شعلهٔ طور

دربارهٔ زندگی و اندیشهٔ حلاج

دکتر عبدالحسین زرین کوب

شعلۀ طور



زرین‌کوب، عبدالحسین، ۱۳۰۱ -
شعلهٔ طور / عبدالحسین زرین‌کوب. - تهران: سخن، ۱۳۷۷.
۳۱۱ ص. ISBN 964 - 5983 - 65 - 7
عنوان روی جلد: شعله طور: دربارهٔ زندگی و اندیشهٔ حلاج.
کتابنامه: ص. [۳۰۹] - ۳۱۱.
۱. حلاج، حیسن‌بن منصور، ۲۳۴ - ۳۰۹ ق. - سرگذشتنامه.
الف. عنوان. ب. عنوان: شعله طور: درباره زندگی و اندیشه حلاج.
BP ۲۷۹ / ۸ ۲۹۷/۸۹۲

دکتر عبدالحسین زرین‌کوب



شعلهٔ طور



تهران - ۱۳۸۹



انتشارات سخن

خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، خیابان وحیدنظری شماره‌ی ۴۸

شعلهٔ طور

عبدالحسین زرین کوب

چاپ نهم: ۱۳۸۹

لیتوگرافی: صدف

چاپ: مهارت

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

مرکز پخش: انتشارات علمی ـ خیابان انقلاب ـ مقابل دانشگاه تهران
شمارهٔ ۱۲۲۴ تلفن: ۶۶۴۶۵۹۷۰ـ ۶۶۴۶۰۶۶۷

شابک ۷-۶۵-۵۹۸۳-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978 - 964 - 5983 - 65 - 7

۸۵۰۰ تومان

به یاد پدرم که حلّاج را
مدّعی و کذّاب می‌خواند

فهرست مطالب

۱ـ طومار حیرت ۱۵

۲ـ بوتهٔ شعله‌ور ٦۵

۳ـ سر ریز الهام ۱۳۹

۴ـ از پشت پرده ۱۵۹

۵ـ حلاج بر سر دار ۱۷۹

٦ـ جستجوی گمشده ۱۹۵

۷ـ آخرین روایت ۲۳۹

روایات در متون ۲۹۵

شطحیات و روایات ۳۰۵

از اشعار حلاج ۳۰۷

کتابنامه ۳۰۹

مقدمه

یک یادداشت حلاج دربارهٔ زندگی خود او، یک‌مشت نامه از ابن‌فاتک شاگرد و مرید و همراه سالیان او، با چند گزارش و یک گفت‌وشنود از معاصران حلاج که همه دربارهٔ اوست. اگر این جمله یک‌سلسله اسناد واقعی و موثق می‌بود دیگر حلاج یک موجود اثیری‌گونه، یک شخصیت خیالی‌وار، و یک وُجود نیمه‌واقعی به‌نظر نمی‌آمد. اما حلاج یک قدیس، یک قهرمان، و یک قربانی حقیقت است ـ درواقع قربانی خشونت پندارهایی که همواره با اصرار سعی دارد فاصلهٔ خود را با حقیقت حفظ کند. به‌قدری اتهام‌های گزاف مبالغه‌آمیز شخصیت او را در بر گرفته است که ممکن نیست چنان موجودی با آن‌همه شرانگیزی و زشت‌اندیشی، در جامعهٔ انسانی و حتی در جامعه‌یی به تدنی و سقوط اخلاقی برخی جامعه‌های عصر ما مجال زیستن یافته باشد. به‌قدری کرامات غریب و اوصاف و خصال والا و مافوق انسانی به او منسوب شده است که انسانی بدان طهارت روح، بدان مایه تقدّس، و بدان‌گونه ایزدی‌وار امکان ندارد صورت حیات عادی هرروزینه انسانهایی همانند ما را تحمل کرده باشد.

تصویری که از او، در اذهان دنیای بعد از او باقی است او را چنان ماوراء انسان نقش می‌زند که هنوز بعد از قرنها چهرهٔ واقعی او در هاله‌یی از قدس و عصمت یا در مه و دودی از تهمت و سوءتفاهم ناپیداست ـ و از وی وجودی می‌سازد که دایم بین هستی و نیستی، بین زشتی و زیبایی، بین آنچه خدایی است و آنچه اهریمنی است

درحال تبدّل و تغیّر است و به‌آسانی از یک شکل به شکل دیگر درمی‌آید.

با این‌حال این اسناد، بدان‌گونه که در این مجموعه آمده است اگر درواقع آن‌همه قرنهای پرشیفتگی و پرسوءتفاهم را پشت‌سر گذاشته بود و هم بدین‌گونه که هست به ما رسیده بود، حلاج را به‌صورت یک انسان واقعی تصویر می‌کرد ـ انسانی که در زیر همین آسمان کبود ما زیسته بود، از همین هوای آلوده به شرارت انسانی استنشاق کرده بود، و از همین چشمهٔ خورشید جهان‌افروز که امروز هم مثل عهد عاد و ثمود بر خاکدان ما می‌تابد، روشنی و گرما گرفته بود.

اما به‌نظر می‌آید که این ابهام، این گریز در پردهٔ استتار اوهام، و این ناشناخت ماندن بدفرجام برای حلاج چیزی مثل یک سرنوشت بوده باشد چراکه در صحت انتساب این مجموعهٔ نویافتهٔ اسناد مربوط به او، هم‌اکنون شبهه‌های بسیار هست و با این مایه شبهه که در آنها هست نمی‌توان سیمای واقعی، یا نزدیک به واقعیِ حلاج را از ظلمت ابهام بیرون کشید یا حتی فقط خطوط اطراف آن سیمای شگرف را ترسیم کرد. نسخهٔ این مجموعه اسناد خطی تقریباً به‌تازگی به‌دست آمده است اما همه شواهد و قراین نشان می‌دهد که دستهایی غیر از آنها که اسناد بدانها منسوب است باز به همین تازگی در آنها دستکاریهایی کرده است.

نمی‌دانم، و از این بابت جداً متأسفم که درباره تاریخ تحریر نهایی این اسناد و ارزش واقعی آنها چه حرف دقیق قابل اعتمادی به خوانندهٔ این نوشته می‌توان تحویل داد. درحقیقت نسخهٔ منحصربه‌فرد این مجموعهٔ اسناد، به همین‌گونه که هست، به‌تازگی و در همین چند هفته پیش در بین ورق‌پاره‌های فراموش‌شده‌یی که سالها در اعماق کشوهای میز تحریر من گرد و خاک می‌خورد کشف شد. خط، البته خط خود من بود اما هیچ نمی‌توانم به‌یاد بیاورم این یادداشتها را چه وقت و از روی چه‌جور نسخه‌یی برای خود پاکنویس کرده باشم. اما از وجود یک مأخذ کهنه هم در این باب چیزی به‌یاد ندارم یا نمی‌توانم به‌درستی به‌یاد بیاورم.

همین نسخهٔ حاضر را هم که به‌خط من است، چند هفتهٔ پیش، برادرم عظیم زرین‌کوب در بازنگری نهایی کاغذهایی که می‌بایست برای تمیز کردن میز تحریر

من، به کیسه‌های زباله سپرده شود پیدا کرد. توی یک کیسهٔ نایلون زرد روشن که او از ورای پردهٔ نازک خیال مانند نایلون الفاظ حلاج، شعلهٔ طور، محاکمه و مرگ حلاج را از نظر گذرانده بود. اگر از نسخه، اصل دیگری موجود بود این نکته که نسخهٔ حاضر به‌دور ریخته می‌شد البته موجب دریغی نبود اما چون اصل دیگر ندارد یا اصل واقعی آن قابل شناخت نیست سعی برادرم در نجات دادن آن به زحمتش می‌ارزید.

از سالهای کودکی که در عبور از تذکرةالاولیاء عطار نیمرخ مردانهٔ حلاج را در میان آن‌همه شکنجه و آزار چنان بی‌تأثر، مردانه، و قهرمانی یافتم همواره در هر گوشه و کنار به‌دنبالش شتافتم. اما همیشه از پیش چشم مشتاق و جوینده‌ام به درون تیرگیهای ابهام گریخت. در همان ایام که گه‌گاه شکسته بسته شعری می‌گفتم در طیّ غزلی عاشقانه با شور و شوق یک کودک آرمان‌اندیش ـ که بودم ـ سرمستانه این فریاد را برآورده بودم که: مدتی شد محفل دلدادگان را شور نیست / ما دگر ره نغمهٔ منصور سر خواهیم کرد.

جای خوشوقتی است که خیلی زود، تقریباً از همان ایام، دریافتم آن نغمه، برخلاف پندارم، نغمه‌یی نیست که از هر زبانی و در هر زمانی از گوینده‌اش یک قدیس یا یک قهرمان بسازد. اما ازبس بعدها دربارهٔ حلاج کتاب خواندم، دربارهٔ اقوال و افکار او فکر کردم، و اسناد و اطلاعات گونه گون از متون کهنه جمع آوردم خسته شدم و با نومیدی هرچه را نوشته بودم به‌کناری افکندم و کوشیدم تا خود را از شبح حلاج برهانم این کار آخر برایم ممکن نشد. حلاج مدتها قهرمان رؤیاها و اندیشه‌های روحانی من‌باقی‌ماند ـ و هرچند درکارهای دیگرمستغرق شدم حلاج لااقل در اندیشه، درحقیقت در خیال بیش وکم‌شاعرانه‌ام، چهره نهفت ویکسره محو نگشت.

اما این مجموعهٔ اسناد راکه به‌تازگی در بین نوشته‌هایی به‌خط من کشف شد در فراغت روزهای بیماری یا سفر بارها مرور کردم. و اکنون که در آنها بازمی‌نگرم می‌بینم درستی هیچ‌یک از این اسناد را نمی‌توانم، خالی از هر شبهه و شایبه‌یی، تضمین کنم. در بسیاری از آنها تصویرهایی گسسته، قلم‌انداز، وکنایه‌آمیز از عصر ما نیز هست که همواره به خوانندهٔ نکته‌یاب، خود را نشان می‌دهد. شیوهٔ بیان، حتی اگر

نقل و ترجمه‌یی از متنهای کهن باشد، باز بیش و کم امروزی است. سخنان حلاج و اشعار او و آنچه همعصرانش دربارهٔ او گفته‌اند به گونهٔ اجمال و ایجاز نقل شده است، در ترجمهٔ آنها هم به نقل به معنی اکتفا شده است. چیزی که هول و شتاب یک عصر بیحوصله را که عصر ماست می‌رساند.

گزارش یک منشی محکمه و «راپرت» یک خفیه‌نویس دستگاه شرطه هم، به‌نظرم با آداب و رسوم اداری عهد حلاج چندان سازگاری ندارد. گفت‌وشنود بین نویسندهٔ نامه‌ها با آن‌کس که آن نامه‌ها برای او فرستاده می‌شده است نیز ظاهراً غریب به‌نظر می‌آید. نمی‌پندارم محاوره‌نویسی در آن ایام چندان رایج، یا اصلاً متداول بوده باشد.

با این‌همه در مروری که بر مجموعهٔ این یادداشتها کردم اکثر روایات را با آنچه در مآخذ تاریخی بازمانده از گذشته‌ها آمده است موافق یافتم. مأخذ تعداد زیادی از روایات، اشعار، شطحیات و سخنان حلاج را به همان‌گونه که در این یادداشتها هست توانستم در اوراق تاریخ‌ها و تذکره‌ها بازیابم. تعدادی روایات هم در این مجموعهٔ اسناد هست که در هیچ‌جا مأخذی برای آنها پیدا نشد. در باب دوران کودکی حلاج که اینجا در روایت خود او آمده است اشارت روشنی در مآخذ یافت نشد. اما آنچه درینجا از قول خود او نقل است اگر نه زندگی حلاج آن عصر را، لامحاله زندگی یک مولی‌زادهٔ آن عصر را در واسط و در بین اعراب آن شهر تا حدی تصویر می‌کند.

دربارهٔ خواهر حلاج که روی‌ناپوشیده در بین کسانی که گرد صلیب او فراز آمده بودند ظاهر شد اشاره‌یی در برخی ماخذ هست اما اینکه او و شوهرش در قیام صاحب‌الزنج شرکت داشته‌اند ظاهراً در مآخذ کهنه مذکور نیست. نام ام‌الخیر هم که در طی مجموعه نامه‌ها آمده است هیچ جا در روایات تاریخ به نظر نرسید اما تاریخ هم به ذکر نام انسانهای عادی علاقه‌یی ندارد و آنها را تا در جنایت یک جنگ یا جنون یک فتنهٔ عام درگیر نباشند به چیزی نمی‌گیرد.

نقش عیاران بغداد در توطئه‌یی پنهانی برای رهانیدن حلاج از زندان هم با وجود جستجویی که در این باب رفت در مآخذ به‌نظر نرسید. این هم که در بغداد ضمن آشوبهایی که برضدّ حامد بن عباس وزیر درگرفت تظاهرهایی نیز برای اعتراض به

بازداشت حلاج شده باشد نمی‌دانم مأخذش چیست؟ طغیان گدایان شهر برضدّ ارباب ثروت ظاهراً به حوادث دوران نزدیک به عصر ما بیش از دوران حیات حلاج شباهت دارد اما آنچه اینجا هست تصویر زندگی است ـ انعکاس ناخرسندی‌هایی که حتی آشوب و شورش عام هم آن را چاره نمی‌تواند کرد. واقعهٔ تجمع یاران حلاج در نزدیک جسر بغداد و آنچه در آن باب از بوته مشتعل و شعله طور در نامهٔ ابن‌فاتک آمده است به یک قصه خیال‌آمیز بیشتر می‌ماند تا یک رویداد واقعی. اگر خیال شاعرانه هم هست چیزی از طرز نگرش حلاج و یارانش را به دنیای پیرامون آنها نشان می‌دهد. دربارهٔ مخفیگاه حلاج هم هیچ‌جا در مآخذ نام تستر ذکر نشده است. در تمام روایات این مخفیگاه را در شوش ذکر کرده‌اند ـ و هرچند این اختلاف قابل ملاحظهٔ بسیار نیست باری صحت اسناد را تاحدی درمعرض تردید قرار می‌دهد.

این نکته که در تمام این اسناد، به ماجرای اتهام حلاج در دعوی عنوان باب، آن‌گونه که در روایات شیعه آمده است، جز یک‌بار و آن نیز به‌صورتی کوتاه هیچ اشارتی نیامده است در صحت انتساب این اسناد تردیدهای قوی پیش می‌آورد. به‌نظر می‌آید آنکه این اسناد را به ترتیب موجود تنظیم کرده است عمداً پاره‌یی روایات را از اصل اسناد انداخته باشد و تردید دارم که این کار به زیبایی و لطف بیان روایت قصه‌گونه لطمه‌یی وارد کرده باشد.

باری، مروری بر مجموع اسناد این اندیشه را به‌خاطر می‌نشاند که ظاهراً در کار گردآوری این اسناد سعی برآن بوده است که شخصیت حلاج و دنیای عصر او را از روی رویدادهای آن عصر به‌طور آزاد بازسازی کرده باشند، و بیشتر به درون شخصیت‌ها و باطن پنهان رویدادها نگریسته باشند. به هر تقدیر، اگر این اسناد، تاحدی به واقعیتهای اجتماعی و احوال روانی حاکم بر عصر حلاج نزدیک شده باشند فقدان یک اصل کهن و حتی فقدان قدمت در اصل گزارش به ارزش آن لطمه‌یی نمی‌زند ـ حتی اگر آن را بیشتر قصه تلقی کنند تا تاریخ. در بسیاری موارد قصه بیش از تاریخ واقعیت دارد از آنکه احتمال تکرار و وقوع در جزئیات آن هست و در جزئیات تاریخ نیست. البته پاره‌یی روایات که در اسناد دیگر در باب حلاج آمده است در این

اسناد نیست. این شاید تاحدی عمدی است. مأخذی که این اسناد از آنجا آمده است یا از آن روایات خبر نداشته است یا آنها را عمداً نادیده گرفته است. تاریخ از همان لحظه که موضوع کار خود را آغاز می‌کند، از بیطرفی کامل خارج می‌شود. سالها پیش این حرف را گفته‌ام و هنوز هم در صحت آن تردیدی ندارم. به‌علاوه روایات مختلف چنان با یکدیگر تناقض دارند که همهٔ آنها را در یک صورت واحد نمی‌توان تلفیق کرد. پاره‌یی از آنها چنان به‌نظر می‌آید که به اسطورهٔ حلاج بیشتر تعلق دارند تا به واقعیت تاریخی او. نمی‌توان تصور کرد که تمام آنها، با وجود فاصله‌یی که در نقل آنها هست، قابل اعتماد باشد. هرچه هست، در طی این اسناد حاضر، لااقل یک تصویر به‌هم‌پیوسته عرضه شده است ـ که اکثر روایات آن را هم تاریخ تأیید می‌کند: این تصویر برای درک اقوال و احوال او از نقل اقوال متناقض که در روایات متضادگونهٔ دیگر آمده است بیشتر می‌تواند سودمند و روشنگر باشد.

می‌پندارم که این اسناد، اگر تصویر واقعی از احوال روحی یک قدیس و یک قهرمان مانند حلاج هم نباشد به‌هرحال سعی مجدانه‌یی برای بازسازی عصر او هست. پی‌جویی مآخذ آن محتاج کوششی بود که شاید آنچه در یادداشتهای پایانی کتاب آمده است آن را سودمند و حتی لازم نشان دهد. حلاج این روایات حلاج تاریخ است جز آنکه از دیدگاه یک مورخ تصویر نشده است دیدگاه یک قصه‌پرداز هم با آن آمیخته است. تصویر سایه‌روشنی از صحنه‌سازی و خیال‌پردازی را شامل است که شاید از یک تحقیق خشک تاریخی بیشتر و بهتر حالات و مقالات حلاج را نشان می‌دهد. یک تحقیق علمی و انتقادی تازه در باب حلاج، با وجود کتاب جامع و جالب و مفصلی که استاد لوئی ماسّینیون فقید تحت عنوان مصیبت‌نامه حلاج * در این باب انجام داده است، ظاهراً دیگر مورد نیاز نیست. لوئی ماسینیون، در آن کتاب و در تعدادی دیگر از کتابهای خویش تحقیقات ارزنده‌یی در باب وی انجام داده است که تا مدتها بعد برای یک بررسی تازه در باب حلاج جایی باقی نمی‌گذارد. باید آرزو

* Louis Massignon, Passion D'al-Hallaj, Edition Gallimard, IV Volumes, Paris 1976.

کرد که این کتاب پرمایه، به زبان فارسی درآید و مجموعه روایات راجع به حلاج را در دسترس طالب‌علمان ما قرار دهد.

با این‌حال، تحقیق تاریخ هم، حلاج را از میان تیرگیهای افسانه‌هایی که طی قرنها دوستان و دشمنانش بر گرد وجود وی پدید آورده‌اند جدا نمی‌کند. نوشتهٔ حاضر فقط ممکن است برخی از این ابهام‌ها را قابل توجیه سازد یا آنها را در شعاع واقعیتهای ادوار بعد از حلاج قابل تصور نشان دهد. باشد که یک نوشتهٔ قصه‌مانند، بهتر از یک بررسی تحقیقی، معمای شطح‌های او را بگشاید ـ شطح‌های او که تمام اسرار شخصیت و تعلیم او در همانهاست. همین وبس.

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۷۷

۱

طومار حیرت

از زبان حلاج

۱ من به آن پاکی و زلالی که دلنوازانم می‌پندارند نیستم اما تیرگی و آلودگیی هم که در من ـ مثل هر آفریدهٔ ظلوم جهول ـ هست آن اندازه که عیبجویانم گمان دارند، نیست. اگر این طومار حیرت ـ دوست دارم این نوشته را به این نام بخوانم ـ که در زندان در لحظه‌های تنهایی و دور از دیدهٔ اغیار به‌خط غبار می‌نویسم، از دستبرد نااهلان مصون بماند و به بیرون از زندان راه بیابد شاید نسلهای آینده دربارهٔ من با درستی و روشن‌نگری بیشتری داوری کنند.

هرگز خود را آن‌گونه که دوستانم در حق من باور کرده‌اند یا آن‌گونه که دشمنانم در اندیشه دارند، نشان نداده‌ام. آن صورت که هر دو دسته از من در خاطر ترسیم کرده‌اند جز صورت ضمیر آنها نیست. هرچه را در ضمیر خود آنهاست ـ نیک و بدش را ـ در آن‌کس که مورد محبت یا مورد نفرت آنهاست منعکس می‌کنند. اینکه می‌گویند چشم رضا عیب را نمی‌بیند و آنکه زشتیها را همه‌جا آشکارا می‌کند دیدهٔ ناخرسندی است، بی‌شک درست است. بدخواه چون همه خود را می‌بیند و غیر را به‌چشم درنمی‌آرد لاجرم جز عیب چیزی نمی‌بیند. تا غیر را در نظر نیاورد چشم او جز عیب نخواهد دید و این اگر هیچ گناه است گناه چشم اوست.

من جویبار خُرْدی هستم که از سرچشمه *و نَفَختُ فیه مِنْ روحی* می جوشد و می‌پوید و در دریای *انّا الیه راجِعون* غرق و محو می‌شود. با همه خردی از همان سرچشمه که می جوشد از صخره‌های وحشی می‌گذرد، ازدره‌های تنگ و تاریک عبور می‌کند، در بستر ریگهای تفته فرو می‌غلتد و بی‌آنکه بداند کدام خط‌سیر را در پیش دارد به دریای بی‌پایان هستی، که در دوردستها برایش آغوش گشاده

است فرو می‌ریزد ـ و خودیِ جویبار را به خودیِ دریا تبدیل می‌کند. جویبار در پایان راه از خودی می‌رهد اما پیش از آنکه راه او به‌پایان آید بارها مبدل می‌شود و در هر قدم که به‌سوی سرنوشت می‌پوید چیز دیگری می‌شود، و آنگاه که در دریا محو می‌گردد همه خودیها را در ساحل می‌شوید ـ و از رنگ خودیها که درطول راه وی را در میان گرفته است رهایی می‌یابد ـ و آنچه در پایان راه به دریا می‌ریزد دریاست جویبار نیست. خردی او در بزرگی دریا محو می‌شود و آنجا که دریاست هرچه هست بزرگی است ـ خردی جویبار دیگر در آنجا گنجایی ندارد و هیچ‌کس آن را به اندیشه درنمی‌آورد.

در سراسر این مسیر کسانی که از کنار جویبارک خرد می‌گذرند در آن می‌نگرند از زلالی و پیوستگی که در اوست جویبار را نمی‌بینند عکس خود را در آن، در زلالی آب آن، می‌بینند. اما چه کند جویبار خرد اگر یک گذرنده در آن تصویر دیو را می‌بیند و گذرندهٔ دیگر تصویر فرشته را در آن منعکس می‌یابد؟ باوجود دریا جویبار نمی‌تواند از هستی دم بزند لاجرم نادیده می‌ماند و به هیچ حساب نمی‌آید گذرندگان هم جویبار را نمی‌بینند فقط خود را می‌بینند ـ که عکس خودیهای آنهاست و لاجرم جز نقص و شر و عیب نیست.

من که جویبار خردم، چنان با شور و هیجان به‌دنبال سرنوشت خویش، به‌دنبال دریا که در دوردستها به رویم آغوش گشوده است می‌شتابم که شور و غوغای این گذرندگان را نمی‌شنوم و از بانگ و غلغلهٔ آنها نه اندوه به دل راه می‌دهم نه دچار بیم می‌شوم. درطول راه گاه گل‌آلودم، گاه کف‌کرده‌ام، گاه زلالم و گاه بیرنگ و این دگرگونیهایی که در راه برای من پیش می‌آید به تصویر ضمیر آنها کاری ندارد.

با این‌حال، من هیچ از آنچه آنها در باره‌ام می‌گویند نیستم. حلاجم، انسانم، جویبارم و اگر هستم و اگر نیستم، هست و نیست من از من نیست. در تمام خط‌سیر عمری که طی کرده‌ام، خودی خود را بر سنگهای اطراف جویبار کوبیده‌ام و به هر گام که به دریا نزدیک شده‌ام همان اندازه از خودی جویبار فاصله گرفته‌ام تا در آن خودیی که همه جویبارها و رودها در آن محو می‌شوند از

خودی جویبار رهایی یابم و به آرام و سکونی که در سرنوشت دریا هست دسترس بیابم. اگر جویبار به دریا می‌پیوندد و از آنچه خودیِ جویبار است رهایی می‌یابد نه به آن معنی است که در مسیر راه خویش دریاست فقط از وقتی دریاست که دیگر جویبار نیست. حلاج مسکین تا خودی او هست و تا خودیهای او هست و او با این خودیها در مسیر هستی راه می‌پوید چیزی جز یک آفریدهٔ ظلوم جهول نیست فقط آنجا که خودی او، خودیهای گونه‌گون او، از او جدا می‌شود و در او دیگر هیچ نشان از خودی نیست آنچه هست و آنچه هستی راستین دارد همان هستی بیحد است... آنکه حق می‌گویند ـ و آن حلاج نیست. بارها گفته‌ام که آنکه اناالحق می‌زند حلاج نیست آن هستی نامحدود است که هیچ‌چیز جز او نمی‌تواند خود را من ـ انا ـ بخواند و او این بانگ را از هرجا بخواهد سر می‌دهد ـ از زبان بوته شعله‌ور، از زبان کائنات بی‌زبان، و حتی از زبان انسان ظلوم جهول. این‌همه نیز فقط وقتی بانگ مقدس را فریاد می‌زنند که آنچه بوده‌اند نباشند، از خودی خود رسته باشند و خودی دربارهٔ آنها صادق نباشد.

برای آنها که دوست ندارند حیاتشان در تنگنای عرصهٔ خور و خواب و خشم و شهوت محدود بماند، رهایی از بند و قید خودی یک خیزگاه جهش به معراج آفاق ماوراء انسانی است. تا تکیه بر خودی است امکان این جهش نیست و لاجرم انسان هرگز به لذتهایی که از ترک لذت حاصل می‌شود دسترس ندارد. لذتهایی که از ترک لذت حاصل می‌شود! آری، اما برای تو، خوانندهٔ نسلهای آینده، این چیزی نیست که با مرور بر لفظها و سطرهای سرد و بیروح این طومار قابل تصور باشد، آن را معما بشمار و خود را هم برای حل آن، که در سرنوشت تو نیست، به زحمت مینداز.

من خودی را که دیگران دوست دارند در خود بسط و توسعه دهند و آن را قوی و صاحب ابعاد سازند، نوعی بیماری می‌پندارم که انسان را ـ انسان را که باید خلیفهٔ حق باشد ـ از مرتبهٔ کمال، از نیل به حیات کامل که عبارت از اتصال با کمال نامحدود است بازمی‌دارد. این بیماری را باید برطرف کرد، و اگر دست دهد باید ریشه‌کن ساخت. اما سعی در برطرف کردن یا ریشه‌کن کردن بیماری پیش از

هرچیز نیاز به شناخت آن دارد. طبیب، تا بیماریی را نشناسد نمی‌تواند به دفع آن، به علاج آن، اقدام کند. بدین‌گونه برای هرکس در راه حق سلوک می‌کند و دنیای خور و خواب و خشم و شهوت را پشت‌سر می‌گذارد سعی در شناخت خودی واجب است ـ اما شناخت برای آگهی از طرز غلبه بر آن. در کدام کتاب خواندم که خود را بشناس تا بر خود مسلط گردی؟ تو ای خوانندهٔ این طومار! که قرنها بعد بر این سطرها نظر خواهی افکند و رمز آن را از خط غبار کشف توانی کرد با نظر حیرت یا انکار در این حرف حلاج نگاه مکن. او نیز، در هنگام خود کمتر از تو خودپرست نبوده است، و کمتر از تو در پرورش خودی خویش سعی نکرده است. این حرف تجربهٔ سلوک اوست. تجربه برای سالک راه حق که نمی‌خواهد مثل قورباغه‌یی که در چاه آبریزگاه گیر می‌کند در تنگنای دنیای خور و خشم و خواب و شهوت دست و پا بزند و راه رهایی نیابد. باید خود را شناخت، باید مراحل دگرگونی «خود» را که پیوسته از یک صورت به صورت دیگر مسخ می‌شود و به هر صورت درآید روح را از نیل به کمال بازمی‌دارد دریافت تا بتوان از دامهای آن امید رهایی داشت، تا بتوان آمادهٔ فنا کردن آن در خودی بزرگتر ـ در هستی نامحدود که خودی راستین جز آن نیست ـ گشت.

۲ گه‌گاه با خود اندیشیده‌ام کاشکی مثل مار که از پوست خود بیرون می‌آید، من نیز از خودی خود بیرون آیم. کجا خواندم که بایزید مدعی بود، به همان شیوه، از بایزیدی خویش بیرون آمده است؟ اما این از پوست برآمدن سهل است از خود برون آمدن سهل نیست. مار به محض آنکه پوست کهنه‌اش را می‌اندازد پوست تازه‌یی، که درمورد من یک خودی تازه است، او را در درون حلقه خویش به حبس می‌اندازد و بدینسان هرگز از این پوست که چیزی جز فریب و مکر و آزار نیست بیرون نمی‌آید. من هم گه‌گاه با محنت بسیار و با مجاهده سختی که با نفس و با مراد و کام خویش دارم، احساس می‌کنم از خودی رهایی یافته‌ام اما بلافاصله خودیی تازه مرا در بر می‌گیرد و هرچه بیشتر در این راه به تجربه تازه دست می‌یابم خودیها در پی خودیها، به‌دنبال هرگونه پوست

افکندن، مرا دنبال می‌کند و تنگ در بر می‌گیرد. من در طی این شصت‌ساله عمر هرچه از حبس و توقیف و آزار و اهانت کشیده‌ام از دست خودی خویش بوده است ـ از دست خودیهای خویش که همواره دنبال من بوده‌اند و یک لحظه هم مرا به من بازنگذاشته‌اند.

فرو ریزید، کنار بروید، از من جدا شوید ای خودیها که حلاج مسکین را در حلقهٔ محاصرهٔ خویش تنگ گرفته‌اید ـ و او را همواره به هر صورت و هر رنگ که خواسته‌اید درآورده‌اید. من اکنون در این طومار حیرت، پرده‌هایی را که شما خود را درآن پیچیده‌اید می‌درم، شما رابی‌پرده چنانکه‌بوده‌ایدنشان‌می‌دهم و می‌گذارم تا از درون پرده‌های پیچ در پیچ شما، حلاج چنانکه هست و چنانکه بود بیرون آید و در یک جلوه نشان دهد که او نه آن‌گونه که دوستانش پنداشته‌اند از هر عیب و نقصی خالی بوده‌است و نه آن‌گونه‌که عیبجویانش گفته‌اند جز آلودگی و سیه‌رویی مایه‌یی نداشته است. اما این طومار اگر به‌دست نسلهای آینده افتد آن را با چه حیرت و شگفتی تلقی خواهند کرد! نه آیا کسانی در بین آنها پیدا خواهند شد که با ناباوری آن را نفی خواهند کرد و از مقولهٔ روایات قصه‌پردازان خواهند خواند؟

طومار حیرت سراسر ماجرای درگیری من با خودی است. طومار حیاتم نیز که بزودی درهم فرو می‌پیچد جز این نیست. گویا به پسرم حَمْدْ بود که گفتم خودی را بپای، اگر آن را به چیزی مشغول نداری ترا به خود مشغول خواهد داشت. ها، خودی در همه عمر مرا به خود مشغول داشت. تا عمرم هست این درگیری با خودی ادامه خواهد یافت. یاد سالهای کودکی خوش باد. از آن سالها تا به‌خود آمدم خودی در من پیچید. از همان سالها بود که وجود او را به‌طور مبهم و مرموز حس کردم. آها، از سالهای کودکی. هرچند می‌دانم که پیوند ما از سالهای کودکی آغاز نشد. از همان وقت که من از مادر زادم و با فریاد کودکانه گریستم با من همراه بود. از روزگار پیشتر، که او نقش خود را در من رقم زد، البته هیچ چیز به‌یادم نیست. آن مدت را ناآگاه در گونه‌یی خواب تاریک بی‌احساس گذرانده بودم ـ خواب جمادی. شاید قبل از تولد هم، در پیچ و خم راههای دنیای فقدان احساس چیزی از مرده‌ریگ نیاکان مجوسم به من هدیه شده بود ـ این همان هدیه

بود که «خودی» را بدان صورت که به‌طور مبهم احساسش می‌کردم در وجود من راه داده بود. آیا خط‌سیر حیات نیاگان از یاد رفته‌ام را در مسیر این دگرگونیها دنبال کرده بودم؟ شک دارم و بیشتر می‌پندارم آنچه این پوست خودی، پوستهٔ خودی، را بر گرد وجود من تنید، دگرگونیهای احوال زمان و تأثیر تربیت و محیط بود.

گمان دارم خودی را اول‌بار، در محیط تربیتی آغاز عمر خویش در شکل فقر شناختم ـ گرسنگی، بی‌برگی و دربدری که فقر به آن یک رنگ آبرومندانه می‌داد. این اما تصویر حیات پدرم بود که خودی من تحت تأثیر احوال عصر و محیط به‌صورت خودی او شکل گرفت و با خودی او به‌هم پیوست. پدرم حلاج بود ـ منصور حلاج که این خودی نام و حرفهٔ او را هم به من هدیه کرد. در قریهٔ طور از نواحی بیضا به‌دنیا آمده بود ـ قریه‌یی دوردست در ولایت فارس ـ و بیکاری، گرسنگی و بی‌سامانی او را درجستجوی کار به‌نواحی واسط کشانده بود. بی‌برگی و بیکاری او بودکه او را از شهر و دیار خویش آواره کرده بود. من هم، که تصویری از خودی او بودم، در همان طور بیضا به‌دنیا آمدم و در سالهای دورکودکی با او به جستجوی کار به واسط عراق افتاده بودم. خودی من، همانند آنچه خودی‌پدرم محسوب می‌شد، تصویر فقر بود. منصور پیر، بدون یک کار ثابت دهانهای کوچک گرسنه‌یی راکه در خانه‌اش باز مانده بود چگونه می‌توانست سیر کند؟

۳ پدرم از زادگاه خویش راه افتاده بود و همه‌جا به‌دنبال کار می‌گشت. یادم نیست آن دهانهای گرسنه راکه مثل دهان ماهی دایم باز و بسته می‌شد چطور و با چه امیدی به مادرم سپرده بود و خودش در جستجوی نان سر به کوه و بیابان نهاده بود. اما به هرجا می‌رفت مرا همراه داشت. هم‌اکنون چشم بر هم می‌گذارم و در عرصهٔ دنیای خیال او را می‌بینم که همه‌جا می‌رود و یک کودک گرسنه که پابه‌پای اوست به دنبالش روان است. حلاج پیر با یک کوله‌بار گرسنگی که به‌دوش می‌کشد همه‌جا دنبال کار می‌گردد ـ کاری که اگر به‌دست می‌آورد چندروزه‌یی بیش نیست و آنچه هم از آن عایدش می‌گردد فقط آن اندازه است که یک دو روز دیگر ادامهٔ جستجو را برایش ممکن می‌سازد.

اما آن کوله‌بار گرسنگی که او همه‌جا به‌دوش می‌کشید چیزی جز خودی من، جز خود من نبود. من به‌صورت گرسنگی یک خانواده سربارش بودم. اگر من نبودم، مرد این‌گونه سراسیمه و بی‌آرام دنبال کار، دنبال نان، دنبال روزی نمی‌گشت. آن‌گونه خسته، آن‌گونه فرسوده، و آن‌گونه نومید نبود. وقتی او را بدانسان غرق محنت می‌دیدم، از اندیشهٔ آنکه من هم به‌صورت یک کوله‌بار شوربختی و گرسنگی مایهٔ افزونی آن محنت بودم خود را به‌شدت در خور ملامت می‌یافتم. لحظه‌هایی بود که از این اندیشه آرزوی مرگ می‌کردم. آن روزها مرگ آرزویی بود که رهایی از گرسنگی را به من نوید می‌داد. از همان روزها هوای مرگ جزئی از هوایی بود که من در آن نفس می‌کشیدم و راه می‌رفتم. عجب، که این آرزو، هنوز هم، هرچند به صورتهای دیگر، در اعماق جانم باقی است. در جستجوی نان، در جستجوی کار و حتی در جستجوی مرگ راهها چه دور و دراز و جاده‌ها چه نومید و چه حزن‌انگیز بود!

پدرم وقتی خسته می‌شد، کنار جاده می‌نشست، کمان پنبه‌زنی را به‌دست می‌گرفت و با مُشته‌یی که بر زِه آن می‌نواخت صدایی سحرانگیز درمی‌آورد که مرا در یک لذت ناشناخته و مرموز و بی‌پایان که برایم توصیف‌ناپذیر بود غرق می‌کرد. گه‌گاه خود او هم با این موسیقی دردآمیز همنوا می‌شد و همنوایی او در من هم درمی‌گرفت و لحظه‌یی چند، جاده متروک خلوت که غرق سکوت و وحشت بود در امواج نغمه و آهنگ غرق می‌شد. عشق به موسیقی، عشق به شعر، و عشق به سماع در همین لحظه‌های بی‌نام در وجود من راه یافت و مرا به دنیایی ورای دنیای گرسنگی، دنیای فقر و نیاز، کشاند.

چه مدت طول کشید تا پدرم در واسط برای خود کاری دست و پا کرد؟ یادم نیست اما یادم هست که مدتها قبل از آن در تُسْتَرْ ـ شوشتر ـ در قَرْقُوب و در نَهرِتیریٰ این در و آن در زده بود و نتوانسته بود در آن نواحی که کارگاههای بزرگ نساجی هم داشت برای خود کار درستی به‌دست بیاورد. در واسط خانه‌یی که او توانست سرانجام خانواده‌اش را در آنجا مستقر سازد در محلهٔ فقیرنشین شهر بود ـ محله‌یی که مزدوران بی‌دست‌وپا، کارگران غالباً بیکار، و کسانی که قادر به

پرداخت اجاره‌خانه‌های سنگین معمول روز نبودند در آن زندگی می‌کردند. محلهٔ موالی که عربهای شهر آنها را به‌چشم بندگان آزادکردهٔ خویش نگاه می‌کردند و در یک گوشهٔ پرت دورافتادهٔ شهر واقع بود، با خانه‌های کاهگلی، دیوارهای کوتاه، سقفهای شکسته و درهای بادکرده، که در کنار آنها کارگاههای کوچک بافندگی برپا بود. پدرم در یک دستگاه نساجی که چند تن جولای پیر بومی از سالها پیش از ورود ما به واسط در این محله دایر کرده بودند مزدوری می‌کرد. فقر، عسرت و خشونت بر تمام زندگی این مشتی موالی مزدور که در این محله برای بازرگانان، سوداگران و دلالان عرب کار می‌کردند سایه انداخته بود. پدرم که در حوالی بیضا، در یک خانوادهٔ زرتشتی به‌دنیا آمده بود به‌چشم این عربها مثل یک بارکش، مثل یک ابزار، و مثل یک بردهٔ آزادکرده تلقی می‌شد. فقط از وقتی خود را به یک قبیله از این عربهای واسط بسته بود توانسته بود در این محلهٔ پرت دورافتاده برای خود کاری دست و پا کند. منصور بینوا در کارگاههای این جولاهای فقیر و طماع صبح تا شب پنبه می‌زد، به غرغر کارفرماهایش گوش می‌داد و سر و رویش دایم در زیر خرده‌ریزه‌های پنبه پوشیده بود. هر لحظه هم که از کار بازمی‌ایستاد فحش و فریاد کارفرما بود که بر سرش فرو می‌بارید. بعضی روزها، که مکتب را رها می‌کردم، با او به کارگاه نساجی می‌رفتم و آنچه را فن پدر محسوب می‌شد از او می‌آموختم. گه‌گاه که احساس می‌کردم دستهای خسته‌اش تاب تحمل مشتهٔ حلاجی و کمان سنگین آن را ندارد به کمکش می‌شتافتم و مشته را با دستهای لرزان کودکانه‌ام به‌جای او به‌حرکت درمی‌آوردم ـ و بدین‌گونه از همان سالهای کودکی حلاج شدم ـ یک منصور حلاج، با نام حسین.

در کوی موالی زندگی سخت، عسرت‌بار و پرمرارت بود. همه‌چیز رنگ وارفتگی داشت. همه‌چیز بوی شکستگی می‌داد. زنها از خانه خارج نمی‌شدند و اگر می‌شدند ترسان، رمیده و شتابزده بودند. مردها خود را معروض تحقیر و خوارداشت عربها احساس می‌کردند و در میان لباسهای ژنده‌یی که تن‌های نیمه‌عریانشان را می‌پوشاند مغرور، پرخاشجوی و سرشار از خشم و نفرت به‌نظر می‌رسیدند ـ چهره‌ها درهم‌کشیده، نگاهها پرکینه و زبانها آکنده از نفرین و دشنام.

در محله، تقریباً همه‌جا خلوت بود. دکانها بیشتر اوقات بسته بود. در بازارچه گویی جز اشباح هیچ‌چیز رفت و آمد نداشت. هیچ‌کس چیزی نمی‌خرید، هیچ‌کس پولی نداشت. با این‌حال رسته نساجان، که پدرم در کارگاههای آن مزدوری می‌کرد، روزها در زیر بازارچه شور و هیاهویی داشت. شور و هیاهو برای هیچ ـ چون آنجا هم به‌ندرت کسی جز دلالها و سوداگران عرب رفت و آمد می‌کردند. با این‌حال صدای دایم جولاها که حرف می‌زدند و هیاهو می‌کردند و در جنب و جوش خود حالتی هذیان‌گونه داشتند در تمام رسته تا دوردستها می‌رفت. صدای ماکو، صدای شانه و صدای مقراض این شور و هیجان را هول‌انگیز می‌کرد. در درون کارگاهها دوک ناله می‌کرد و پنبه را به نخ تبدیل می‌کرد و مشته حلاج صدا می‌کرد ـ و فضا را در یک موسیقی حزن‌آلود اما پرهیجان مستغرق می‌داشت.

روز که به نیمه می‌رسید بچه‌های مکتب‌گریز کوچه‌ها را پر از شور و غوغا می‌کردند. پابرهنه، یکتا پیرهن، زرد و نزار توی خاکروبه‌ها، توی پهین‌ها و توی آشغالها می‌پلکیدند. فریاد می‌کشیدند، آواز می‌خواندند و دنیا را روی سرشان می‌گرفتند. تا نزدیک ظهر به‌خاطر یک تکه سنگ، به‌خاطر یک پاره چوب چندین بار با همدیگر کتک‌کاری می‌کردند، به هم فحش می‌دادند و همدیگر را مسخره می‌کردند. ظهر که می‌شد دوستانه کنار هم می‌نشستند یک تکه نان خشکیده یا یک مشت باقلا یا گندم پخته را که از خانه همراه آورده بودند با هم قسمت می‌کردند، صدای اسب، صدای خروس و صدای کلاغ سر می‌دادند و محله را غرق خنده و شادی می‌کردند. یاد آن بچه‌ها، یاد آن همبازیها و یاد آن همسالهای آن روزها خوش باد. هنوز وقتی آن روزها را به‌خاطر می‌آورم سراپای وجود خود را در کنار آنها می‌یابم ـ در کنار آنها که بسیاریشان بعدها از نهضت زنگیان سر درآوردند. با آنها روزها آکنده از شور و هیجان بود. با این‌حال غروب که می‌شد با صدای اذان مغرب جنب و جوش محله تمام می‌شد، همه‌چیز به خاموشی می‌گرایید، همه‌چیز در تاریکی فرو می‌رفت. صدای شغالها که در صحراهای اطراف زوزه می‌کشیدند، با صدای گداها و صدای سگ‌ها به‌هم می‌آمیخت و

همه‌جا هول و هراس می‌پراکند. در کوچه پس‌کوچه‌های تاریک و خلوت محله گداهای شبکوک و عسس‌های بی‌مسؤولیت کارگرهایی را که دیروقت به خانه‌ها برمی‌گشتند لخت می‌کردند. به‌خاطر یک کلاه تازه گه‌گاه یک سر که پیش راهزن خم نمی‌گشت بریده می‌شد، به‌خاطر یک پول سیاه که کودک ژنده‌پوش آن را از ترس در میان لُبهای خویش قایم کرده بود و به گزمهٔ قداره‌بند تحویل نمی‌داد گردن و صورتش مجروح و چاک‌چاک می‌شد. پدرم که به‌جهت به‌دست آوردن اضافه‌مزد بعضی شبها دیروقت از کار برمی‌گشت در تمام راه از ترس دزدها و پاسبانها دعا می‌خواند و تند و تند ابلیس را لعن می‌کرد ـ ابلیس را که گویا گناه فقر و گرسنگی خانوادهٔ ما به گردن او بود. خواب به چشم ترس‌محتسب‌خوردهٔ مرد راه نداشت ـ از خستگی بود یا ترس؟ می‌پندارم از ترس بود. از ترس ابلیس، از ترس گناه. حلاج پیر از هیچ‌چیز به‌اندازهٔ گناه نمی‌ترسید. گناه که همیشه آن را به‌گردن ابلیس می‌انداخت برای او از همه‌چیز بدتر بود ـ از گرسنگی، از بیماری و حتی از مرگ. گویا پیش خود چنان می‌پنداشت که یک مولی، یک مزدور و یک انسان ازهستی‌ساقط‌شده دیگر حق ندارد گناه کند. گناه کاری است که فقط برای اربابها، برای بزرگان شهر و برای کسانی که از عهدهٔ کفارهٔ آن برمی‌آیند مجاز است ـ یا لااقل قابل تحمل.

۴ با این‌حال من دچار گناه شدم ـ گناه که نه، وسوسهٔ گناه که بدتر از گناه و یک گونه گناه دایم و مستمر و بازگشت‌ناپذیر بود. در آن سالهای بلوغ، مثل هم‌اکنون که این طومار را می‌نویسم به‌هیچ‌وجه از کسانی که گناه برای آنها مجاز شمرده می‌شد نبودم اما بی‌آنکه مجاز باشم، گرفتار آن شدم. با این‌حال اعتراف می‌کنم که این گناه از خودِ من بود. چرا باید ابلیس را به‌خاطر خطایی که از خود من رفت گنهکار بشمرم. اما چه شد که من در آن سالهای اشتغال به طالب‌علمی از واسط به بیضا رفتم؟ درست به‌خاطر ندارم. بدون شک برای سر و صورت دادن به کارهای خانوادگی نبود. از وقتی پدرم از بیضا هجرت کرده بود دیگر در آنجا نه آب و ملکی داشتیم نه قوم و خویشی نزدیک. آیا برای استفاده از محضر یک

شیخ بزرگ معتزلی که گفته می‌شد از بصره به آنجا هجرت کرده بود رفته بودم؟ آیا جاذبه درس یک محدّث پیر که از مشایخ بزرگ سماع داشت و طالبان حدیث از هر جایی در آنجا به دیدارش می‌رفتند مرا به آنجا کشانده بود؟ در آن ایام، برای طالب‌علمانی به سن و سال آن روز من این‌گونه سفرها عادی بود اما من درست یاد ندارم چه انگیزه‌یی مرا در آن سالهای بلوغ از واسط زیبا و پرماجرا به آن شهر خاموش متروک کشانیده بود. به آنچه در این شهر، ناخواسته و نابیوسیده برایم رخ داد و تمام عمر به وسوسه و دلهره دچارم کرد، باید بگویم: سرنوشت. حکم تخلف‌ناپذیر تقدیر که مقدر کرده بود یک نوبالغ معصوم چشم‌وگوش‌بسته، دور از خانمان و در یک شهر دوردست به وسوسه گناه، و به گناه ناکرده که تمام عمر با او همراه است گرفتار آید.

بر آنچه انسان بی‌هیچ شوق و بی‌هیچ میلی به انجام دادنش کشانده شود جز سرنوشت چه نام دیگری می‌توان نهاد؟ در دنیا کارهایی هست که انسان احساس می‌کند آنها را نه به خواست و نیروی خویش بلکه به انگیزه و الزام نیرویی دیگر انجام می‌دهد. در چنین حالی انسان به آن محکوم دست‌وپابسته می‌ماند که او را به درون دریا درمی‌اندازند و دایم با لحنی آمرانه ـ اما طنزآمیز ـ به او اخطار می‌نمایند که زنهار، از آب دریا تر نشوی! گه‌گاه فکر می‌کنم آن راندهٔ ازل و ابد هم که پدرم به‌خاطر هر گناه خویش او را لعن می‌کرد ـ در همین دام مشیت ـ که سرنوشت، تصویر بیرونی آن است افتاده بود و جز همان سرکشی که کرد و بی‌شک سرنوشت اجتناب‌ناپذیر او بود، چه کار دیگر از او برمی‌آمد؟ خدایا بر من ببخشای اما به‌خطا یا به‌درست می‌پندارم که آن راندهٔ درگاه هم در آنچه کرد و در آنچه نکرد مسخّر حکم و مشیت تو بود. آن تقدیر تو در ازل جاری شده بود و هیچ‌چیز نمی‌توانست آن را از اینکه تا ابد هم جاری گردد بازدارد و یا دگرگون کند.

دربارهٔ او، می‌پندارم ـ و خداوندا بر من به‌خاطر پندار خطایم، اگر خطاست مگیر ـ مشیت تو خواسته بود تا عشقش به غیرت منجر شود و غیرتش او را از درگاه تو که چیزی جز تسلیم و نیاز نمی‌پذیرد به‌دور افکند. اما دربارهٔ خود در

حیرتم که آخر چه ضرورتی بود که مهار مراگرفت، از واسط به بیضا برد و به آنچه تا آن هنگام، در واسط، در تستر، و در بیضا از آن پرهیز کرده بودم دچار کرد؟ در چنان حالی که تقدیر اجتناب‌ناپذیر تو، این بچه‌حلاج بی‌گناه را دست‌بسته به‌سوی یک گناه ناگزیر می‌برد من سالهای داغ و پرشور و خیال‌انگیز بلوغ را می‌گذراندم. گه‌گاه، نه پروردگار، در بسیاری لحظه‌های عمر، به آنچه تصور کردنش هم در خاطرم گناه و آلودگی بود می‌اندیشیدم. به آن چهره‌های مستور در نقاب که بارها به من گفته بودند خود آنها جز نقابهایی بر رخسارهٔ پلید شیطان نیستند و آن اندامهای رعنا که شنیده بودم گناه در زوایا و پست و بلند آنها گره خورده است فکر می‌کردم.

با وجود گذشت سالها هنوز نمی‌توانم بدون احساس نوعی تأثر و هیجان آن روز را به‌یاد بیاورم. چقدر بد، چقدر جنون‌آمیز، و چقدر دردانگیز بود، و با این‌حال چقدر شیرین بود! آری، آن روز بامداد یک روز تابستانی بود. من با دوست و هم‌محله‌یی قدیم خود از مسجد بیرون آمده بودم. موسی بن ابی‌ذرّ بیضاوی که هنوز هم از یاران محبوب من محسوب است، آن روز در یک کوچه خلوت و آرام بیضا با من همراه بود. آفتاب تازه دمیده بود اما کسانی را که شب بر بامهای خانه‌هاشان خوابیده بودند به جنب و جوش درآورده بود. از سایه‌هایی که توی کوچه‌ها بر زمین می‌افتاد پیدا بود که بسیاری خفتگان لخت و نیم‌لخت از هوای آزاد پشت‌بامها به درون خانه‌های مجاور پشت‌بامها می‌خزیدند. ملافه‌ها و بالش‌هاشان را برمی‌داشتند و خواب و نیم‌خواب از سوز اشعهٔ سوزان آفتاب نودمیده به درون اتاقها فرار می‌کردند. سروصدای بچه‌ها و مادرها هم مثل سایه‌هاشان در کوچه‌ها احساس می‌شد.

در پیچ کوچه، ناگهان سایهٔ اندام باریک زنانه‌یی همراه با یک مشت موی بلند آشفته که در پیش و پس صورت خوش‌ترکیب زیبا و دل‌انگیزی حرکت می‌کرد جلوی پای من بر زمین افتاد. موسی پشت سر من حرکت می‌کرد و مثل من دنبالهٔ اوراد و تعقیبات نماز صبح را که از هنگام خروج از مسجد آغاز کرده بود می‌خواند. نمی‌دانم که او هم به این سایه توجه کرد یا نه؟ اما در یک لحظه قدمها

را تندتر کرد، از من جلو افتاد و در کوچهٔ کناری پیچید. من امّا، گوئیا از بیم آنکه آن سایهٔ نازنین را در زیر پا لگد نکنم کنار آن ایستادم. سر جای خود، مثل سحرزده‌یی میخکوب شدم. به بالا نگاه کردم. شبح سحرانگیز آنجا بود. اشعه‌یی نامرئی که تمام کوچه و فضای اطراف آن را پر از امواج سحر و افسون کرده بود از پشت پردهٔ تور نازک که در جلوی ایوان آویخته بود چشم را خیره می‌کرد. چیزی ندیدم، و از اینکه چیزی ندیدم و چنین دگرگون شده بودم از خجلت سرخ شدم.

با عجله، به‌دنبال موسی به خم کوچهٔ مجاور پیچیدم. اما وسوسه شدم، بیدرنگ به کوچه‌یی که تازه آن را ترک کرده بودم برگشتم و باز بی‌اختیار به بالا نگاه کردم. صورت باریک و موهای آشفته‌یی را که بر گرد آن فرو ریخته بود ندیدم اما شبح یک‌جفت چشم سحرانگیز از پشت پردهٔ تور جلو ایوان، در آنجا جلوه‌یی دلربا داشت و از آن برق شوق و تمنا می‌ریخت. دو دست نیم‌لخت لاغر از پشت پرده‌یی که جلوی ایوان بود لباسهایی را که بر پردهٔ کنار ایوان آویزان بود با تأنی جمع می‌کرد. خیره ماندم، یک لحظه ایستادم. سرم گیج می‌رفت، دستهایم انگار تبدیل به بال شده بود. وسوسه شدم که پرزنان مثل یک مرغ سبکبال خود را به پردهٔ جلوی ایوان برسانم. اما احساس شرم از این اندیشه‌ام مانع آمد. ایستادم و درحالی که دنبالهٔ دعای صبح خود را در دهان می‌گرداندم چشمهایم را به زمین دوختم. از این کوچهٔ پرخطر شتابان بیرون زدم. به رفیقم موسی پیوستم و با تردید اما به‌سرعت راه خود را ادامه دادم. باز پشت سر نگاه کردم و مثل آن‌کس که از زبانهٔ آتش خود را کنار می‌کشد روی برگرداندم. آنگاه با درونی آشفته و خاطری که در آن وسوسهٔ گناه موج می‌زد، درحالی که با ابن ابی‌ذر حرف می‌زدم از آنجا دور شدم. در همان حال این اندیشه از خاطرم عبور کرد که تا از این برنگریستن بر من چه خواهد رفت؟ عقوبت و کفاره‌یی که به‌نظرم دنبالهٔ اجتناب‌ناپذیر این گناه مقاومت‌ناپذیر بود خاطرم را مشوش کرد. می‌پندارم حتی این اندیشه را همان لحظه با موسی هم در میان نهادم ـ یادم نیست. در وضعی نبودم که چیزی را بتوانم به‌خاطر بسپارم.

از این گناه توبه کردم ـ و برای رهایی از آن خود را به تحمل ریاضتهای سخت

واداشتم. اکنون سالها از آن ماجرا می‌گذرد و بیشتر اوقات من در ریاضتهایی که می‌پندارم به کفارهٔ آن گناه باید به آنها تن درداد بسر می‌آید. با این‌حال باز گه‌گاه، ناخواسته و نابیوسیده آن تجربهٔ گناه‌انگیز، به‌صورت یک شبح زنانه بر من ظاهر می‌شود و سکون و قرار روحانی مرا به‌هم می‌زند. هنوز بعد از سالها، در خالصانه‌ترین لحظه‌های عبادت یا تأمل دو چشم سحرانگیز، در درون قلبم طلوع می‌کند و در آن عرصه نجواکنان می‌پرسد: کجا رفتی غریبه، کاش مرا همراه برده بودی! و صدای قلب خود را می‌شنوم که نرم نرم با لحنی آمیخته با پوزش می‌گوید: متأسفم، زن. آن گناه بود. حالا، کنار برو و راحتم بگذار.

نمی‌دانم این گناه دایم، این وسوسهٔ پایان‌ناپذیر پرشکنجه مرا تا کجا دنبال خواهد کرد. همواره خود را گنه‌کار احساس می‌کنم. با آنکه بارها از این گناه توبه کرده‌ام هم از احساس گناه و هم از وسوسهٔ آن پیوسته رنج می‌برم. از همان روز این احساس آزارم می‌دهد. از همان روز، احساس کرده‌ام که عفت و طهارتم لکه‌دار شده است. خود را از این بابت مثل دوشیزه‌یی که سدّ تقوایش را به‌آب داده باشد شرمسار حس کرده‌ام. با این‌حال هنوز، وقتی به آن راندهٔ درگاه می‌اندیشم جرئت نمی‌کنم به آن‌سان که پدرم او را مسؤول هرگونه گناه خویش می‌یافت او را به‌خاطر گناه خویشتن شایستهٔ لعن و نفرین بشمرم. آخر آن داغ‌لعنت‌خوردهٔ زمان بی‌زمان در این میان کیست؟ گناه را من کردم و این سرنوشت من بود. جز مشیت ازلی، که هرچه هست مسخر حکم اوست، چه کسی می‌توانست از واسط مهار میل و ارادهٔ مرا در دست بگیرد به بیضای فارس بکشاند و با همه زهدورزی و پارسایی که داعیهٔ آن را داشتم، در یک شهر دوردست به دام یک گناه ناخواسته بیندازد ـ گناه ناخواسته‌یی که به یک وسوسه مقاومت‌ناپذیر مبدل شده است و تا پایان عمر مرا در انتظار پادافره گران آن چشم‌به‌راه خواهد داشت.

۵ به علم روی آوردم و برای رهایی از آن شبح که همه‌جا به دنبال من در پویه بود خود را در موج اندیشه‌های تازه غرق کردم. در رفت و آمدی که هر

طالب‌علمی در آن سن و سال، در آن نواحی بین تستر، واسط و بصره داشت یکچند خود را از شعاع خیره‌کنندهٔ آن شبح مهیب اما لذتناک دور نگه داشتم. به گونه‌گونه علم که در بین طالب‌علمان جوان آن ایام رایج بود دل بستم و از هرچه جز آنها بود دل برکندم. در نحو زبان تازی و در بدیع و بلاغت آن زبان درپیچیدم و بزودی خاطرم از اشعار و امثال و خطبه‌هایی که نمونهٔ کمال بلاغت بود سرشار شد. به تفسیر روی آوردم و دقت در معانی و الفاظ «وحی» ذهنم را از هر اندیشهٔ دیگر فارغ کرد. به دانش کلام گراییدم و وسوسه‌های متکلمان که از تأمل در ادراک لطایف وحی برمی‌خاست هر وسوسهٔ دیگر را از خاطرم زدود. سالهای بلوغ را در رفت و آمد بین تستر، واسط و بصره گذراندم.

در تستر که بارها در کنار رود خروشانش، شادروان سابور ـ شاپور ـ را با اعجاب از نظر می‌گذراندم تأمل در آن بنای عظیم اندیشهٔ بی‌ثباتی عمر و بی‌بنیادی حیات را در خاطرم قوت داد. گورجای بَراء بن مالک، صحابی پیامبر را در آنجا بارها با شوق و علاقه زیارت کردم و یاد غزوه‌های سالهای نخستین انتشار اسلام که حاکی از غلبهٔ ایمان بر مرگ بود خاطرم را به اندیشهٔ جان دادن در راه اعتقاد برمی‌انگیخت و باز مشاهدهٔ بازارهای پررونق، قصرهای عالی و دستارهای زرتار که آنجا در بازارها عرضه می‌شد و به بغداد و خراسان برای نام‌آوران و بزرگان فرستاده می‌شد بارها فکر دستیابی به جاه و حشمت ارباب قدرت را در خاطرم جاذبهٔ خاص می‌داد.

در واسط، خاطرهٔ بیدادی و بیرسمی حجاج بن یوسف که بنیانگذار آن بود گه‌گاه به‌شدت مرا از اقامت در آن دیار ناخرسند می‌داشت. با این‌حال رونق و زیبایی بازارهای آن، خاطرم را تسکین می‌داد و اینکه سالها پیش در ایام کودکی خود، به‌همراه پدرم که در آن سالها در جستجوی کار همه عالم را از بیضا تا واسط زیر پا درنوردیده بود و سرانجام در واسط از آن دربدری و سرگردانی طولانی نجات یافته بود برایم مایهٔ خرسندی می‌شد. هنوز بخش عمده‌یی از جانب شرقی شهر محل سکونت موالی ایرانی بود و در آنجا محنت و فقر و گند و بیداد همچنان بر همه‌چیز فرمانروایی مطلق داشت. آیا آن شاعر نابینای ملحدگونه

عربی‌سرای گذشته هم، که خود از تبار موالی ایرانی بود، و اهل واسط را سزای لعن می‌خواند به سختی و محنت این موالی ستم‌زدهٔ شهر اندیشیده بود؟ در واسط همه‌چیز فراوان و همه‌چیز ارزان بود، اما برای طالب‌علمان بیگانه که دست و کیسه‌شان از سیم و زر خالی بود همه‌چیز چقدر کمیاب و همه‌چیز چقدر گران به‌نظر می‌رسید.

در بصره با همهٔ سختیها درگیر شدم و با همهٔ دانشهایی که در آن ایام برای طالب‌علمی به سن و سال من دسترس‌پذیر بود آشنایی یافتم. بصره در همان سالهای بلوغ برای من چه جاذبه‌های دل‌آویز داشت و چه وسوسه‌های تازه که در وجودم سر داد. می‌پندارم در باب این سالهای عمر، که برای من وسوسه‌انگیزترین و پرجاذبه‌ترین سالهای زندگی بود، با هیچ‌کس از یاران، حتی با پسرم حمد چیزی نگفته‌ام. برای چه در این باب سکوت کردم، نمی‌دانم. اما احساس می‌کنم که همین سفر به بصره بود که مرا ساخت و در مقابل سختیها به من قدرت مقاومت آموخت.

بصره در آن ایام کانون عمدهٔ دانش و اندیشهٔ عصر بود. با آنکه شورشها و آشوبهای گذشته بارها آن را به آستانهٔ ویرانی کشیده بود هنوز یک مرکز عمدهٔ فعال داد و ستد بود ـ داد و ستد کالاها و اندیشه‌ها. کوفه که در گذشته مدتها معارض سیاسی و رقیب علمی آن بود در این ایام دیگر از عهدهٔ معارضهٔ با آن برنمی‌آمد. بازرگانی در بصره رونق ویژه داشت و رفت و آمد دایم کشتیها و کاروانها به شهر، برخورد اندیشه‌ها را هم در آنجا بیش از کوفه ممکن می‌کرد. فرقه‌های مذهبی و حتی پیروان ادیان دیگر نیز در مساجد این شهر و هم در بازارها، بندرگاهها و کاروانسراهای شهر، فرصت گفت و شنود بیشتر داشتند. حلقه‌های مساجد نمایشگاه اندیشه‌های دینی، علمی، و اخلاقی بود. در محله مِرْبَدْ که‌هنوزبوی شترها و خیمه‌های اعراب‌بیابان به مشام می‌رسید مجالس ادبی فراهم می‌آمد و بازار شعر و خطبه رونقی داشت. در مسجدها، هنوز صدای موعظه‌های حسن بصری از زبان شاگردان و پیروان او به‌گوش می‌رسید. در باب سابقهٔ احوال رابعهٔ عدویه، قصه‌هایی در افواه نقل می‌شد که برای من خاطرهٔ

شبح سالهای پیش را به‌خاطر می‌آورد. در بازارها در کنار خوارج تندخو و بی‌گذشت، زندیقان بی‌بند و بار و حتی شمنان آرام هندو هم به داد و ستد و گفت و شنود اشتغال می‌ورزیدند.

با این حال، زندگی در بصره، زندگی سوداگرانه، بیرحم و خشونت‌آمیزی بود. بصره از همان آغاز ورود به من یاد داد که پیش از اندیشهٔ طالب‌علمی باید به فکر نان درآوردن بود و طالب علم باید به هر سختی که ممکن است خود را به تحمل محنت عادت دهد و پیش از آنکه در حلقهٔ مسجد به کسب دانش بپردازد نان خود را با قبول هرگونه محنت و مشقت تأمین کند. ناچار از همان آغاز ورود به بصره خود را به کار و سختی وادار کردم. به هر کاری دست زدم ـ جز گدایی و دزدی که تن دردادن به آنها به نظرم به نانی که از آنها درمی‌آمد نمی‌ارزید. وقتی گدایی یا دزدی می‌گویم همه‌گونه دزدی و گدایی را هم که گاه در زیر نقابهای آمیخته به احترام‌انجام می‌شد و گه‌گاه طالب‌علمان از آن خودداری نداشتند در اندیشه دارم.

اما در بصره، که شهر داد و ستد بود، طالب‌علمی با بیکاری و بیکارگی ممکن نبود. لاجرم من از همان آغاز ورود به آنجا به هر کاری که مایهٔ عاری نبود دست زدم. در مربد شعر روایت کردم، در محلهٔ موالی وعظ کردم، در بازار برای سوداگرانی که از سواد و خط بی‌بهره بودند نامه‌نویسی کردم، معلم مکتب شدم، به دوستداران غنا شعر و موسیقی یاد دادم، با کارهای شگفت‌انگیز که از مقولهٔ تردستی و چشم‌بندی بود مردم را سرگرم کردم و از آنها هدیه‌ها دریافت نمودم. این تردستی‌ها را در واسط و تستر از لولیان مهاجر آموخته بودم و آنها را مایهٔ تفریح خاطر اهل بازار می‌یافتم ـ و جز با اصرار و درخواست آنها به این‌گونه نمایشها نمی‌پرداختم. تفریح‌هایی بی‌زیان بود که از شعبده‌گر سرعت‌عمل و از شعبده‌جو آمادگی برای گول خوردن می‌خواست. در مواقعی نیز که پیدا کردن کارهای ساده‌تر ممکن نبود به محلهٔ کَرْنَبا می‌رفتم، در دکه‌های حلاجان و نساجان شاگردی می‌کردم و هرگونه بود قسمتی از اوقات خود را آن اندازه صرف کار و محنت می‌کردم که با آنچه از آن عاید می‌شد می‌توانستم با فراغت در حلقه‌های عالمان، راویان، و متکلمان به طالب‌علمی بپردازم.

شهر با تمام وسعت خود یک بازار بود، و در بازار که برای هر چیز بهایی باید پرداخت بهای حضور در حلقه‌های طالب‌علمان کار پرمشقت و دشوار بود. بدین‌گونه برای حضور در آن حلقه‌ها من آن‌گونه که دوست داشتم فرصت و فراغت کافی به‌دست آوردم و این به بهای ترک آسایش بود. هرچه درآمدم، که از کار پرمشقت حاصل می‌شد، افزونتر می‌گشت اوقات فراغت بیشتر پیدا می‌کردم. در آن ایام در بصره، در مساجد و مزارات و گه‌گاه حتی در معابر و اسواق نیز همه‌جا حلقه‌های بحث دایر بود ـ بحث در قرآن، بحث در فقه، بحث در ادیان و بحث در اشعار و لغات. تا ممکن بود، در اوقات دیریاب فراغت که با گذشت زمان بیشتر می‌شد، در درون این حلقه‌ها جای می‌گرفتم و اگر نمی‌شد در بین کسانی که گرد این حلقه‌ها ایستاده بودند می‌ایستادم و گوش و دل به بحثها می‌سپردم. حلقه‌های مساجد غالباً شبها و احیاناً در جمعه‌شبها و اوقات عبادات اختصاص به قرآن داشت ـ تلاوت با رموز تجوید، و تفسیر با توجه به شأن نزول و گونه‌گونه تأویل. از سالهای مکتب قرآن را به حفظ سپرده بودم و به تأمل در آن عشقی غیرقابل توصیف داشتم. هیچ‌چیز مثل این کتاب مبین که در آن جای هیچ‌گونه ریبی نیست و حقیقت یقین و تذکار جهانیان و شفای دلهاست خاطرم را آرامش و سکون نمی‌داد. تمام اندیشه‌ام در قرآن مستغرق بود.

اسلوب قرآن برایم شورانگیز بود. وعده و وعید آن در دلم می‌نشست، قصه‌هایش برایم ذوق‌انگیز و عبرت‌آمیز بود. به همهٔ سوره‌هایش عشق می‌ورزیدم. سورهٔ طه، سورهٔ طسم، سورهٔ یوسف، و سورهٔ مریم. هریک از اینها برایم لطف خاصی داشت. اما چه علاقه‌یی به سورهٔ طاسین و قصهٔ مور و سلیمان و نیز به قصهٔ موسی و طور یافته بودم! آنچه در احوال و اقوال پیامبران آمده بود در من تأثیری افزونتر داشت. پیامبران به نظرم تجسم حکمت، تجسم عشق و تجسم ثبات‌قدم جلوه می‌کردند. آزاری که آنها از دست منکران و مخالفان کشیده بودند به دیده‌ام به آن تعالی فوق‌انسانی که آنها بدان دست یافته بودند می‌ارزید. آدم را که به‌خاطر آنچه ذوق حکمت بود و شجرهٔ ممنوعه خوانده می‌شد، آیندهٔ خود و نعیم بهشت را فداکرد با نظر اعجاب اما با دیدهٔ وحشت و حرمت می‌نگریستم. با

نوح که در مقابل جفای منکران هرگز به سکوت الزام نشد به گونه‌یی غیرقابل وصف همدلی داشتم. وقتی بصره را، به‌گمان آنکه جز تصویری کوچک از تمام عالم نیست در نظر می‌آوردم گه‌گاه با او همنوا می‌شدم و بانگ رب لاتذر را که او با نومیدی و ناخرسندی سر داده بود دعایی برای این دنیای مسکین و سوداگران مسکین‌ترش شایسته بلکه بایسته می‌یافتم.

در حق ابراهیم احترام و اعجاب خاصی داشتم. مرد با چه آرامش خاطری آتش نمرود و آزار نمرودیان را تحمل کرده بود و با چه شور و شوقی روز و شب در جستجوی نوری که هرگز افول نمی‌پذیرد به آسمان پرستاره و ستاره‌های آفِل آن نگریسته بود. با موسی همدلی و انس بیشتری احساس می‌کردم. وقتی به آن جواب *لن ترانی* که به درخواست عارفانهٔ او داده شد می‌اندیشیدم با او احساس همدردی می‌کردم اما آنجا که او را در وادی طور، با صدایی که از بوتهٔ مشتعل برمی‌خاست رویارو می‌یافتم، تمام وجود خود را نیز در آن نور شعشعانی که چهرهٔ او را روشن می‌کرد غرق می‌دیدم. با این‌همه، از ذوق و عشقی که به قرآن داشتم اینکه گه‌گاه، آنچه را عام خلق اسلوب بیان قرآن می‌خوانند در حد فهم و ادراک خود الگوی بیان سازم، برایم مایهٔ خرسندی و خوشدلی بود. هرگونه تصور دیگر که دربارهٔ آن‌گونه سخنان من در اذهان راه یافته باشد چیزی جز سوءظن نیست ـ و این آن‌گونه ظنی است که جز گناه نام دیگر بر آن نمی‌توان نهاد.

بعد از حلقهٔ قرآن و تفسیر، به هیچ‌چیز به‌اندازهٔ حلقهٔ اهل حدیث علاقه نیافتم. در این‌گونه حلقه‌ها حدیث پیامبر نقل، تقریر، و املا می‌شد و طالب علمان هم که در این حلقه‌ها بودند آن را همان‌گونه که از شیخ، از شیخ راوی، می‌شنیدند، در ضبط می‌آوردند. وقتی حلقهٔ تلاوت و تفسیر در مسجد برپا نبود، بانگ *قال رسول‌الله* که در فضای آزاد مسجد طنین می‌انداخت هر صدای دیگر را که در سایر حلقه‌ها انعکاس داشت خاموش می‌کرد. شیخ راوی حدیث را آن‌گونه که از شیخ خود شنیده بود روایت می‌کرد، شیخ او نیز آن را به همان‌گونه که از شیخ خویش به‌یاد داشت و سلسلهٔ راویانش تا به یاران رسول و خود او می‌رسید نقل و اسناد کرده بود. پایان اسناد این روایات به پیامبر می‌رسید و این به نظرم علم

واقعی بود ـ علمی که شیوهٔ بیانش در حد عالی‌ترین نمونهٔ بلاغت بشری بود. از راویان، گونه‌گونه حدیث می‌شنودم و گه‌گاه چنان از غلغله *قال رسول‌الله* به شوق و هیجان می‌آمدم که در عالم پندار به نظرم می‌آمد حدیث را نه از راوی، بلکه از زبان پیامبر می‌شنوم و این برایم یک تجربهٔ روحانی توصیف‌ناپذیر بود. چون به این تجربه دل بسته بودم، در همان ایام و حتی بعدها، گه‌گاه چیزهایی بر نمط احادیث و به‌شوق تمرین در آن نمط‌ها به بیان می‌آوردم. اما برای آنکه آن سخنها، با آنچه در آن ایام و از مدتها قبل به سوداهای گونه‌گون، به‌عنوان حدیث جعل و وضع می‌شد، درنیامیزد راویان را نه اشخاص واقعی بلکه معانی مجرد قرار می‌دادم. آنچه مرا به این کار، که بیشتر نوعی تمرین ادبی بود، وامی‌داشت عشق به حدیث بود و علاقه‌یی که به پیروی از آن اسلوب بدیع بی‌همانند داشتم. امیدوارم که در باب آن حدیثها هم سوءتفاهم پیش نیاید و مدعیانم آن را دستاویز طعن و آزارم نسازند ـ یقین دارم هر تصور دیگر که در این باره به خاطر راه دهند چیزی جز بهتان نیست.

نمی‌دانم کدام کنجکاوی بلفضولانه بود که بیرون از حلقهٔ قرآن و حدیث، مرا به حلقهٔ اهل کلام نیز جلب کرد ـ به حلقهٔ اهل کلام که در بسیاری باوریها دیدگاه منکران را طرح می‌کردند و وقتی می‌خواستند اقوال منکران را چنانکه باید نقد و نقض نمایند غالباً از عهدهٔ آن برنمی‌آمدند و همواره اذهان خوش‌باور را به چیزی از شبهه می‌آلودند. با این‌حال اقوال آنها برای من چالش‌انگیز بود و به من فرصت می‌داد تا در هر باب اندیشه‌ام را به‌کار اندازم و در آنچه انگیزهٔ مباحثات اهل این حلقه‌هاست به تأمل پردازم. اینان خود را اهل نظر می‌خواندند اما حاصل نظرهاشان بیشتر شبهه‌انگیزی بود ـ خاصه آنجا که اقوال اهل فلسفه هم بر زبان آنها می‌آمد و طرح بحثهایی چون حدوث و قدم و علت و معلول، خاطر اصحاب را از توجه به حق منحرف می‌ساخت، و به آنچه صوفیان «ماسویٰ» می‌خواندند می‌کشاند. شاید هنوز، کسانی از پاره‌یی سخنان من بوی شبهه‌های اهل کلام را بشنوند یا به اهل کلام منسوبم دارند. این نیز چیزی جز سوءتفاهم نیست اما در آن سالهای جوانی، در کلام هم به‌اندازهٔ حدیث و قرآن مستغرق بودم. با این‌حال،

آنچه مرا از بصره و از حلقه‌های شبهه‌انگیز آن رهانید ملالتی بود که از اشتغال به اقوال اهل کلام برایم حاصل شد و مرا حتی از ذوقی که در حلقه‌های اهل حدیث داشتم نیز بیرون آورد. استغراق در مباحثات اهل کلام مرا از توجه به حدیث و قرآن بازنداشت. با قرآن و تفسیر هرگز ارتباط خود را قطع نکردم، اما درمورد آنچه در آن حلقه‌ها به‌عنوان حدیث مطرح می‌شد اندک اندک تردیدهایی در خاطرم راه پیدا کرد. برای من که هرچه را از زبان پیامبر نقل می‌شد، تا آنجا که ذائقهٔ باطنی اجازه می‌داد، درست و نادرستش را از هم بازمی‌شناختم و آنچه را سخن پیامبر بود در درون جان هم از زبان رسول می‌شنیدم، در باب شناخت درست و نادرست آنها نیازی به محک‌های عادی نبود اما اصحاب حلقه در احادیث باریک‌اندیشی‌ها می‌کردند، دربارهٔ راویان کنجکاویهای بسیاری به‌خرج می‌دادند، احادیث را به نامهایی چون ثقة، عالی‌الاسناد، مضطرب‌الروایه و نظایر این‌گونه الفاظ می‌شناختند و این، برای من مایهٔ تردید و تأمل گشت. کدام دوست صوفی بود که یک‌بار در همین حلقه‌های حدیث در گوش من زمزمه کرد که علم به کثرت روایت نیست، عالم واقعی آن است که به علم عمل کند و سنتها را پیگیری نماید. از یک صوفی دیگر، که نیزگه‌گاه به این حلقه‌ها رفت و آمد می‌کرد قولی را یاد دارم که از زبان بایزید، دربارهٔ راویان حرفه‌یی نقل می‌شد ـ مسکینان را نگر که علم خویش را مرده از مرده فرا می‌گیرند اما علم ما از آن زنده‌یی دریافت می‌شود که هرگز مرگ او را درنمی‌تواند یافت و این سخنان، اندک اندک مرا از حلقهٔ اهل حدیث و حلقهٔ اهل کلام بیرون کشید. آن علم که بایزید از آن یاد کرده بود و از حی لایموت اخذ می‌شد برای من دسترس‌ناپذیر بود اما این اندیشه به خاطرم آمد که باید به جستجوی آن برآمد ـ و بصره را با آنچه در حلقه‌های آن مطرح بحث بود باید رها کرد. این شهر سوداگران به نظرم شهری می‌رسید که دین خدا و حقیقت مطلق هم در حلقه‌های آن به‌صورت کالاهایی درآمده بودند که خرید و فروش می‌شد. اندیشیدم که برای دریافت آنچه دل و جان من طالب آن بود ضرورت داشت از این بازار پرسودا بگریزم و در دامن کسانی که جز حق به هیچ چیز دیگر از ماسوی توجه ندارند درآویزم.

٦ به تستر بازگشتم ـ و صحبت سهل تستری را درمان دردهای قلبی یافتم. در تستر بی‌هیچ وسیله و واسطه‌یی در خانهٔ سهل تستری صوفی، و زاهد نام‌آور شهر، به خدمت پذیرفته شدم. سهل در آن ایام مقتدای طریقت و پیشوای سالکان راه تصوف بود. او را جامع حقیقت و شریعت می‌خواندند ـ که نزد او هردو یک‌چیز بود و او به‌واقع جامع طریقت و شریعت بود. طریقهٔ او در تصوف بر مجاهدت با نفس مبتنی بود. از مرید سالک می‌خواست تا نفس را زیر پای خود خرد کند و از هرچه او را به ماسوای حق مربوط می‌دارد به‌شدت اعراض نماید. اصرار داشت که طالب طریقت باید مدتها در خلوت به عبادت و تفکر بسر آرد و در آن مدت با هیچ‌کس صحبت ندارد. از طعام به شبانه‌روزی یک‌بار بسنده کند، بیش از آن را زاید می‌شمرد. می‌گفتند مریدی از او پرسیده بود در باب یک نوبت طعام در روز، گفته بود این خوردن صدیقان است. پرسیده بود دو بار در روز چه؟ گفته بود این خوردن مؤمنان است. چون سؤال کرده بود سه نوبت در روز چگونه است؟ گفته بود چنین کس باید برای خود آخوری سازد و همچون ستوران دایم به خوردن مشغول باشد. این اجتناب از کثرت و تکرار طعام، تازه درمورد طعام حلال بود. آنچه نه آن‌گونه بود البته در نزد او حرام بود. در حلال و حرام وسواس فوق‌العاده‌یی داشت با این‌حال زیاده‌روی در حلال را هم با نظر تأیید نمی‌نگریست. وقتی به دوستی از نزدیکان خویش گفته بود: «اگر شکم من از خمر پُر شود دوست‌تر دارم تا از طعام حلال.» مرد پرسیده بود: چرا؟ سهل گفته بود: از آنکه چون شکم پرخمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند. اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس به‌طلب آرزوهای خود، سر برآرد.» این قول او در حوزه یاران با حیرت تلقی شد. کسانی از خود پرسیدند شیخ این تجربه را از کجا دارد؟

در حلال و حرام دقتی که او در خانهٔ خود می‌ورزید تا حدی بود که هر لقمه حلال هم در خانهٔ او برای خودش، و برای تمام کسانی که در خدمتش سر می‌کردند حرام می‌شد. خودش تا یاد دارم هر به چندروزی یک‌بار طعام می‌خورد و چون ماه رمضان درمی‌رسید هیچ‌کس روزه گشادنش را نمی‌دید گویی

تمام ماه روزه بود، فقط هنگام مغرب جرعه‌یی چند آب می‌خورد و تا مغرب دیگر هیچ‌کس او را به طعام مشغول نمی‌دید. خدمت در چنین خانه‌یی برای یک جوان شانزده‌ساله ـ که من در آن سالها بودم ـ پیداست که تا چه حد دشوار بود. خاصه که شیخ هم این خدمتگر و مرید خویش را در آن احوال هنوز به مجاهده با نفس، به خلوت‌نشینی و التزام ریاضت الزام نمی‌کرد. سهل داعیه‌داران فقه و علم را که اهل مجاهده با نفس نبودند با نظر حرمت نمی‌نگریست. بارها می‌گفت بسیاری علما و زهاد و عباد از دنیا بیرون رفتند و دلهای ایشان هنوز در غلاف بود، با این‌حال نسبت به مجنونان، مجذوبان و خوارداشتگان شهر که هرجا می‌رفتند سنگ کودکان و خشم بزرگترها در انتظار آنها بود همدردی نشان می‌داد. می‌گفت بدین مجنونان با چشم حقارت منگرید که ایشان را خلیفگان انبیا گفتند ـ پیداست که منکران در این اشارت اخیر او بویی از الحاد درمی‌یافتند.

در محیط تستر، که اشتغال عمدهٔ مردم به کسب و تجارت و حداکثر به رفت و آمد در مساجد و مزارات بود، چند کس ممکن می‌شد به این سختیها که سهل از مریدان می‌خواست تن دردهد؟ سهل می‌خواست که انسان همواره درحال توبه باشد، هرگز یاد خدا را یک لحظه از پیش خاطر دور ندارد، با نفس خود دایم درحال مجادله باشد، حداکثر اوقات شبانه‌روز و بیشتر ایام هفته را گرسنه بماند؛ از سالک می‌خواست تا فقر را التزام کند اما درعین‌حال از او می‌خواست تا آن را مخفی نگه‌دارد و نگذارد کسی بر سرّ فقرش آگهی بیابد. دربارهٔ فقیر صادق می‌گفت آن است که چون چیزی، بی‌هیچ سؤالی به وی دهند بستاند اما هیچ‌چیز از آن را برای وقت دیگر بازنگذارد.

تصوف او یک تعلیم مرتاضانه و تقریباً غیرعملی بود. خود او آن را بدین‌گونه تعریف می‌کرد که: «تصوف اندک خوردن است و با خدای عزّوجل آرام گرفتن، و از خلق گریختن.» مجاهدت را نیز همانند تکلیف شرعی می‌دانست، معتقد بود که هرکس منکر ضرورت مجاهدت باشد جمله شرایع را انکار کرده باشد. در ضرورت استمرار بر طاعت تا بدان حدّ تأکید داشت که دربارهٔ ارباب ولایت هم آن را الزام می‌کرد. صریحاً می‌گفت اولیا را نیز چون اندیشهٔ گناه بر دل گذرد از

مرتبهٔ ولایت معزول گردند. برای من که به الزام او در اشتغال به توبه دایم آن گناه ازیادرفته را می‌بایست پیش چشم داشته باشم، اینکه حتی اولیای خدا هم به‌خاطر اندیشهٔ گناه از مقام خویش رانده می‌شوند هرگونه امیدی را از خاطرم می‌زدود، پس فایدهٔ این توبه و این خلوت چه بود؟ این مجاهدت شدید با نفس هم که شیخ الزام می‌کرد نه موجب نیل به آمرزش می‌شد و نه وسوسهٔ گناه را از من دور می‌کرد. بارها در هنگام توبه، در خلوتی که در یک گوشهٔ دورافتاده می‌یافتم گناه به‌صورت شبح آن زن در پیش روی من ظاهر می‌شد ـ و فروغ آن نگاههای مرموز دوباره وسوسهٔ گناه را در خاطرم زنده می‌کرد.

احساس می‌کردم به تصوف گریخته‌ام اما از گناه نگریخته‌ام. از خلق بریده‌ام اما از گناه نبریده‌ام. به شیخ صوفیان رسیده‌ام اما به صوفیان نپیوسته‌ام. زاهدی نیمه‌کاره، واعظی نیمه‌کاره و شاعری نیمه‌کاره مانده‌ام. از حلقه‌های بصره رهایی یافته بودم اما توبه‌یی که او عرضه می‌کرد مرا دایم در گرداب گناه خویش نگه می‌داشت و امید رهایی نمی‌داد.

برخلاف آنچه در آغاز ورود به تستر می‌پنداشتم، خدمت شیخ مرا به واقع به صحبت شیخ راه نداد. کسانی که به دیدار او می‌آمدند بارها وقتی از وی پرسیده بودند از چه جماعتی می‌توان صحبت جست گفته بود از صوفیان ـ به نقلی دیگر از عارفان. اما خودش جز به ندرت با هیچ‌کس صحبت نمی‌داشت. کدام‌یک از دوستان قدیمش از او درخواست صحبت کرده بود؟ یادم نیست. اما او با تلخی خاص خویش جواب داده بود اگر درطول مدت آن صحبت یک تن از ما بمیرد آنکه باقی می‌ماند صحبت با که خواهد داشت؟ پس هم‌اکنون باید با آن دیگر صحبت اختیار کرد. وقتی دیگر گفته بود از صحبت سه قوم باید پرهیز داشت: جباران عامل، زاهدان اهل مداهنه، و صوفیان جاهل. کسانی که در اطراف او بودند همین صوفیان جاهل و زاهدان مداهنه‌کار بودند. البته یک‌بار که یعقوب لیث ـ یا برادرش عمرو ـ در نواحی جندیشابور بیمار شد و از وی درخواست عیادت و دعا کرد شیخ گفته بود دعا دربارهٔ تو سود ندارد از آنکه قومی بندیان و اسیران به‌فرمان تو دربند مانده‌اند. با این‌حال دعایی هم خوانده بود که اگر در باب

یعقوب بود به‌اجابت نرسید. بیماری عمرو را در آن ایام تردید دارم و می‌پندارم زهد خشک و لحن تند خصمانهٔ شیخ نسبت به پادشاهان از عادت دیرینه‌اش بود ـ که خلق را به‌حساب نمی‌گرفت. معاملهٔ او با اهل دنیا غالباً با خشونت همراه بود. وی از صحبت علمای ظاهر نیز بیزاری نشان می‌داد و علم آنها را موجب سخت‌دلی و دوری از مقام قرب می‌شمرد. در الزام روزه‌داری اصرار داشت. شاگردی را که به خلوت در نشانده بود مگر گرسنگی به غایت رسید، چند روزی گذشت به کنایه و برای یادآوری وضع بی‌سامان خویش گفته بود:

ـ شیخ، قوت که مردم می‌خورند چیست؟

جواب داده بود:

ـ قوت؟ ذکر الحی الذی لایموت.

در خانهٔ او تصوف عبارت بود از گرسنگی دایم، ذکر دایم و مجاهدت با نفس از راه توبهٔ دایم. سخنانی هم که در خارج از خانه از شیخ نقل می‌شد اجتناب از خلق، نادیده گرفتن خلق و پرهیز از صحبت آنها بود. خود او این زهد، این مجاهدت با نفس و این پرهیز از خلق را از کودکی، از هفت‌سالگی، و در صحبت خال خویش ـ محمد بن سوار از زاهدان و صوفیان شهر ـ آموخته بود، اما برای من که تا شانزده‌سالگی به گونه‌یی آزاد برآمده بودم از گذشته‌های خویش جدا شدن و به این اندازه زهد و ریاضت ورزیدن ممکن نبود. با این ریاضتهای سخت و با این لحن تلخ که در رفتار و گفتار سهل وجود داشت کم کسی از جوانان می‌توانست مدت زیادی با او سر کند. اینکه برای من هم، ممکن نشد با شور و حالی که داشتم و با آنچه در اطراف تستر روی می‌داد و هر روز مرا به اندیشه‌یی و ماجرایی دعوت می‌کرد، چندان غرابت نداشت.

البته در حوزهٔ یاران شیخ، و در بین کسانی که از بصره یا عبّادان به خدمت شیخ می‌آمدند برخی صوفیه هم بودند که طریقهٔ آنها با آنچه شیخ سهل تعلیم می‌داد کم و بیش تفاوتهایی داشت و شیخ خود، آنگونه در حیات زاهدانهٔ ریاضت‌آمیز خویش مستغرق بود که شاگردانش همواره به همان‌گونه که او می‌خواست تربیت نمی‌شدند. از زبان آنها گه‌گاه در باب اصول طریقت

تعریفهایی شنیده می‌شد که با سلوک عملی شیخ تفاوت داشت و برخی از آن سخنان چنان مبهم و رمزآمیز و متعالی بود که بسیاری از آن گویندگان اصل معانی آنها را درک نمی‌کردند تا به تحقق یافتن به حقایق آنها چه رسد.

تستر در این ایام در وحشت نوعی اضطراب و نوعی انتظار دهشت‌آمیز بسر می‌برد و من خود حالی داشتم که گویی از تصوف سر خورده بودم و بازگشت به آن‌سوی دنیای توبه را آرزو می‌کردم. در بین وجوه اهل شهر کسانی بودند که به‌ضرورت احوال با یعقوب لیث و سپاه خراسان نوشت و خواند پیدا کرده بودند. کسانی هم بودند که عمال پنهانی صاحب‌الزنج بودند یا با آنها ارتباط حاصل کرده بودند. در آن ایام دسته‌هایی از جنگجویان خلیفه هم خود را موظف یا متعهد به تسخیر مجدد اهواز و نواحی وابسته می‌دانستند. تسخیر مجدد به‌معنی غارت کردن مجدد ـ و لااقل مطالبه مالیاتهای سنگین مجدد بود. این مالیاتها هم از کسانی گرفته می‌شد که رهبران شهر آنها به خلیفه وفادار نمانده بودند اما خود آنها ـ خود این رعایا ـ هرگز یک لحظه هم از پایبندی به خلیفه و وفاداری نسبت به او بازنایستاده بودند.

غلبهٔ جنگجویان خلیفه، حتی قبل از وقوع برای اهل تستر مایهٔ دلنگرانی بود. این جنگجویان مزدور به کسانی از اهل شهر که در این میان با یعقوب لیث یا با صاحب‌الزنج از بیم احتمال پیروزی آنها رابطه‌یی پیدا کرده بودند البته ابقا نمی‌کردند. سهل از بیم تسخیر شهر و از بیم دست به‌دست گشتن آن اضطرابی نداشت ـ جانش درمعرض خطر نبود و چیزی هم نداشت که غارت شدنش برای او مایهٔ بیم و وحشت تواند بود. اما اصحاب سهل به‌خاطر دعایی که او در حق صفار سیستان کرده بود درمعرض بهانه‌جویی و آزار بودند. در بین کسانی هم که خواه ناخواه با صاحب‌الزنج ارتباط پیدا کرده بودند خاندان کرنبایی‌ها انگشت‌نما بودند. با این خاندان سالها بود آشنایی داشتم و به شیخ آنها ابویعقوب اقطع که در تستر و بصره مردی صاحب جاه بود و در گذشته با جنید صحبت داشته بود ارادت پیدا کرده بودم. چون آنها مثل تعدادی دیگر از اهل شهر، که در هجوم جنگجویان خلیفه، در تستر خود را معروض اتهام می‌پنداشتند به ترک تستر

مصمم شدند، در من نیز عزیمت جدایی از شیخ نیرو گرفت.

و بدین‌گونه بود که یک روز بی‌دستوری شیخ، و در صحبت معدودی از اهل تستر، شهر را به قصد بصره ترک کردم. خداحافظ شیخ، خداحافظ توبه و خودآزاری، و خداحافظ تستر! انگیزه‌ام درترک تستر هنوز بر خودم روشن نیست. ترس دشمن بود که هنوز بر شهر مسلط نشده بود؟ جدایی از سهل بود که طریقهٔ او برایم‌امکان عمل نداشت؟ یا ترس ازتصوف بود که هنوز برای آن آمادگی نیافته بودم ـ و لااقل تجربهٔ آشنایی باشیوخ بصره برای نیل‌بدان برایم ضرورت داشت؟

۷ ورود به بصره این بار برای من فتح بصره بود ـ فتح در پی فتح. از همان اول به خانهٔ عمرو بن عثمان مکی وارد شدم که در بصره قبولی تمام داشت ـ و به زهد و ورع موصوف بود. وی در آن ایام زاهد شهر و تربیت‌یافتهٔ ابوالقاسم جُنَیْد شیخ صوفیان عراق بود و با او نوشت و خواند داشت. با آنکه عمرو نیز کمتر از سهل در ورع و مجاهدت با نفس اصرار و تأکید نداشت صحبت او در الزام مجاهده با نفس در من بیشتر مؤثر افتاد. در مدّتِ اقامت در نزد او اوقات من به‌جدّ صرف طاعت و مجاهده بود. برخلاف سهل و آن‌گونه که از استاد او جنید نقل می‌شد توبه در نزد او عبارت از آن بود که انسان گناه را فراموش کند و برای من که اندیشیدن به گناه خویش به‌معنی درگیری با شبح زنانه و آن نگاه گناه‌انگیز بود، توبه در نزد وی آسانتر بود و بازگشت به آن وسوسه‌ها را از من مطالبه نمی‌کرد. عمرو توانگر بود، و هر چندسالی یک‌بار کاروان حج به‌راه می‌انداخت، زایران را به حج می‌برد و در آنجا نیز مثل بصره محترم بود ـ و گه‌گاه او را شیخ حرم و چراغ حرم می‌خواندند. صوفیی صادق، بی‌وسواس و ساده‌دل بود و به همین سبب بود که در همان آغاز کار مرا به خلوت نشاند، توبه داد، موهای سرم را به شیوهٔ معمول توبه‌کاران سترد و مرا خرقه پوشاند. خرقهٔ صوفی که در تستر در خدمت سهل از شوق آن می‌سوختم و هرگز جرئت نکردم در آن باب با شیخ حرفی بزنم. خرقهٔ صوفیان! این اولین فتح من بود و در آن شور و شوقی که آن ایام برای پوشیدن این دلق ملمع داشتم می‌پندارم اگر قبای خلافت در من می‌پوشیدند

این اندازه شاد و سرمست نمی‌شدم. وقتی در خرقهٔ صوفیانه با یک سجادهٔ ملمع از بُرْدِ یمانی که بر دوش انداخته بودم در کوچه‌های بصره ظاهر می‌شدم خود را در عالم پندار فاتح عالم می‌یافتم.

در همان اوقات بود که به یک فتح دیگر نایل شدم ـ ازدواج با امّ حسین از خاندان کرنبایی. با برادر ام‌حسین و چند تن دیگر از خاندان کرنبایی از سالها پیش در تستر آشنایی یافته بودم. کرنبایی‌ها در آن ایام در تستر، در بصره و اهواز صاحب ملک و مال بودند و به‌چشم حرمت نگریسته می‌شدند. ابویعقوب اقطع که از تستر با من آشنایی یافته بود دخترش ام‌حسین را به‌خاطر پارسایی و پاکدامنی که در حق من گمان می‌برد به من داده بود. در آن ایام من در محله مربد رفت و آمد می‌کردم، آنجا در مجالس شعر و ادب شرکت می‌کردم، در مباحثات مربوط به تفسیر و کلام چیره‌زبان بودم و در مسجد امیر که آنجا نماز به‌جای می‌آوردم به‌چشم حرمت نگریسته می‌شدم. ابویعقوب صوفی بود، در تصوف با عمرو بن عثمان همانند بود، مثل او شاگرد و تربیت‌یافتهٔ جنید بغدادی بود و با خاندان مهلّبی هم که در بصره صاحب جاه و قدرت بودند ارتباط داشت. در گذشته نیز یکچند به‌عنوان کاتب در نزد جنید کار کرده بود و این سابقه او را در نزد صوفیان شهر حرمت خاص می‌داد.

این فتح دوم برای من از این جهت اهمیت داشت که می‌توانست خاطرهٔ شبح و وسوسهٔ گناه گذشته را از من دور کند. عمرو بن عثمان، مثل جنید لازمهٔ توبه را فراموش کردن گناه می‌دانست و این‌گونه توبه مرا از وسوسه رهانیده بود. ام‌حسین هم در خاطر من جای هر خاطره را پر کرده بود ـ و بدین‌گونه با این ازدواج که پاسداشت سنت رسول بود من دوباره متولد شده بودم ـ تولدی دوباره که معنی آن طهارت روح و آزادی از گناههای گذشته بود. این تنها چیزی بود که در این فتح ثانی برای من، مایهٔ خرسندی بود. پیوند با کرنبایی‌ها و بهره‌وری از قدرت و نفوذ نسبی آنها در بصره هرگز خاطرم را مشغول نمی‌داشت.

چیزی که در این ماجرا از آن غافل مانده بودم کسب اجازه از ابوعمرو مکی بود ـ و این در رسم و آیین اهل تصوف در آن ایام ضرورت نداشت. اما معمول بود

غفلت از آن ترک ادب بشمار می‌آمد ابوعمرو این ترک ادب را عمدی گرفت و از این اقدام من به‌شدت رنجه گشت. بی‌اجازهٔ شیخ زن کرده بودم و در آن اوقات که بیست سالی بیش نداشتم و به‌قدر کافی تجربهٔ صحبت با مشایخ را درنیافته بودم نمی‌دانستم برای زن کردن هم اجازهٔ شیخ لازم است. هرچه بود ابوعمرو از من رنجید، و از ابویعقوب هم که در این باره او را بیخبر گذاشته بود کینه به‌دل گرفت. بین دو شیخ بزرگ بصره که به‌نظر من هردو درخور احترام بودند اختلاف درگرفت.

هردو شیخ در آن ایام مورد تکریم من بودند. صوفیان بصره در حق هر دو شیخ با حرمت و علاقه می‌نگریستند. هردو شیخ به نیکی و پارسایی و کارسازی شهره بودند و هر دو شیخ دوستان جنید بودند ـ ابوالقاسم جنید که شیخ صوفیان بغداد بود. من چه می‌دانستم که در نهان بین آنها کدورت‌گونه‌یی یا لااقل رقابتی اظهارنشده وجود داشت؟ عمرو مکی از این ماجرا بهانه‌یی ساخت، مرا از خود راند و با ابویعقوب اقطع هم قطع رابطه کرد. بدین‌گونه من صوفی شدم اما صوفیی که شیخ نداشت. کدورت بین دو شیخ بزرگ بصره تا آن هنگام به این صراحت آشکار نشده بود. آیا ورای این کدورتهای شخصی چیزی دیگر نیز وجود داشت که عمرو مکّی را تا این حد از این خویشاوندی من با کرنبایی‌ها ناخرسند می‌داشت؟ تا این لحظه چیزی از روی یقین در این باب درنیافته‌ام، از هیچ‌کس هم سخنی در این باب نشنیده‌ام. تا آنجاکه من حس کرده بودم ابوعمرو دختری در خانه نداشت تا به‌خاطر آن از این ازدواج رنجیده باشد.

به‌هرحال این کدورت بین عمرو مکی و شیخ اقطع بالا گرفت و از قول او در باب من سخنهایی نقل می‌شد که اتهام بود. دو شیخ بزرگ برای هیچ، به کشمکش برخاسته بودند. بر صوفی و بر تصوف هردو جای دریغ بود. تصوف هم در روزگار ما به انحطاط غریبی دچار گشته بود ـ و چه خوش بر تصوف دریغ خورد آنکه همین روزها در باب آن به‌تأسف گفت: اهل تصوف همه رفتند و تصوف به نیرنگ تبدیل شد. وکجا رفتند آن قوم که اخوت آنها اخوت واقعی بود، معنی بود نه دعوی!

خاطرم از این ماجراها به‌سختی ملول شد. صوفی نوخاسته‌یی بودم که دو شیخ به‌خاطر ارشاد من با هم به نزاع برخاسته بودند. پنهانی اما با دلتنگی از بصره به بغداد رفتم ـ به نزد ابوالقاسم جنید که استاد هردو شیخ بود. از وی درخواستم تا مرا در کنف ارشاد خویش گیرد یا بین دو شیخ من آشتی برقرار کند. نپذیرفت، حتی با من برخلاف آنچه چشم داشتم تندی کرد. اشارت کرد به بصره بازگردم، کار خود را دنبال کنم و در آنچه بدان دو شیخ مربوط است مداخله نکنم.

به بصره بازگشتم و با تأسف بسیار دریافتم که آنجا صوفیان شهر مرا از بین خود طرد کرده بودند. با من مثل جهودی که او را از کنیسه اخراج کرده باشند رفتار می‌کردند. نمی‌دانستم گناهم چیست اما نگاههای تند و عتاب‌آمیز آنها نشان می‌داد که باید گناه عظیمی را مرتکب شده باشم. نه‌فقط به‌خاطر آنکه از عمرو مکی برای ازدواج خویش دستوری نگرفته بودم بلکه حتی به‌خاطر آنکه سالها پیش نیز از تستر بی‌اجازهٔ سهل خارج شده بودم مرا مردود خوانده بودند. هردو کارم در آیین صوفیان ترک ادب بود و مرا از دیدگاه رسم و آیین تصوف مستحق طرد و مستوجب ملامت می‌ساخت.

صوفیان از من روگردان شده بودند. عمرو مکی که مدتها مرا محرم اسرار خویش می‌شناخت دیگر مرا نمی‌پذیرفت. صحبت از نامه‌هایی بود که او به شیوخ شهرهای اطراف در باب من نوشته بود. شایعه‌های دروغ، تهمتهای ناروا هر روز به‌گونه‌یی دربارهٔ من در افواه می‌افتاد. اندک اندک اقطع هم بی‌آنکه این تهمتها را در حق من قبول کند ظاهراً رفته‌رفته تحت تأثیر آن شایعه‌ها واقع شد. یکچند از بصره به مکه رفت و این نشان ناخرسندیش از احوال و اقوالی بود که به من منسوب می‌شد.

با آنکه جنید تا مدتها بعد نظر تربیت خود را از من بازنگرفت طرز رفتار صوفیان بصره تدریجاً مرا از تصوف ایشان تا حد زیادی بیزار کرده بود. خرقهٔ ابوعمرو، که در روزهای اول برای من به‌قدر جامهٔ خلافت قدر و منزلت داشت اکنون در نظرم تا حد مرقعهٔ گدایان کوی بی‌اهمیت می‌آمد. چه حاصل از خرقه‌یی که به‌جای وحدت و اخوتِ بین انسانها، آنها را دچار تفرقه و اختلاف سازد؟ من

اوراد روزانه و ریاضتهایی را که از هر دو پیر آموخته بودم ادامه می‌دادم. به خود آنها دیگر نمی‌اندیشیدم و گه‌گاه در باب مشکلهایی که برایم پیش می‌آمد با جنید مشورت می‌کردم. در تجربه‌های عرفانی، از سیر و کشف روحانی بازنمی‌ماندم. اما بصره و صوفیانش دیگر برایم قابل تحمل نبود. حتی در بین کرنبایی‌ها که خویشان من بودند دیگر هیچ‌کس جز ام‌حسین و جز برادرش که از سالها پیش با من سابقهٔ دوستی داشت به‌نظر دوستی و مهربانی در من نمی‌نگریست. ناچار، بعد از تأمل بسیار، بصره را ترک کردم و به تستر بازگشتم.

۸ دنبالهٔ ماجرا یک‌سلسله کشمکشهای پیچیده و ناشی از سوءتفاهم بود که در بغداد از جانب جنید و در مکه از جانب عمرو مکی برضد من به‌راه افتاد. اتهام‌ها سخت بود ـ اتهام به سحر و جادو، اتهام به دعوی معارضه با قرآن. اما در بصره واقعهٔ قیام بردگان و در بغداد ماجرای درگیری با غلام‌خلیل یکچند مرا از زبان صوفیان رهانید. غلام‌خلیل زاهدی سختگیر، محدث و معروفگر بود که در بغداد با صوفیان درافتاده بود. آنها را در نزد خلیفه به فسق متهم کرده بود و حتی پای جنید هم در این اتّهامِ برساخته به‌میان آمده بود و رسوایی سخت به‌بار آورده بود. اما قیام بردگان، بصره و نواحی مجاور را به‌شدت معروض دشواریها ساخت.

قیام، از سالها پیش آغاز شده بود و در این ایام در بصره شور و هیجان بیشتر انگیخته بود. از مدتها پیش بردگان، فلاحان بومی، و کسانی که از محنت این محکومان رنج می‌بردند با دستگاه خلافت به مبارزه برخاسته بودند. صاحب‌الزنج که رهبری قیام آنها را برعهده داشت یک علوی زیدی‌آیین بود که فرقه‌های مخالف ـ حتی بعضی خوارج را هم ـ تحت حکم خویش متحد کرده بود. آنها که بیشترشان از سالها پیش در شوره‌زارهای اطراف بصره به کار دشوار خاکبرداری و شخم‌زنی عمر می‌گذراندند و با گرسنگی و سختی برای اربابان بغداد و بصره کار می‌کردند جهت رهایی از این محنت با هم متحد شده بودند. از بیست سال پیش در نواحی مجاور دست به قیام زده بودند و بغداد را به‌شدت

دچار دغدغه کرده بودند.

بصره به سبب این قیامها دچار سختی شده بود ـ و قحطی و کشتار در آن بیداد می‌کرد. با آنکه چند تن از کرنبایی‌ها در این قیام به صف شورشیان پیوسته بودند این کشتارهای دوجانبه هرگز مورد تأیید من نشد. شوهرخواهرم در این ماجرا در کنار بردگان ستمدیده جان باخت. او البته آزاد بود، و با بردگان دچار عسرت و بیگاری نشده بود اما شرافت آزاد بودنش به او اجازه نمی‌داد اجحاف خواجگان را در حق بردگان مشاهده کند و فارغ و بیدرد بنشیند. نظیر او در بین کسانی که تحت فرمان صاحب‌الزنج سر به شورش برآوردند کم نبود. در این ایام بصره به‌شدت با این ماجرا درگیری داشت.

قیام صاحب‌الزنج در بصره هنگامهٔ محشر بود، فاجعه‌یی بود که نظیر آن را هیچ‌کس به‌یاد نداشت. قیام نبود، قیامت بود. اما آن‌گونه قیامت که در سیل خون جریان داشت. کشمکش بین میل رهایی بود با حرص به تجاوز. از یکسو آزادی با شمشیر مطالبه می‌شد و از سوی دیگر زنجیر به زور و جبر بر دستها و گردنها نهاده می‌شد.

وقتی بصره به محاصره شورشیان افتاد تنگی و سختی شدت یافت. در این شهر آباد که سالها مردمش به شادخواری معروف بودند قحطی به‌شدت منعمان گرسنه را از پا درآورد. نه‌فقط گوشت سگ و موش و گربه به‌فروش رفت مردم به خوردن گوشت انسانها هم مجبور شدند. اربابان شهر که به‌دست بندگان خویش کشته شدند تعدادشان از شمار بیرون بود. صاحب‌الزنج وقتی بر بصره دست یافت بخش عمدهٔ آن را تسلیم حریق و انهدام کرد. در یک واقعه که در این ماجرا روی داد به‌قولی نزدیک سیصدهزار کس کشته شد و در پایان کار، در جنگی که طی آن صاحب‌الزنج به‌قتل رسید ـ برحسب شایعات رایج ـ دو هزار هزار و پانصدهزار کس به‌قتل آمد.

بعد از بیست سال جنگ و کشتار، چیزی از زور ارباب قدرت کم نشد و زنجیر اسارت همچنان بر دست و گردن بندگان مظلوم باقی ماند. وقتی به آن سالهای پرمحنت می‌اندیشم از سرنوشت انسان در شگفت می‌افتم که با تمام تجربه‌های

دردناک هرروزینه هنوز به تکرار تجربه‌هایش نیاز دارد. پس انسان کی انسان واقعی خواهد شد. افسوس که باز هم انسان معبودش طلاست. این طلاست که از انسان قربانی می‌خواهد، از انسان برده می‌طلبد و از انسان سلطان مستبد مطالبه می‌کند. هیچ‌چیز هم نیست که او را از این مسند خدایی که دارد پایین بکشد. جنگ فرقه‌ها را نیز همین عشق به طلا راه می‌اندازد. از این جنگ فرقه‌ها و از این فرقه‌ها چقدر نفرت دارم! می‌پندارم وجود این فرقه‌ها نشان دوری از خداست. اگراین فرقه‌هابه‌وجودنمی‌آمدبی‌شک همه‌چیز خدایی‌بود، همه‌چیزیکرنگی بود.

با این‌همه اکنون که جنگ بردگان پایان‌گرفته بود خاطرهٔ صاحب‌الزنج که هرگز او را ندیدم و هرگز او را تأیید نکردم در ذهنم درخشندگی خاصی داشت ـ درخشندگی سیمای یک قهرمان واقعی که جان را در راه آنچه می‌اندیشید و آنچه آن را گرامی می‌داشت از دست داده بود. اما یک صوفی بی‌شیخ که خود را در تمام این مدت از ارتباط با جنگ و آشوب دور نگه داشته بود در این هنگام هیچ‌چیز را از دست نداده بود.

۹ صوفیی بی‌شیخ! این من بودم و در آن ایام هیچ صوفی دیگر حاضر نبود خود را بدین عنوان بخواند. اما آنچه من بی‌هیچ شیخ و بی‌هیچ منت ارشاد، در آن سالها طی دو بار تشرف به مکه از غنایم روحانی کسب کردم هرگز هیچ مریدی از صحبت مشایخ عصر نمی‌توانست به‌دست آرد. اولین بار که به مکه رفتم بیست و شش ساله بودم و چون حج عمره را به‌جای آوردم عزم رحیل را به اقامت بدل کردم و به‌مدت یک‌سال در آنجا مجاورت گزیدم. یک‌سال روزه، یک‌سال ریاضت و یک‌سال عزلت و چیزی بود که از مدتها پیش با خود عهد کرده بودم در مکه عمر بدان‌گونه سر کنم و کردم. بعد از آن هم به‌عزم حج واجب چند بار دیگر رخت بدان وادی مقدس کشیدم و از بخت خویش این فرصت را یافتم که سالی چند در آن جوّ روحانی به ریاضت و عبادت و تفکر عمر بگذارم.

این مکّه بود، امّ‌القریٰ، البلد الامین، اولین مهبط وحی رسول خدا که من از سالهای کودکی باز، هر روز که از عمر می‌گذشت آن را به گونه‌یی دیگر، همواره با

شکوه بیشتر، همواره با تلألؤ و جلال بیشتر در نزد خود به تصور آورده بودم و اینک که بعد از سالها اشتیاق و آرزو بدان راه می‌یافتم آن را از همهٔ تصورها برتر، فایق‌تر و متعالی‌تر می‌یافتم.

از همان آغاز ورود، یاد سختیها و محنتهایی که رسول و یارانش در سالهای نخست بعثت از جانب مشرکان قریش به تحمل کردنش ناچار شدند چنان احساس همدردی در من برانگیخت که خود را ناچار دیدم در چیزهایی از آن بلاها، و لامحاله در تحمل گرسنگی، گرما، و آفتاب سوزان با آنها همدلی کنم و کردم. اما صوفیان مکه، که عمرو مکی از پیش آنها را برضد من برانگیخته بود به این‌گونه خودآزاریها و سختی‌کشی‌های من با دیدهٔ مخالف نظرمی‌کردند. ابویعقوب نهرجوری این‌بار، و یک بار دیگر که باز تشرف به مکه برای من دست داد مرا به اعمال سحر و جادو متهم کرد. ابوعبدالله مغربی که با یک صوفی دیگر در جبل ابوقبیس شاهد این‌گونه ریاضتهای من شد این کار را طاقت‌آزمایی یا تحمل‌نمایی در مقابل قدرت خداوند خوانده بود و آن را درخور نکوهش یافته بود.

اما برخلاف پندار آنها این همدردیها که من با رسول خدا و بعضی از نخستین گرویدگان وی نشان می‌دادم برای من فتح باب تلقی انوار روحانی بود. جانم را که از صحبت ناسازگار صوفیان تستر و بصره به‌سختی ملول بود به افقهای درخشان حیات دینی یاران رسول نزدیک می‌کرد ـ و اندیشه‌هایی عالی و تجربه‌هایی بی‌سابقه به من الهام می‌داد.

مکه برای من سرزمین الهام بود. الگوی زمینی آن نقطهٔ روحانی بود که طالبان حق در آنجا به مقصد می‌رسیدند. عبادت در آن، اقامت در آن و حتی نفس کشیدن در فضای آن مرا به عالمی فراسوی دنیای سوداگران سوق می‌داد. در آنجا، روزها و شبها در پی هم لحظه‌هایی داشتم که دنیای اهل معاملات را از یادم می‌برد. روبروی بیت، با تواضع و خشیت می‌ایستادم اما در اطراف خود به هرجا نظر می‌کردم رب‌البیت بود و دیگر هیچ. خود من هم چیزی جز همان هیچ نبودم و هیچ در آنجا به‌شکل خشت وگل و سنگ و چوب و ریگ جلوه می‌کرد ـ که من

کمترین آنها بودم: یک ریگ ناچیز.

در مواقف که وقوف می‌کردم، در مشاهد که می‌ایستادم و در مناسک که به‌جا می‌آوردم دنیا را به همان‌گونه می‌دیدم که گویی رسول و یارانش آن را چنان دیده بودند. رسول خدا هم آنجا بود. وحی مثل سیل از زبانش جاری بود. وحی همه‌چیز را حیات داده بود. همه‌چیز را زنده و همه‌چیز راگویا کرده بود. هیچ‌چیز در آنجا نبود که جان نداشت، هیچ‌چیز در آنجا نبود که از حیات بی‌بهره بود، هیچ‌چیز در آنجا وجود نداشت که زبان به تسبیح نمی‌گشود.

صبح در مکه چه زیبا نفس می‌کشید. شب چه آرام دامن‌کشان راه می‌رفت. نَفَس آتشین آفتاب نیمروز با چه آرامشی در آنجا روح را از ملال حبس بدن بیرون می‌آورد. نسیم بعدازظهر با چه ظرافتی غبار خفته بر ریگهای تشنه را با عطر ناشناختهٔ گیاههای وحشی به‌هم درمی‌آمیخت و در هوا می‌پراکند. اذان مغرب انسان را به دوران حیات پرایمان یاران رسول مجال گذر می‌داد.

طلوع ستاره‌ها که در زمینهٔ کبود آسمان مثل تکه‌های جواهر می‌درخشیدند تجربهٔ ابراهیم خلیل را زنده می‌کرد. صدای رعدآسای طوفان که ناگهان از یک گوشهٔ صاف آسمان به‌گوش می‌رسید و در لمحه‌یی کوتاه دنیا را در رگبار سیل غرق می‌کرد، انسان را به‌یاد عهد نوح و دنیای آکنده از کفر و گناه عصر او می‌انداخت. و سحرگاه نمناک تاریک‌روشن که بر صخره‌ها و سبزه‌های اطراف شبنم تازه می‌افشاند دنیای آدم ابوالبشر را به‌یاد می‌آورد ـ با همان زیبایی و صفای درخشانی که گویی همان لحظه از زیر دستِ خالق اشیاء بیرون آمده بود.

در آن لحظه‌ها، در مکه همه‌چیز خدایی بود، همه‌چیز از دنیای پیامبر، از دنیای پیامبر و یاران خبر می‌داد. در اطراف غار حریٰ یا در حوالی کوه ابوقبیس صدای بال فرشته‌یی امین که پیام رحمت به دنیای نیم‌خفته نازل کرده بود هنوز به‌گوش می‌رسید. در پیچ و خم کوچه‌های بطحا شبح خائف اما استوار یاران نخستین که از نمازهای پنهانی با رسول بازمی‌گشتند و سخنان الهی‌گونهٔ او را آرام‌آرام به‌عنوان حدیث پیامبر درگوش یکدیگر زمزمه می‌کردند دیده می‌شد.

در دره‌های اطراف که گاه و بیگاه روزها و شبها درحال تفکر و انزوا اوقات سر

می‌کردم از هوا الهام می‌بارید. از صخره‌ها، سبزه‌ها و سنگریزه‌ها صدای تسبیح برمی‌خاست. یک بار موکب درخشان معراج را که از سرای امّ‌هانی به اوج کهکشانها می‌رفت بر فراز حجرالاسود در پرواز دیدم. بوی بال سوختهٔ آن فرشتهٔ مقرب را هم که دنبال موکب می‌رفت و از خط مجاز عبور کرد، یک بار شنیدم. چندین بار صدای پیامبران قرآن که آیات وحی را با آهنگ مزامیر تلاوت می‌کردند و در اطراف بیت مشغول طواف بودند به‌گوشم رسید ـ صدای گرفتهٔ موسی، صدای آرام‌بخش عیسی، و صدای پدرانهٔ ابراهیم.

یکجا ابلیس را در بیرون دیوار بیت دیدم که پیشانی بر ریگ نهاده بود و اشک ندامت که می‌ریخت ریگهای اطراف را نمناک کرده بود. جای دیگر فرعون را دیدم که در پیش روی موسی زانو زده بود و با پشیمانی می‌نالید. جایی هم ابراهیم ایستاده بود و از آتشی که نمرود در آن می‌سوخت می‌خواست تا با نمرود به لطف و مهر برخورد کند.

این‌همه مشاهده بود ـ دیدار به شهود. واقعه، مکاشفه یا رؤیا نبود. چرخ زمان به‌طور معجزه‌آسایی مرا به دنیای رسول، به دنیای صحابه، و به دنیای انبیای قرآن بازگردانده بود و من در آن عالم استغراق که ریاضتها، اعتکافها و عبادتهایم مرا بدانجا کشانیده بود خود را انسانی دیگر می‌یافتم ـ انسانی نه چون انسانهای دیگر که در بند جان و تن اسیرند.

در همین سالها، شاید در آخرین ماههای اقامت در این سرزمین وحی بود که نیمه‌شبی، بین خواب و بیداری، خود را در پنجهٔ یک نیروی مرموز مجهول، اسیر، مقهور، و مغلوب یافتم. دیو، پری، بختک، غول و هر نام دیگر که طی سالهای دراز، خاطرم را از انواع وهم و بیم آکنده بود از خاطرم گذشت و این آن نبود ـ آن چیزها نبود. ترس، این بار همراه لذت در درون آشفته‌ام رسوب می‌کرد و مرا وادار به تسلیم می‌ساخت. تجربه‌یی تخریبی بود ـ اما احساس می‌کردم چیز حقیری در وجودم منهدم می‌شود و چیزی عظیم بر جای آن می‌روید و رشد می‌کند.

آغاز تجربه ازبس غریب به‌نظر می‌رسید خاطرهٔ روشنی در ذهنم باقی

نگذاشت. احساسی که در لحظه‌های اول به من دست داد، چنان مثل باد و دود از پیش نظرم دور شد که چیزی از آن را به‌خاطر ندارم. تا آنجا که می‌توانم آن اولین تجربه را به‌یاد بیاورم آنچه مرا در پنجهٔ خویش فروگرفته بود، چیزی مثل دود بود، مثل یک مه نرم، مثل یک پاره‌ابر ازهم‌گسیخته که آرام‌آرام مرا در کام خود می‌کشید. به صورت من درمی‌آمد، شکل و اندام مرا به خود می‌گرفت اما شکل و اندام مرا محو نمی‌کرد فقط می‌پوشاند. ابری نورانی بود، آهسته می‌غرید، آرام لبخند می‌زد و به من دل می‌داد. با دستهای اثیری‌گونه و نامرئی که داشت هر نقصی را که در درون و برون من بود رفع می‌کرد. با نفس ناپیدایی که از سینه‌اش برمی‌آمد، هر نیازی را که در ژرفناهای وجودم سر برافراشته بود ارضاء می‌کرد. از اینکه در آن محو می‌شدم لذت می‌بردم. از اینکه او شکل درونی و بیرونی مرا به خود می‌گرفت مجذوب می‌شدم. چیزی مرا در خود محو می‌کرد که ورای من بود. برخلاف من که وجودی محدود و حقیر بودم او وجودی عظیم و نامحدود بود، مرا می‌خورد و می‌جوید و کام و دندانش که من آن را احساس نمی‌کردم بوی عشق می‌داد، بوی عشقی که می‌درید و می‌دوخت، بوی عشقی که ویران می‌کرد و می‌ساخت و آنچه از هم دریده می‌شد و آنچه در هم و ویران می‌شد آن را حیات‌بخش خود می‌یافت. وقتی تمام وجود مرا در بر می‌گرفت من دیگر خودی خود را از دست می‌دادم. خودم بودم و چون او خودم بود من دیگر خودم نبودم. از زبونی یک «خود» محدود که این‌طور پامال یک «خود» نامحدود مجهول می‌شد احساس حقارت می‌کردم و دوست داشتم هرچه زودتر در عظمت آن خود نامحدود ذوب شوم و نابود گردم.

نَفَسم بند می‌آمد، صدایم خاموشی گرفته بود و گوشم بر صداهایی که در اطراف طنین می‌انداخت بسته بود. از احساس آنکه یک نامحدود، یک بی‌نهایت مرا این‌گونه تنگ در بر گرفته بود لذتی ناشناخته احساس می‌کردم. از اینکه وجودم از درون و برون به‌شکل یک ابر درخشان ازهم‌گسیخته درآمده بود از خود بیخود می‌شدم.

در این لحظه که همه‌چیز در من خاموش بود تار وجودم به ارتعاش درمی‌آمد.

آن بانگ مقدس را که موسی از شعلهٔ طور شنید در وجود خود طنین‌انداز می‌یافتم. صدای او بود اما با کمال شگفتی می‌دیدم که از زبان من بیرون می‌آمد. اما زبان من همان زبان او بود و من زبان نداشتم. گوش هم نداشتم و گوش من بر تمام صداهایی که از اطراف می‌آمد بسته بود. اما این صدا از خارج نمی‌آمد و من آن را می‌شنیدم. صدای شعلهٔ طور بود. از دهان من بیرون می‌آمد اما دهان من آن را احساس نمی‌کرد. وقتی هم قطع می‌شد به‌خود می‌آمدم، می‌گریستم و از اینکه آن وجود نامحدود مرا رها کرده است و به‌خود وانهاده است رنج می‌بردم.

این تجربه، در مکه مدتها در خلوت غارها یا در عزلت کوهها برایم پیدا می‌شد. دردناک، جان‌آزار اما شیرین بود. با هیچ‌کس نمی‌شد آن را در میان نهاد؛ هیچ‌کس آن را درک نمی‌کرد؛ اگر هم درک می‌کرد آن را افسون پریان می‌خواند. مدت آخرین اقامت من در سرزمین وحی بسر آمده بود و من می‌پنداشتم آن باران وحی که هر روز در آن سرزمین فرو می‌بارد رشحهٔ نوعی الهام شاعرانه بر من می‌ریزد و به من چیزی از مقولهٔ شعری که به لفظ درنمی‌آید الهام می‌کند.

روزهای آخر، که هنوز عزم رحیل در من جزم نشده بود این تجربه در خانه، در مسجد و در کوچه نیز با من روبرو شد ـ و برایم هم مایهٔ ترس شد هم موجب تسلی خاطر. در چنان حالی به هرجا می‌رفتم مثل یک موجود آتش‌گرفته بودم، فریاد می‌زدم، می‌دویدم، استغاثه می‌کردم، و آتشی را که هیچ‌کس نمی‌دید از جیب و دامان خود می‌افشاندم. مردم باحیرت به‌من نگاه‌می‌کردند و می‌خندیدند. بعضی می‌دویدند تا آتشی را که در آن می‌سوختم خاموش کنند اما آتشی نبود. برخی برای دفع آزار پریان چیزی زیرلب زمزمه می‌کردند و دور می‌شدند. وقتی بانگ مقدس بریده‌بریده از دهانم، که دهانم نبود، بیرون می‌آمد می‌پنداشتند در خواب راه می‌روم چیزی را از قرآن تلاوت می‌کنم و زبانم یارای ادامه دادنش را ندارد. در جاهایی که مردم جمع می‌آمدند یک دو بار بانگ مقدس، ناخواسته بر زبانم آمد. مردم از دور و برم پراکنده شدند. بعضی‌شان از آن ریگها که به شیطان می‌اندازند برایم انداختند، دیگران دیوانه‌ام خواندند و دور شدند.

چند بار هم در صحن بیت، یا بر بام خانه از دردی که وانهادگی او بر جانم

می‌ریخت به‌فریاد آمدم. برای رهایی از آن احساس، از مردم کمک طلبیدم. از این سایهٔ ابر که مرا دنبال می‌کرد، در چنگ می‌گرفت و رها می‌کرد فریاد کردم؛ فریادی بی‌اراده، ناخواسته و بی‌اختیار. این فریاد چقدر به‌گوشم پردرد، تلخ و جنون‌آمیز بود. این عشق بود و من از عشق به‌فغان آمده بودم. این تجربهٔ فنا بود و من ناتوانی خود را از تحمل آن فریاد زده بودم. این مقام عین‌الجمع بود و من از تحمل آن به‌ستوه آمده بودم. این سرنوشت عمر من بود، که مرا هم در نزد خودم فاقدقدرت و اراده‌می‌ساخت هم‌برای مردم غیرقابل فهم و غیرقابل‌تحمل می‌کرد.

۱۰ اکنون سالهاست به‌خاطر آن تجربهٔ روحانی در حبس و بند و توقیف و تبعید بسر می‌برم. ندانسته کفر گفته‌ام و ناخواسته حرف اهل الحاد را به‌زبان آورده‌ام. عشق، عشق الهی؟ ابن‌داود ظاهری سالها پیش که این را شنیده بود برآشفته بود که این چیزی جز کفر نیست. فنای در صفات و عین‌الجمع با حلول و اتحاد چه تفاوت دارد؟ جنید و صوفیانش از ترس اتهام خویش بانگ برآورده بودند که این محال است و آنکه این سخن را بر زبان آرد صوفی نیست. سالها بود که من لباس صوفیان را ترک کرده بودم، سالها بود در مجلس فقیهان و عالمان رسمی تودد نداشتم اما باور نمی‌کردم که آنها آنچه را می‌دانند کفر نیست و تأویل خود را دارد کفر بخوانند و علم مرده‌ریگ خود را نادیده بگیرند.

در همین زندان، که حالا به‌لطف نصر قشوری تا حدی از آسایش بهره دارم، یک‌بار که ناگاهان و ناخواسته آن بانگ مقدس بر زبانم گذشت زندانبان با تازیانه به سرم نواخت. یک لحظه بیهوش نقش زمین شدم. اما وقتی چشم گشودم چقدر لذت بردم که دیدم ابن‌فاتک در کنار زندانبان ایستاده است و می‌کوشد به نرمی و آرامی چیزی از این حال را برای او قابل فهم سازد.

ـ گوش کن مرد، آیا در باب آن صدایی که از میان شعله در طور برآمد ولی به موسی خطاب شد هیچ‌جا چیزی نشنیده‌یی؟

ـ چرا، آن در کتاب خداست، صدایی که از آن شجر برآمد!

ـ این همان صداست، مرد! آنچه از زبان آتش‌گرفتهٔ یک بوته صحرا بیرون

می‌آید، آیا ممکن نیست از زبان یک انسان که تربیت‌یافتهٔ وحی و کتاب است بیرون آید؟

به سادگی ابن‌فاتک که می‌خواست با این زندانبان عامی با زبان قرآن حرف بزند لبخند زدم. اما زندانبان تازیانه‌اش را زیر عبایش برد و با نوعی ترس آمیخته به حرمت از ما دور شد.

هرچه بود در زندان بودم و روی رهایی نبود. هنوز هم در زندانم و ابن‌فاتک را هم در کنار خود دارم و می‌دانم که برای من روی رهایی نیست. آرزو دارم که ابن‌فاتک روی رهایی را ببیند و در کنج زندان بیهوده عمر خود را نبازد. اما این عشق و این تجربهٔ عین‌الجمع برای من بیش از آن ارزش دارد که با نادیده گرفتن و انکار کردنش زندان را با آزادی سودا کنم و از سرنوشت خویش که می‌دانم دار و رسن و سنگ و آتش خواهد بود راه گریز بجویم ـ گریز از آنچه ارادهٔ نامحدود و مطلق آن را اقتضا کرده است.

چه باید کرد؟ من بانگ مقدس و نغمهٔ عشق الهی را در بین اینها سر داده‌ام. اینها عشق الهی را که *یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ* در قرآن شریف هم تعبیری از آن است نمی‌توانند درک کنند یا نمی‌توانند صدایی را که از یک بوتهٔ مشتعل برمی‌آید و آن را مقدس می‌شمرند از زبان یک تربیت‌یافتهٔ توحید و وحی بشنوند و آن را دروغ و دعوی نخوانند؟ شاید درمورد من هیچ‌یک از این دو احتمال صادق نباشد اما اینجا در بغداد هم مثل بصره و مکه کسانی هستند که وجود و حیات این حلاجک رعنا را نمی‌توانند تحمل کنند.

می‌پندارم صحبت کفر و ایمان نیست، صحبت قدرت‌نمایی است که باز باید صدای شورش و آشوب عام در آن خفه شود ـ و این کار قربانیی می‌خواهد و هیچ‌کس را بهتر از حلاج نمی‌توانند فدا کنند. آنها که در حبس و قتل من اصرار دارند هم‌اکنون در بین نزدیکان و عزیزکردگان خویش کسانی را می‌پرورند که بسیاری از سخنان آنها جز کفر صریح و جز اهانت به رسول و انبیای الهی نیست. این ابن‌الراوندی که آنها پاره‌یی سخنان وی را با نظر تأیید نقل می‌نمایند در رد کردن شرایع و توهین به پیامبران جایی برای هیچ منکر کافری باقی نگذاشته

است. این محمد شَلْمَغانی که سالهاست مورد تکریم و اعتماد آنهاست اکنون دعوی خدایی دارد و از ابطال شرایع دم می‌زند و از هیچ کفر و بدعتی روی‌گردان نیست با این‌حال حامیان سابقش مرا از روی احتمال به کفر منسوب می‌دارند و او را گویی به‌حکم احتمال هنوز از جاده ایمان خارج نمی‌شمارند. آیا او آن راهزنی است که آزاد ماند و عیسی به‌جای او به‌دار زده شد؟ بر من تهمتهای بسیار زده‌اند. از روی گمان ـ درحقیقت از روی سوءظن ـ مرا باطنی، قرمطی، ملحد و زندیق خوانده‌اند. قسمتی از نوشته‌های مرا عمداً نابود کرده‌اند و درمورد بعضی دیدن و داشتن آنها را نشان کفر اعلام کرده‌اند. مرا به دروغ و تهمت مدعی معارضه با قرآن، مدعی نبوت، و مدعی الوهیت خوانده‌اند. دیوان اشعارم را جواز نشر نداده‌اند. شطحیاتم را هذیان، کفر، و گزاف خوانده‌اند. هنوز نمی‌دانم با آن‌همه کتاب و رساله‌ام که در دست وراقان بغداد و بصره هست چه خواهند کرد. آنچه را در تفسیر قرآن کریم گفته‌ام تفسیر به رأی یا تأویل باطنی خوانده‌اند. خدایا گناه من چیست که آنها قدرت تأمل ندارند و درعین‌حال فهم خود را میزان حقیقت می‌شمارند؟ همه‌جا گفته‌اند که من به ظاهر آیات و احکام نمی‌نگرم و آیین اهل باطن دارم. آیا آن‌همه عبادات و ریاضات من که مشایخ آنها را به دهشت و حسد انداخت آیین باطن بود؟ در آنکه من جز به باطن شریعت ایمان ندارم به قدری شایعه‌های دروغ و گزاف بر من نهاده‌اند که یک مرید چندین‌ساله‌ام جرئت کرد و از من درخواست تا آیین باطن بدو بیاموزم! و هنوز کسانی هستند که مرا لعن و نفرین می‌کنند و به پیروی از شایعات دروغ گمان دارند حلاجک رعنا دعوی الوهیت دارد ـ نعوذ بالله!

در بین کسانی که بر من انواع تهمتهای ناروا نهاده‌اند، بعضی کوشیده‌اند تا مرا به سعی در براندازی خلافت منسوب دارند. این بهتان عظیم است. پنهان نمی‌کنم که من به این خلافت که هیچ چیز آن بدانچه پیامبر و یارانش بنیاد نهادند شباهت ندارد، مشتاقانه عشق نمی‌ورزم و آن را نمونهٔ طرز آن فرمانروایی که از یاران بزرگ رسول میراث ماند نمی‌دانم اما طرز براندازی آن را هم آن‌گونه که گروههای مخالف پنهان و آشکار اعلام کرده‌اند نمی‌پسندم. راه کشتار و خونریزی را دوست

ندارم و هرگز در خاطرم نمی‌گنجد که مظلوم می‌تواند خشونت ظالم را با خشونت متقابل دفع کند و با این کار ظلم را در جامعه استوار و دیرپا نسازد. برای نفی خشونت و بیزاری از آن چه شاهدی بهتر از این می‌توان نشان داد؟

من که دربارهٔ ادیان به وحدت جوهری آنها قایلم و بارها گفته‌ام اگر هم این وحدت اکنون در میان نیست با اعمال تسامح و اجتناب از بهانه‌جویی باید آن را وسیله‌یی برای اخوت مبنی بر تفاهم قراردادی ابنای انسان ساخت، پیداست که تفرقهٔ فرقه‌ها و دعاوی ارباب مذاهب را خوش نمی‌دارم با این حال اینکه مرا به بعضی از این فرقه‌ها منسوب می‌دارند چیزی جز شایعه‌انگیزی و دروغ‌پردازی نیست.

تازه، گیرم که من، با چنین اندیشه‌ها که دارم، گه‌گاه با بعضی از سران این فرقه‌ها صحبت کنم یا در باب دعاوی آنها با آنها به طریق متکلمان احتجاج ورزم و آنها را در حق خود عمداً خوش‌گمان یا بدگمان سازم. این صحبت و خلوت هرگز به آن معنی نیست که آنها را در کار مبارزه با خلافت موجود یا در طریق براندازی آن تشویق و تأیید کرده باشم. وقتی در خود، آن اندازه قدرت و استقلال رأی دارم که یک دعوتگر باطنی با هزاران مغلطه و حجت دروغ که در چنته دارد نتواند مرا در اعتقاد خویش متزلزل سازد، از اینکه در بین جمعی یاران قوم که اخوان‌الصفا می‌خوانند مراوده کنم و عقاید و آرای آنها را بررسی نمایم چه ایرادی بر من هست؟

امروز به فتوای قاضی کلان و به اصرار حامد وزیر در مجلسی که در خانهٔ او منعقد بود و نام آن را محکمهٔ شرع نهاده بودند من محکوم شناخته شدم. به این حکم اعتراضی ندارم زیرا آن مجلس را محکمه نمی‌دانم و آنچه از زبان یا قلم قاضی کلان و زیردستانش صادر شد به‌نظرم شرایط یک حکم شرعی را نداشت. خدایا با شوق و علاقهٔ یک عاشق بیقرار به‌سوی تو می‌شتابم و آنجا که ارادهٔ تست برای خود وجودی نمی‌شناسم تا از تسلیم یا عدم تسلیم در مقابل آن دم بزنم.

باقی این طومار را هم با استواری و شادی می‌نویسم. با آنکه مرگ را نزدیک می‌بینم و شوق و علاقه حامد و دژخیمانش را در اجرای این حکم دیده‌ام دوست

دارم دنبالهٔ این چند کلمه را بر این طومار حیرت نقش بزنم. شادم و خرسندم و در این لحظه‌هایی که با مرگ هر لحظه فاصله‌ام کم می‌شود نه دستم به‌هنگام نوشتن می‌لرزد نه اندیشه‌ام از تصور آنچه بر من روی خواهد داد دچار وحشت می‌شود، اما فرصت تنگ است و خواهم کوشید تا دنبالهٔ این طومار را هرقدر ممکن است کوتاهتر بنویسم ـ ترسم از آن است که طومار به‌پایان نرسد و پیش از آنکه آن را از دسترس دشمنان دور نگه‌دارم، دژخیمان وزیر برسند و آن را از من بستانند. کاش این طومار هم به‌پایان برسد و قبل از آنکه عوانان حاکم در رسند به وسیله‌یی که می‌دانم آن را پنهانی به‌نزد نصر بفرستم ـ نصر قشوری که در حق من محبت دارد و نخواهد گذاشت این چند کلمه من ضایع گردد ـ و از دیدگاه کسانی که دوست دارند حقیقت حال مرا بدانند، دور بماند.

دیروز در خانهٔ وزیر، و در پیش روی گواهان و مدعیان، قاضی محکمه از من پرسید که در فلان شهر دسته‌یی از هواخواهان تو هستند که به تو نامه‌ها نوشته‌اند و در آن نامه‌ها ترا مظهر الوهیت خوانده‌اند و به صفات الوهیت ستوده‌اند، آیا این نشان آن نیست که تو خویشتن را خدا نام نهاده‌یی و آنان را به نیایش خویش الزام کرده‌یی؟ نمی‌دانم آنچه آنها مرا بدان لقب خوانده‌اند چه برگه‌یی برای اثبات چنان دعویی از جانب من تواند بود؟ اما در بین نامه‌های دیگر که همان وزیر و یارانش برضد من در دست دارند نامه‌هایی هم هست که آنها را در محکمه خواندند و نویسندگان آن نامه‌ها، آن‌گونه که منشی محکمه از نامه‌های منسوب به آنها خواند، مرا دجال و شیطان و ملعون و گمراه و مدعی خوانده‌اند. پیداست که من آنها را وادار نکرده‌ام تا آنها مرا بدان گونه نامها بخوانند. به‌هرحال من، نه از بزرگداشت آنها خدا و خداوندگار شده‌ام نه از خوارداشت اینها گمراه و دجال و ملعون. هیچ‌یک از این دو دسته گواهان از تصوری که در حق من داشته‌اند یا دارند برنمی‌گردند، پس چرا باید تنها از تصور کسانی که با نکوداشت از من یاد کرده‌اند در حق من بدگمان شد و مرا به پنداشت آنکه داعیه الوهیت دارم برضد خلافت متهم داشت؟ چرا با توجه به آنچه دیگران مرا ملعون و مطرود خوانده‌اند نباید مرا درخور اعتنا تلقی نکرد و هیچ‌گونه گزندی از جانب یک ملعون مطرود و

منفور متوجه حیات خلافت نشمرد؟

اینجا از خود دفاع نمی‌کنم و این چند کلمه را برای آن نمی‌نویسم که گفتار مخالفان را در بهانه‌جوییها و تخطئه‌اندیشی‌هاشان درخور ردّ و نقض بشمرم. در آنچه می‌نویسم فقط می‌خواهم خود را چنانکه بوده‌ام و چنانکه هستم تصویر کنم. نمی‌پندارم انسانها، درواقع انسان‌نماها که هنوز به جان حیوانی زنده‌اند، هرگز آن حیثیت را داشته باشند که دربارهٔ یکدیگر قضاوت کنند. قضاوت را به قاضی عدل که می‌دانم هست و برخلاف وزیر و خلیفه و یارانش در وجود او هیچ شک ندارم، واگذار می‌کنم.

با این‌حال من هرگز مدعی نیستم که در همه عمر هیچ‌گاه از راه راست منحرف نشده‌ام. گه‌گاه نیز ماجراجویی، دروغ‌پردازی، و آنچه با دین و اخلاق ناساز می‌نماید مرتکب شده‌ام. هرگز مطمئن نیستم کسانی را از خود نیازرده‌ام یا کسانی را با خود به دشمنی برنینگیخته‌ام. هرگز از خطا برکنار نبوده‌ام و هرگز حفظ خدایی مرا از ارتکاب آنچه ترک اولی بوده است برکنار نداشته است. اما در آنچه مرا به‌خاطر آن به حبس و زجر انداخته‌اند مدعی کاذب نیستم و جز آنچه را احساس کرده‌ام و دریافته‌ام بر زبان نیاورده‌ام. نمی‌دانم چند روز دیگر از عمرم باقی است اما دور از هرگونه خلاف و گزاف می‌گویم که من هنوز در بسیاری لحظه‌ها سراپای خود را در شعله طور مشتعل می‌بینم و آن بانگ مقدس را که می‌شنوم و در برابر آن سر به تعظیم فرود می‌آورم از زبان خود می‌شنوم ـ و صادقانه احساس می‌کنم که از زبان من نیست.

من می‌گویم و من نمی‌گویم و آن بانگ مقدس صدایی است که موسی در وادی طور شنید. این را می‌دانم که هست و نمی‌دانم که چیست. آن دعوی را که مخالفان از این واقعیت نتیجه گرفته‌اند هرگز من به خاطر راه نداده‌ام و چنین دعوی را چه کسی از یک انسان ظلوم جهول می‌تواند قبول کند؟ این را هم باید در اینجا به‌صراحت خاطرنشان کنم که وقتی در باب آن بانگ مقدس می‌گویم که آن سخن را من می‌گویم و من نمی‌گویم نباید آن را بر دعوی حلول و اتحاد که بعضی از فرقه‌های غُلات از آن یاد می‌نمایند حمل کرد. اسناد این‌چنین ادعایی که گه‌گاه

مخالفان یا غیرمخالفان به من بسته‌اند فقط یک سوءتفاهم است. من هرگز نه با وجودی غیر از خود اتحاد یافته‌ام نه هرگز وجودی غیر از من در من حلول کرده است. آخر من وجود واقعی ندارم وجود واقعی مال اوست. هرگز نه از حلول دم زده‌ام نه دعوی اتحاد به خاطرم گذشته است.

آنچه را در مضمون آن بانگ مقدس است من می‌گویم و من نمی‌گویم. این از آن روست که من در آن حال هیچ‌چیز از احوال خود را تحت حکم اراده ندارم، بر خود غالب نیستم، مغلوبم و حالتم حالت مغلوبیت است. چیزی که در من یا با من است به‌جای من حرف نمی‌زند، چیزی که به‌جای من حرف می‌زند مرا مسخر، مقهور، و مغلوب خود داشته است. اوست که از دهان من حرف می‌زند و خلق می‌پندارند که این منم که حرف زده‌ام. خلق چه می‌دانند که دیگری از زبان من حرف می‌زند و آنکه از زبان من حرف می‌زند بر من غلبه دارد و من در دست او جز مقهوری مغلوب و بی‌اراده نیستم.

اما من از این مغلوبیت شادم و از این حقیقت هم که در وجدان خویش آن را ادراک می‌کنم خرسندم که بین ما هرچه هست من نمی‌توانم و نمی‌خواهم که یک لحظه هم از قبضه مشیت و از سیطرهٔ غلبهٔ او بیرون بروم. آنچه می‌گویم من نمی‌گویم، ارادهٔ او از زبان من می‌گوید و من بدین می‌نازم که به‌قدر بوته سرسبز طور در نظر او قیمت دارم که او بعد از قرنها از زبان من، و از میان شعله‌یی که عشق او در درون من افروخته است سخن بگوید و می‌نازم و به خود می‌بالم که در آنچه می‌گویم و نمی‌گویم افزار ارادهٔ اویم. اراده‌یی که بر من و بر همه‌چیز غالب و قاهر است و هیچ‌چیز آن را محدود نمی‌کند. و من چگونه می‌توانم، اگر هم از خود اراده‌یی در مقابل ارادهٔ او داشته باشم، آنچه را ارادهٔ او بر زبانم می‌راند بر زبان نیاورم؟

البته دوست ندارم مدعی از این سخن این نتیجهٔ مغالطه‌آمیز را استنباط کند که من ارادهٔ آزاد را نفی می‌کنم و جبر را به‌صورت مذموم آن و تا حد اسقاط شرایع و لوازم دیگر آن تأیید می‌کنم. اما ارادهٔ آزاد خاص اوست ـ خاص واحد که همه عالم مسخر ارادهٔ اوست. نه آیا در مقابل وجود او هیچ وجود دیگر نیست و اگر

هست فرعی و ظلّی و تبعی و نسبی است؟ پس کدام وجود تبعی و فرعی قابل تصور هست که در مقابل ارادهٔ مطلق و نامحدود او ارادهٔ مشروط محدود خود را قابل توجه بیابد؟

می‌دانم که هرچه هست و هرچه خواهد بود مشیت اوست و هیچ چیز نمی‌تواند آن را محدود یا مبدل سازد. اما خاضعانه و نه با امید آرزو دارم که اوهرچه زودتراین‌جسم‌کدورت‌پرورد فانی‌راکه‌بین‌من و عین باقی حجاب است از میان بردارد و چیزی را از مشیت مغلوب و انانیت مقهور من در مقابل سیطرهٔ نامحدود و مشیت و ارادهٔ خویش باقی نگذارد. آرزومندم مشیت بی‌پایان خطای ناچیز این مشتی خاک بیقدر را نیز که از روی مجرد پندار خویش مرا به حبس و زجر انداخته‌اند و موجب سختی و آزارم شده درخور مجازات نشمرد. آرزو دارم که‌او در این روزهای پایان عمر، اگر مصلحت می‌داند توبهٔ مراباپذیردومرااز‌شعاع شورانگیز چشمهای آن شبح که هنوز مرا به وسوسه می‌اندازد در پناه دارد!

۱۱ جان جهان! اینک با تو وعدهٔ دیدار دارم. دیدار در آن‌سوی آفاق زمان. دیدار با عبوری بی‌فاصله از کثرت به وحدت که هردو یک‌چیز است ـ و آن چیز تویی. وجود مطلق. با شوق جان‌افروزی که اکنون برای این عبور دارم اگر در راه صدگونه شکنجه از تازیانه و دار و آتش پیش آید از هیچ‌چیز باک ندارم و آن‌همه را به‌جان می‌خرم. برای جان مشتاقی که در شور وجد تو می‌سوزد آیا همین که تو او را از دیگر خلق خویش برگزیده‌یی، او را از وی گرفته‌یی و خاص خود کرده‌یی، بسنده نیست؟ جان جهان! دیریست تا من در هرچه دیده‌ام ترا دیده‌ام. از هرچه جز تست دیده بربسته‌ام. با این‌حال اگر خطا کرده‌ام و ترا در خود دیده‌ام از آن روست که خود را ندیده‌ام. اگر از هر سنگ، از هر ریگ و از هر ذره صدای ترا شنیده‌ام.از آن روست که از خود خاموش بوده‌ام. اما این لطف تو بود که به جستجوی من آمد و مرا از من بازستاند. اگر تو به جستجوی من نیامده بودی من که بودم تا ترا جستجو کنم؟ آنچه را یاران من عین‌الجمع می‌خوانند جز لطف تو چه چیزی دیگر آن را برای من ممکن می‌ساخت؟ اسقاط حدوث و اثبات قدم که

صوفی از آن دم می‌زند جز تجربهٔ یک لحظهٔ گریزان بی‌ثبات تَـأَلُّهْ نیست و من کیستم که بی‌مدد لطف تو به این تجربه دست یافته باشم؟

با این‌حال از وقتی لطف تو مرا از من بازستد من تمام این لحظه‌های نایاب گریزان را در یک مدینهٔ فاضلهٔ خیالی سر کرده‌ام ـ مدینهٔ فاضله‌یی که در پندار من همه‌چیزِ آن الهی است و جز الهی هیچ‌چیز در آن نیست. اما جان جهان، من بی‌آنکه بدانم این برخلاف مشیت و ارادهٔ ازلیِ تُسْت، بیهوده سعی کرده‌ام تا دنیای عصر را که در این‌سوی زمان و معروض تبدل و بی‌ثباتی دایم است در درون باروی این مدینهٔ الهی خویش درآورم. به‌خطا، پیش خود پنداشته‌ام که اگر ابلیس و فرعون را هم در امواج عشق تو غوطه دهم و تطهیر کنم دنیای عصر، حداقل در اندیشهٔ مردم، می‌تواند یکدست و یکجا الهی شود ـ و از تیرگیهای شرک و کثرت‌گرایی که بر آن سایه انداخته است بیرون آید.

این اشتباه بود، جان جهان و مشیت تو این را نمی‌خواست. من گناه کردم، این گناه ناخواسته را بر من ببخشای. به من کمک کن تا از محدودهٔ این دنیا که دوست ندارد ابلیس‌ها و فرعون‌هایش را از دست بدهد رخت بیرون برم. بگذار به تو برگردم، جان جهان ـ به تو که مرا از من گرفته‌یی و از زبان من سخن می‌گویی!

۲

بوتهٔ شعله‌ور

نامه‌هایی از شاگرد حلاج

۱ دوست سالهای جوانی! خاطرت شاد و خانه‌اتْ آباد باد. امیدوارم وراق‌خانه‌ات که در آن، گونه‌گونه کتابها نسخه‌برداری و فهرست‌نگاری می‌شود و باز اوراق پراکنده با دقت و حوصله بر هم نهاده می‌آید و شیرازه‌بندی می‌شود هرگز محل نشر اندیشه‌های اهل الحاد مباد و کسانی را که دوستدار زندقه‌ها و فلسفه‌های گمراه‌کننده‌اند در خانه و در وراق‌خانه‌ات هیچ‌گاه با تو مجال دوستی میفتاد. آمین بگو و سعی کن دل را همان‌گونه صاف و پالوده و بی رنگ و زنگ که از خدای خویش دریافته‌یی به همان‌گونه صاف و پاک و بی‌غبار به درگاه او بازگردانی! آمین، دوست عزیز، درود بر تو و بر طالبان حق باد.

با وجود سابقه عهد دوستی و حق صحبت دیرین که بین ما هست این نامه را نه به‌خاطر دوستیهای گذشته‌مان، که تنها به اشارت و الزام شیخ و مولای هردومان ابوالمغیث ابوعبدالله حسین بن منصور برایت می‌نویسم: این شیخ ما که در زبان خلق و در زبان مریدان حلاج نام دارد ـ حسین بن منصور حلاج یا تنها منصور حلاج. خدایت خیر دهاد دوست عزیز. شیخ ما حلاج، حلاج اسرار، التماس ترا که از وی خواسته بودی تا به هر چندگاه ممکن آید گزارش‌گونه‌یی از حالات و مقالات وی برای تو نوشته آید پذیرفت.

چون آن درخواست صادقانه و بی‌شایبه به‌نظر رسید نزد شیخ مورد قبول افتاد و به سابقهٔ آشنایی که بین این ضعیف احمدبن فاتک با تو در میان بود، این کار به‌عهدهٔ این درویش افتاد. نامه‌های دیگر هم، به همین نشانی از طریق دوستان محرم برایت ارسال خواهد شد و می‌پندارم این امر برای تو مزیت و افتخاری بی‌همانند خواهد بود. البته اعلام دریافت این نامه‌ها شرط ادامهٔ آنهاست و شک

ندارم که در این باب اهتمام شایسته خواهی داشت. امید است چون این نامه‌ها اندک اندک نزد تو واصل آید و به‌اندازه یک کتاب مستقل به‌نظر برسد، به‌هیچ‌وجه قبل از اجازهٔ شیخ، این مجموعه هم به‌عنوان اخبار حلاج در وراق‌خانهٔ پرطول و عرض تو، کتابت و نشر نشود و به‌دست اهل و نااهل نیفتد.

البته مجموع این مکتوبها، چنانکه شیخ و مولای ما می‌پندارد، بعدها و آنگاه که حکم ضرورت الزام کند حقیقت حالات و مقالات وی را به قرنها و نسلهای بعد نقل خواهد کرد ـ و شاید اگر در آنها هیچ‌گونه دستکاری و کاست و افزود پیش نیاید سوءتفاهم‌ها و اتهام‌هایی را که در باب وی شاید در اذهان طالبان حق وجود داشته باشد روشن خواهد کرد. امید من، که نویسندهٔ این مکتوباتم آن است که اشتغال آن دوست به علم ظاهر و علاقه و اعتقادی که به حکمت محمد زکریا و ابوالعباس ایرانشهری در بین یاران وراق‌خانهٔ وی هست، این اوراق را مشوب، ضایع یا دستخوش تحریف و تصرف نسازد. سعی من در آن است که در این باره هرچه پیش می‌آید واقعیت مشهود باشد و می‌پندارم آنچه نه از این‌گونه است شهود واقعیت است که برای هرکس مثل تو یکچند صحبت شیخ ما را دریافته باشد درک آن دشوار نخواهد بود. چشم‌به‌راه نامه‌های دیگر باش و از خدا بخواه که در فهم آنها اندیشه‌ات دچار لغزش و تردید نشود. خدایت توفیق ادراک دهاد.

۲ درود بر حق و بر طالبان حق باد. این نامه را از بغداد برایت می‌نویسم و از ماجرایی که در آن آمده است هم‌اکنون یک هفته بیش نمی‌گذرد :

غروب یک روز از آخرین روزهای زمستان بود. جسر بزرگ در جانب غربی شهر در زیر قدمهای شتاب‌آلود عابران می‌لرزید. سرمای گزنده، هوای آخر زمستان را دوباره مثل هوای اول زمستان کرده بود ـ سرمای پیرزن. سبزه‌های نورس و شاخه‌های تُرْدِ درختها که جوانه‌های تازه بر آنها جوش زده بود با ترس و پریشانی زیر بار غروب کبودفام بغداد لخت و لرزان مانده بودند. در زیر جسر که پله‌های نیم‌فرسودهٔ چوبی آن را به ایستگاه زورقها می‌رساند زورقها آمادهٔ عبور

به‌جانب شرقی بود. انبوه جمعیت پله‌ها را پر کرده بود و مردم شتابزده، لرزان و خسته درهم تنیده بودند.

بالا، در کنار جسر عده‌یی ژنده‌پوش ایستاده بودند و شور و شتاب عابران را با چشم بی‌تفاوت می‌نگریستند. عابران که سرمای پیرزن غافلگیرشان کرده بود، با لباسهای نازک بر روی جسر باشتاب به‌سوی جانب شرقی می‌دویدند. از سرما می‌لرزیدند. سرهاشان در گریبان بود و با هول و شتاب می‌دویدند. کلاه یا دستار بعضی را باد درمی‌ربود و آنها به‌زحمت به‌دنبال آنچه بادُ از آنها ربوده بود روی برمی‌گرداندند. باد، تخته‌پاره‌ها، کاغذپاره‌ها و پارچه‌پاره‌ها را روی جسر حرکت می‌داد، می‌غلتاند و گه‌گاه به‌هوا می‌برد. هوا سرد، غبارآلود و گزنده بود. چند بوتهٔ خار که باد از صحراهای دور آنها را به اطراف دجله آورده بود روی جسر سرگردان بودند. از این پهلو به آن پهلو می‌غلتیدند و پاهای برهنهٔ عابران را مجروح می‌کردند. هیچ‌کس هم در آن سرمای گزنده به خود این زحمت را نمی‌داد که آنها را از سر راه دور کند.

جمعیت موج در موج می‌رسید و با شتاب و فشار بر روی جسر می‌دوید. زیر پاهای شتاب‌آلود عابران، جسر تکان می‌خورد، می‌لرزید و داشت از سنگینی بار از پا درمی‌آمد. ژنده‌پوشان که آرام کنار جسر ایستاده بودند و تن‌های نیم‌برهنه را به نم‌نم بارانی که همراه باد سرما را به سر و روی مردم می‌ریخت، وا داده بودند، سرهاشان را به هم نزدیک کرده بودند و بی‌هیچ پرهیز و شتاب آهسته گپ می‌زدند:

-هیچ‌کس به هیچ‌کس کمک نمی‌کند.

-انگار صحرای محشر است.

-با همین شتاب و سرگشتگی است که انسان به‌دنبال سرنوشت می‌دود و هیچ نمی‌داند مشیت، او را به کجا می‌برد!

گپها آرام بود، و لبخندهای عاری از شور و شتاب فضای اطراف ژنده‌پوشان را به‌نحوی باورنکردنی آرامتر جلوه می‌داد. ناگهان از میان آن جمع بانگ بلند رعدآسایی در فضا پیچید:

ـ آهای خلق خدا، این طور شتاب‌آلود و بیرحمانه، این جسر چوبی را زیر لگدهاتان آزار ندهید. آرامتر حرکت کنید، آرامتر. برای چه از این نسیم بهاران می‌گریزید. بایستید، مردم. روزی می‌آید که از این کار پشیمانی خواهید خورد. باد بهار است، برای چه از آن فرار می‌کنید؟ این‌طور ندوید، مردم. این نفحات الهی است که در این ایام می‌وزد. نفحات الهی را دریابید، آرام‌آرام آن را در جان و تن خود جذب کنید. از این نفحات لذت ببرید. سرما که ترس ندارد. چرا این‌طور باشتاب از آن می‌گریزید. آخر این چوب و سنگ و آهن هم که این‌طور زیر پایتان لگد می‌خورند روح و حیات دارند. آنها هم مثل شما جان دارند، رنج و درد را احساس می‌کنند. با این گریز و شتاب بیرحمانه آنها را پایمال نکنید. حیات به هر صورت که هست جلوهٔ وجود اوست. جلوهٔ لطف خداست. آهسته‌تر قدم بردارید. خلق خدا، نگذارید به این جلوه‌ها آسیب برسد. آن بوته‌های خار را با نظر حرمت بنگرید، با نوک پا این‌ور و آن‌ور نیندازید. هیچ می‌دانید این بوته‌ها از چه چیز مقدسی نشانه می‌دهند؟

ـ آتش موسی، شعله طور!، این بوته‌ها...

صدای برادرم بود: ابراهیم بن فاتک که ناگهان نطق را در دهان من خاموش کرد. تازه وقتی خاموش شدم دریافتم که این حرفها از دهان من بیرون آمده است. ها، این حرفها از دهان من بیرون ریخته بود. از دهان من بیرون ریخته بود و من هرگز به آنها نیندیشیده بودم. از دهان من تراویده بود و من هنوز در آنچه گفته بودم زبانم از قلبم خبر نداشت.

وقتی صدا خاموش شد با تعجب به برادرم نگریستم.

ـ این صدای که بود؟ آیا این صدا از دهان من بیرون آمد؟

ابراهیم در گوشم زمزمه کرد:

ـ ها، صدای تو بود، احمد. آن حرفها ازدهان تو بیرون‌آمد اما ازقلب شیخ الهام می‌یافت، از درون جان منصور. زبان تو از زبان استاد جلو افتاده‌بود، یک لحظه در بیخودی بودی، برادر. آنچه را در قلب استاد سرریز کرده بود، تو بر زبان آوردی. از زبان تو بود، اما حرف تو نبود. استاد از زبان تو حرف زده بود، از زبان خود آن

حرفها را به بیان نیاورده بود. حرفهایی هست که گه‌گاه از دهان انسان بیرون می‌آید و بیان اندیشهٔ او نیست، الهام است، وحی است، مقدس است، متعال است. هرچه هست حرف خود انسان نیست. انسان مثل نی چوپان است، صدایی که از آن بیرون می‌آید صدای دمنده اوست. این دهان تو بود که گشوده شد و منصور از زبان تو حرف زد. با این حال حرف از زبان تو بود و از همین رو در هیچ‌کس تأثیر نکرد. هیچ‌کس نایستاد، هیچ‌کس نایستاد تا از این موعظهٔ داغِ سوزان اندک‌مایه‌یی گرم شود.

به پشت سر نگاه کردم. ابن‌عطا ایستاده بود ـ ابن‌عطا آدمی دوست وفادار شیخ. وی دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

ـ آتش گرفته‌یی احمد، خودت را خاموش کن.

جامه‌ام ژنده، نازک و پاره بود. آن را پاره‌پاره از هرچه به دستم رسیده بود به‌هم دوخته بودم ـ پشم، پنبه، کنف و حتی چرم. دست به پیراهن زدم. اثری از آتش نبود. اما ابن‌عطا سراپایم را در شعله می‌یافت. بی‌اختیار به سجده درآمد و زیرلب چیزی زمزمه کرد.

باد همچنان می‌وزید و قطره قطره باران با آن همراه بود. در آن لحظه احساس سرما نمی‌کردم. اما باد و باران، که به‌صورت قطعه‌های شبنم یخ‌زده درآمده بود در وجودم جذب می‌شد و به آن نوعی حالت آرامش می‌داد. برگشتم تا از دوستان که پشت سرم ایستاده بودند و با شیخ حرف می‌زدند خبر بگیرم. آنجا هیچ‌کس نبود.

استاد روی جسر لرزان می‌دوید و بوته‌های خار را می‌جست. احمد بن کوکب دنبال او می‌دوید. سایهٔ محو جُنْدُبِ واسطی را هم دیدم که مثل برق می‌جهید و به‌دنبال آنها می‌رفت. پایِ شیخ روی زمین بند نبود. قدمهایش خاک و سنگ و چوب جسر را نمی‌آزرد. پاهای یارانش هم، در روی جسر دیده نمی‌شد. اما پاهاشان را می‌دیدم که با نوعی حالت رقص، توی هوا در حرکت بود.

لحظه‌یی بعد منصور با یاران به کنار جسر بازآمد. منصور نام استاد نبود نام پدرش بود. اما دوستان عادت کرده بودند او را به این نام بخوانند. به صورت او

نگاه کردم. تمام وجودش در هاله‌یی از نور می‌درخشید. یاران با چند قدم فاصله از دنبال او می‌آمدند. منصور یک بغل بوته خار صحرایی را در آغوش داشت. آنها هم که باشتاب به‌دنبالش می‌دویدند هریک چند بوته خار در بغل داشتند. استاد وقتی به ما پیوست شعری را زمزمه می‌کرد. یادم نیست شعر چه بود، اما مضمونش هنوز یادم هست. می‌گفت اگر نیک در من نظر کنی مرا در کوه طور، بر جای موسی و در پرتو نور حق بازخواهی یافت. راست می‌گفت وجودش غرق در نور بود ـ غرق در آتش آن بوتهٔ شعله‌ور که با موسی سخن گفته بود.

ناگهان روی به من کرد:

ـ احمدبن فاتک، این شعلهٔ من بود که در تو زبانه زد. زبان مرا در دهانت گذاشت و با این‌حال ترا نسوزاند. آتشی که در دل من شعله می‌زد از دهان غیر بیرون جهید ـ از زبان تو. آنچه تو گفتی تعبیری از اندیشهٔ من بود. لاجرم از سرنوشت من جدایی نخواهی داشت. در زندان با من خواهی بود، اما در مرگ با من نخواهی بود ـ چون آنچه بر زبان تو آمد تو آن را نگفتی، من گفتم.

از اینکه در زندان با او خواهم بود احساس رضایت کردم اما از اینکه در مرگ سرنوشت او را نخواهم داشت نتوانستم اعتراض خود را بر زبان نیاورم.

پس از آن منصور به‌راه افتاد. یاران یک‌یک و با حفظ اندک فاصله‌یی به‌دنبالش روان شدند. سرما به‌همراه باران با باد و شبنم‌های یخ‌زده در هوای تیره غروب همچنان پیچ و تاب می‌خورد. شیخ ما بی‌شتاب در امتداد کرانه دجله از محل جسر دور شد. بعد، توی نخلستانهای مجاور پیچید. در یک گوشهٔ نخلستان ایستاد. بوته‌های خار را به‌دست گرفت، با مهربانی نوازش داد. سپس جوانه‌های سبز را که در اطراف ساقه‌های کوتاه بوته سر برآورده بود بوسه داد. اندکی از یاران دور شد، بوته‌ها را با نوعی احترام آمیخته به نگرانی بر زمین نهاد. پاتابه‌های خود را که از لیف خرما و یک تسمه باریک حصیری درست شده بود از پا بیرون آورد. عصایش را هم که در صحراگردیهای طولانی هرگز آن را از خود جدا نمی‌کرد به کناری افکند. روبه بوته‌ها کرنش کرد. زمزمه‌یی را که طنین عاشقانه داشت در زیر لب آغاز کرد. با همان حال کرنش به بوته‌ها نزدیک شد. سنگ

آتش‌زنه را با اندکی سوخته از جیب خرقه‌اش بیرون آورد. بوته‌ها را آتش زد. با همان حال تعظیم در برابر بوته‌ها ایستاد. آتش درگرفت و بوته‌های خار در شعلهٔ آتش به‌رنگ لاله‌های صحرایی درآمد. صدای چرغ چرغ ریشه‌ها و ساقه‌هاشان که در آتش می‌سوخت با رایحهٔ یک عطر مرموز فضا را پر کرد. صورت و تمام هیکل منصور در هاله‌یی از یک نور مجهول می‌درخشید.

صدای آتش، مثل صدای امواج یک رودخانهٔ دوردست به‌گوش می‌رسید. در پیچ و خم این صدا پژواک صدای بال فرشتگان پراکنده می‌شد. چیزی مثل رعد می‌غرید، گویی آهنگ صدایی بود که در طور، از میان بوته شعله‌ور با موسی حرف زده بود. حلاج به‌زانو درآمده بود، سرش روی سینه خم شده بود و خودش بیحرکت مانده بود. سرهای ما نیز در برابر بوته‌های شعله‌ور خم بود. شب در یک سکوت نورانی غوطه می‌زد و آرام به‌سوی صبح روشن حرکت می‌کرد. باران ایستاده بود و باد نفس را در سینه حبس کرده بود. آسمان شفاف و نیلگون بود و ستاره‌ها با تلألؤ خاصی که آنها را به‌صورت جرقه‌های آتش درآورده بود در بالای سر نخلستان متروک حالتی از نیاز و خضوع داشتند.

حلاج، منصور ما که مردم او را به این عنوان می‌خواندند، از سر تا پا در نوری شعله‌فام غوطه می‌خورد، فریاد می‌زد، می‌نالید، از پا درآمده بود. ناگهان مثل صاعقه‌زده‌یی نقش زمین شد و بلافاصله به حالتی افتاد که صوفیان ـ یاران ما ـ آن را خلع می‌خوانند، خلع بدن که در آن حال بدن هست اما حیات از آن جداست. در آن لحظهٔ مقدس که او همه جان بود و بدن را بکلی رها کرده بود چیزی مثل یک حضور سنگین در فضا موج می‌زد. هیچ‌کس از یاران، در آن لحظه‌یی که او با ابدیت اتصال داشت جرئت نکرد به او نزدیک شود. لحظه‌یی چند در یک زمانِ بی‌زمان گذشت. منصور جسم خود را رها کرده بود و به‌صورت یک تکه چوب، یک تکه درخت، یا یک تکه سنگ درآمده بود. یادم نیست این لحظهٔ ابدی چقدر طول کشید اما در تمام آن مدت نوعی وحشت روحانی بر جمع یاران سایه انداخته بود. بالاخره ابدیت مقدس جای خود را به زمان داد، جسم حلاج به‌حرکت آمد و لحظه‌یی بعد با حالتی کرخت از جا برخاست. نوری که صورت او

را در هاله‌یی مرموز فرو می‌برد دوباره گرد چهره‌اش حلقه بست.

لبهایش از یک زمزمهٔ خفیف می‌لرزید. عصا و نعلین خود را جست و یافت. قد راست کرد، به‌صدای بلند به‌قهقهه خندید و باز همان شعر را که حاکی از شهود طور و حال موسی بود خواند ـ این بار با نوای موسیقی توصیف‌ناپذیری ترنمش کرد. بعد، خم شد و خاکستر بوته‌های سوخته را با دقت و حوصله از زمین برداشت، توی دامن ریخت و با وقار و خضوعی شایستهٔ حال نمازگزار، آرام به‌سوی دجله در حرکت آمد. دوستان هم با حفظ فاصله‌یی که پاس آداب بین شیخ و مرید رعایتش را الزام می‌کرد دنبالش رفتند. حلاج در کنار نردهٔ جسر ایستاد. جسر خلوت بود و رفت و آمد لحظه‌های غروب به‌پایان رسیده بود. شیخ درحالی که سرش را به آسمان گرداند، باز شعر خود را زمزمه کرد. دامانش را که خاکستر بوته‌ها در آن بود توی آبهای دجله خالی کرد. بعد به‌زانو درآمد و نماز خواند:

ـ این اولین نماز عشق بود!

برادرم پرسید:

ـ عشق آیا همیشه با آتش ظاهر می‌شود؟

جواب داد:

ـ نه، ابراهیم. اما عشقی که سراپای ترا نسوزاند عشق نیست. تا چیزی از خودی در تو باقی است هنوز با عشق فاصلهٔ زیاد داری!

اینجا حلاج ایستاد. گوش به سکوت شب فرا داد. به ستاره‌ها نگاه کرد، به دجله که با سروصدا راه خود را طی می‌کرد نگریست. عصایش را دور سر گرداند، مثل آنکه می‌خواست هرچه را در پیرامون او هست بشکند، خرد کند و از سر راه خویش بردارد. عصا را با خشم در هوا به‌حرکت درآورد، دهانش را باز کرد و ناگهان بانگ درداد:

ـ حق، حق، اناالحق!

انعکاس صدا، که از تمام اطراف، از آسمان، از زمین و از دجلهٔ بی‌آرام برمی‌خاست یاران را به حیرت افکند. فریاد آنها هم به او جواب داد:

ـ حق، حق، اناالحق!

و صدا هوا را شکافت، رفت، پیش رفت، همه‌جا رفت و خاموشی شب را به اضطراب تبدیل کرد.

زندگانی آن دوست روحانی دراز باد. می‌دانی که حلاج ما، همین است که هست.

۳ دوست حق، خدایت توفیق هدایت دهاد. این نوشته دنبالهٔ ماجرای جسر را نقل می‌کند که در نامهٔ پیشین آن را گزارش کردم. از اینکه به نقل جزئیات نمی‌پردازم پوزش می‌خواهم. بسیاری از این ماجراها نیازی به ذکر جزئیات ندارد. نیروی شهود و درون‌نگری که در تو هست جزئیات را می‌تواند در نظرت مجسم سازد:

بهرام مجوسی به‌خاطر استاد ضیافت شبانه برپا کرده بود. برخلاف بعضی یاران که دوستی با این مجوسی را خوش نداشتند حلاج به او علاقه نشان می‌داد. حلاج او را به‌چشم یک عارف واقعی می‌دید، و آیین او را مانع از نیل به حق نمی‌دانست. گه‌گاه به خانهٔ او می‌رفت، و وقتی عوانان بغداد درصدد دستگیریش برمی‌آمدند یکچند در خانهٔ بهرام روی پنهان می‌کرد. آن شب هم، چون تازه از سفر طولانی خویش در خراسان و هند، به بغداد بازگشته بود، در خانهٔ بهرام با یاران وعدهٔ دیدار داشت. غیر از یارانش که آن روز، شاهد ماجرای بوته‌های شعله‌ور در کنار دجله بودند، عده‌یی دیگر هم به خانهٔ بهرام بن مرزبان دعوت شده بودند ـ که شامل چند فقیه و یک دو شاعر صوفی‌مشرب می‌شدند. خانهٔ بهرام، پاکیزه، امن و آرام بود. سفرهٔ میزبان سخاوتمندانه، بی‌انتظار و خالی از مدعی بود. مهمانان به‌شیوهٔ معمول صوفیان با اشتیاق و اشتهای صوفیانه سفره را در یک حمله غارت و خالی می‌کردند. حلاج با اندک مایه نان و سبزی که از سالها پیش بدان عادت داشت از خود پذیرایی کرد. آتش که میزبان آن را مقدس می‌خواند در کانون خانه آرام‌آرام می‌سوخت و در تمام فضای اتاق گرمی و روشنی می‌پراکند. شعر و قصه مجلس را گرمتر می‌کرد. عاشقانه‌ها تفسیر

صوفیانه می‌شد و حتی به خمریه‌ها هم رنگ عرفان زده می‌شد. شیخ در سکوت فرو رفته بود و به سؤالهایی که از او می‌شد جوابهای کوتاه، پیچیده و ابهام‌آمیز می‌داد.

ناگهان جندب ـ جندب واسطی که از یاران نزدیک حلاج بود ـ از برادرم که داشت به حرفهای یک فقیه جوان گوش می‌داد، پرسید:

ـ ابراهیم‌بن فاتک، صدایی را که از بوتهٔ مشتعل برمی‌خاست، شنیدی؟

بهرام، به ابراهیم فرصت جواب نداد. منگید:

ـ افسوس که من آنجا نبودم. اما می‌پندارم وقتی بوته سبز می‌سوزد، تجلی اورمزد را در صدای ژغژغ آن می‌توان شنید.

ابراهیم که این جملهٔ معترضه یک لحظه به او مجال تأمل داده بود روی به جندب کرد و مثل کسی که تازه از توی یک حریق مدهش بیرون جسته باشد درحالی که نفس‌نفس می‌زد، بریده‌بریده فریاد زد:

ـ ها، آن را من شنیدم. آن را توی قلبم شنیدم. چیزی به‌گوشم نخورد اما قلبم را تکان داد. نه، آن صدای بوته نبود چیزی بالاتر بود. صدای حق بود... حق بود که از آن میان نعره می‌زد. نمی‌دانم چه چیز بود. انگار همان صدایی بود که از بالای ابرهای طور با موسی حرف زده بود... همان صدایی که... موسی از بوته سبز بیابان شنیده بود...

سکوتی عمیق سایهٔ سنگین خود را بر مهمانان افکند. ابراهیم مثل صاعقه‌زده‌یی در جای خود بیحرکت مانده بود. گویی همان لحظه طنین آن بانگ را به‌گوش دل می‌شنید. هرم «آتش مقدس» که با او فاصلهٔ زیادی هم داشت صورتش را به‌رنگ آتش درآورده بود. حلاج در همان‌جا که پشت بر دیوار نهاده بود زیرلب شعری را زمزمه می‌کرد. شعری که او می‌خواند به‌گونه غریبی شورانگیز می‌نمود. بوی عشق، رنگ اشتیاق، و عطر حضور داشت. ناگهان برگشت و فریاد زد:

ـ هیچ کس دیگر آن صدا را شنید؟

سکوت جمع جواب گویایی بود و حلاج سخن خود را ادامه داد:

ـ به تو تبریک می‌گویم، ابراهیم. صدایی که فقط قلب آن را می‌شنود صدای حق است. این همان صدا بود که در طور از درون بوتهٔ آتش‌گرفته با موسی حرف زد. شعلهٔ طور بود که غریو ناآشنای آن موسی را از پا درآورد. برای تو لحظه‌یی مبارک بود که آن صدا را شنیدی. قلب شنوایی داری، ابراهیم‌بن فاتک. این قلبی است که از خودیها خالی است. خوش به حالت، ابراهیم. صدای بوتهٔ سوزان را فقط با چنین قلبی می‌توان شنید. آن صدا همه‌وقت، در همه‌جا، از همه‌چیز برمی‌آید. فقط آنها که قلبی مثل قلب تو دارند آن را می‌شنوند. دیگران فقط پژواک بانگ آتش را می‌شنوند.

بهرام مجوسی، در میان حرف استاد دوید:

ـ این را من یقین دارم. اورمزد هر زمان که اراده کند، از درون شعله آتش حرف می‌زند. در آتش هیچ‌چیز ناپاک نیست. صدای حق فقط از آنچه پاک است طنین می‌اندازد!

ـ یا از درون آن انسان، که از هرچه پلیدی است قلب خود را پاک کرده باشد.

حلاج با این اشارت بهرام را به سکوت واداشت:

ـ ساکت باش بهرام. آن صدایی که از درون آتش می‌شنوی جز همان زغزغ آتش نیست. صدای حق خواه از آتش برآید خواه از دهان انسان سر برزند، فقط قلب آن را می‌شنود. آنچه در گوش طنین می‌اندازد صدای دنیای حس است، آن را نباید به‌جای صدای خدا گرفت.

ـ اما در تجربهٔ موسی، صدای حق هم از دنیای حس برآمد ـ از بوته‌یی که در دامنهٔ کوه آتش گرفته بود!

این صدای جندب بود، جندب واسطی که سالها با فقها نشست و برخاست کرده بود و نمی‌توانست میل به چون و چرا را از خود دور کند. اما حلاج، بی‌هیچ رنجیدگی حرف او را قطع کرد:

ـ با این حال صدای حق را فقط موسی شنید. موسی که از تعلقات دنیای حس رسته بود و حتی از تعلق به نعلین و عصای خویش هم رهایی یافته بود. این صدایی بود که اگر در گوش می‌آویخت به کفر و دعوی تبدیل می‌شد و اگر در دل

ادراک می‌شد عین ایمان و توحید بود. اما گوش کن، جندب: این دنیای حس نیست که انسان را از حق جدا می‌دارد، تعلق به آن است. در طور، برای موسی هرگونه پیوند تعلق گسسته بود و دنیای حس او را به‌سوی باطل نمی‌راند، اما در بغداد، در عصر ما دنیای حس به تعلقات وابسته است ـ به این طلای منحوس که تجسم تمام تعلقات است.

سکوت مجلس را فراگرفته بود. مهمانان سرها را پایین انداخته بودند، انگار آنچه حلاج بر زبان می‌آورد برای آنها نه انکار طلا، که انکار خدا بود. بهرام چشمهایش را گرد کرده بود و با اعتراض خاموش به سخن منصور گوش می‌داد. از دگرگونی و درهم‌ریختگی ناگهانی که در چهرهٔ یاران نقش بسته بود برمی‌آمد که عبور از این مرحله برای آنها به‌هیچ‌وجه آسان نیست. حلاج یک لحظه به اطراف مجلس نگریست، آب دهانش را فرو داد، صورتش را که خیس عرق بود با کف دست پاک کرد. سکوت کرد، و بلافاصله مثل آنکه با خود نه با اهل مجلس، گپ می‌زند آهسته ادامه داد:

ـ طلا، طلای منحوس! من می‌پندارم هرچه باطل است، هرچه در مقابل حق مقاومت می‌کند، و هرچه نمی‌گذارد انسان صدای حق را با گوش دل بشنود با طلا پیوند دارد و یا به‌نوعی تبدیل به طلا می‌شود. تا این جاذبهٔ شوم وجود دارد انسان نمی‌تواند قلب خود را هم مثل گوش خود قادر به شنوایی بیابد.

هنوز طنین این سخنان، که با سکوت آمیخته با شگفتی و ناخرسندی مهمانان مواجه شد در گوش من هست. درود بر منصور ما که قربانی خشم خویش نسبت به طلا شد ـ و خلق در گمان که فدای افشای سرّ خدا شد. دوست عزیز، خداوند ترا بر راه هدایت استوار دارد!

۴ دوست هم‌پیمان عزیزم، خدایت توفیق دهاد. موعظه‌یی چند که حلاج در همان روزها در جامع منصور، در مسجد شونیزیه و در بازار قطیعه ایراد کرد بغداد را به‌شدت تکان داد. اینها موعظه‌های عادی که قصه‌گویان صوفی در هر گوشهٔ شهر ایراد می‌کردند نبود. چیز دیگر بود: شعر بود، موسیقی بود، یا آیات

کلام بود. نه، چیز دیگر بود: انفجار هیجانهای روحانی بود که سالها در خاطر او مهار شده بود. سحر بیان او، طی چند روز نیمی از بغداد را در مقابل نیمی دیگر آمادهٔ مقابله کرد ـ یا به‌سوی شورش برد.

با آنکه از سالها باز در سفر و حضر با او همراه و همدم بودم تا آن روزها هرگز آن اندازه ذوق و شور در کلام او ندیده بودم. انگار، اندیشه با شعر و موسیقی به او الهام می‌شد. انگار یک نیروی فوق‌انسانی از زبان او حرف می‌زد. انسان بی‌اختیار مفتون کلام او می‌شد. چه تعجب که بعد از مدّتها هنوز جزو جزو کلام‌او را به‌خاطر دارم.

کلام او، کلام خودش نبود. کلام خدا بود. خدا همهٔ وجودش را تسخیر کرده بود. نمی‌توانست آنچه را خدا بر زبان او جاری می‌کرد بر زبان نیاورد. سراپایش در شعلهٔ نور مجهولی می‌سوخت. وقتی وعظ می‌کرد، وقتی شعر می‌خواند و حتی وقتی قصه سر می‌کرد از تمام وجودش شعله‌یی نامرئی بیرون می‌جست. در کوی و بازار حرکت می‌کرد، در مسجدها و رباطها سر می‌کشید، هرجا عده‌یی ایستاده بودند می‌ایستاد، هرجا جمعی را در معابر، در مساجد، در بازارها آماده می‌یافت به سخن درمی‌آمد. می‌خواست خود را از آنچه در درونش موج می‌زد و راه بیرون‌شو می‌خواست سبکبار کند. می‌ایستاد و حرف می‌زد. حرف می‌زد و مردم را دچار حیرت می‌کرد، حرف می‌زد و مردم را مفتون خویش می‌کرد، حرف می‌زد و مردم را با خود دشمن می‌کرد. هرطور بود حرف می‌زد، زیرا سکوت را برای خود غیرممکن می‌یافت. یک‌بار، از مسجدی که نزدیک دجله بود عبور می‌کرد. خلقی را در آنجا فارغ یافت، خلقی که به قصه‌های دیو و پری گوش می‌داد و می‌خواست به‌نوعی، از دنیای واقع به دنیای خیال پناه بجوید. آشوب و درد خاطرش را گرفته بود. بانگ برداشت که مردم، اگر آنچه در قلب من هست بر کوه فرو ریزد کوه را آب می‌کند. چه خوش فارغ از درد و آشوب مانده‌اید. قلبهای آسوده‌یی دارید، نه، گویا هیچ قلب ندارید. حال من برخلاف شماست. حال درد و شور است ـ سراپا آتشم، مردم. اگر چنین که هستم در قیامت بر جهنم بگذرم جهنم از شعله‌ام آتش می‌گیرد. اگر به آتش درآیم آتش از

شعله‌ام تباه خواهد گشت. شما چگونه دلی دارید؟

یک روز در بازار قطیعه ایستاده بود. جمعیت که باشتاب در رفت و آمد بود با بی‌اعتنایی از کنارش می‌گذشت. حلاج یک لحظه در مردم نگریست. آستین را به گوشهٔ چشم برد و بی‌اختیار با فریاد به زیر گریه زد:

ـ مردم، به دادم برسید. مرا از دست او برهانید. مرا از من بازستانده است. مرا از من درربوده است. نه به خویشتن بازم می‌گذارد تا آرام یابم، نه مراعات او برایم ممکن می‌شود. ها، مردم، از هجرانش می‌ترسم، ترس آن دارم که از او دور مانم اما حضور او را هم طاقت ندارم.

می‌گفت و می‌گریست و مردم با او به گریه درآمدند. اما چند لحظه بعد راه خود را پیش گرفت تا به مسجد عتابی رسید. اینجا سخنهای او چنان باریک شد که من جز سحر بیان انکارناپذیر هیچ‌چیز از آن درک نکردم. نمی‌دانم که توانست آن حرفها را درک کند و دچار بیم و دلنگرانی نشود؟

صدای بوتهٔ شعله‌ور، که سرانجام در مسجد شونیزیه از دهان او بیرون آمد حاضران را دچار وحشت کرد. حتی شبلی را که به‌رغم اشارت شیخ صوفیان، دورادور به وی علاقه‌یی نشان می‌داد به حیرت انداخت. از همین‌جا بود که حلاج شوریده‌وار به در خانه شیخ صوفیان رفت. جنید در خانه بود، چون صدای در زدنش را بشنید از درون خانه بانگ زد: کیست؟ حلاج جواب داد: حق. شیخ صوفیان او را به‌خشونت از در خانهٔ خویش راند: نه حقی که ناحقی. و حلاج با همان شور و هیجان در کوچه بانگ زد:

ـ حق، حق، اناالحق.

آن روز حلاج از خود بدر شده بود. پریشان و بی‌خویشتن بود. با چشمهای به‌خون‌نشسته، با موهای ژولیده و دهان کف‌کرده به هرجا رسید نوای اناالحق سر داد. از هرجا گذشت مردم را به کشتن خودش دعوت کرد. یک بار در گوشه‌یی از بازار قطیعه ایستاد؛ بر بالای صفه‌یی رفت و بانگ برآورد: مردم به دادم برسید، مرا از چنگ آن‌کس که بر جان و تنم چنگ درانداخته است رها کنید. به‌دنبالش می‌روم از من پنهان می‌شود، خود را از رهگذارش کنار می‌کشم او را به‌دنبال

خویش می‌یابم. از زبان من حرف می‌زند و به عشق من با مهربانی پاسخ می‌دهد، اما از اینکه در بین شما راه می‌روم و در هوایی که شما زندگی می‌کنید نفس می‌کشم راضی نیست. عشقی را که به او دارم می‌پسندد و دوست می‌دارد اما دوست ندارد در بین کسانی که داغ این عشق را ندارند نام او را، نام این عشق را، بر زبان بیاورم.

در جامع منصور بر یک ستون مسجد تکیه کرد و بانگ برداشت: بیایید مردم، جواب اینجاست پس سؤال کجاست؟ این‌همه اناالحق از من می‌شنوید و هیچ در پی کشتن من برنمی‌آیید. برخیزید، مسلمانان برخیزید بر روی من اسلحه بکشید. مرا بکشید. برای شما هیچ کاری از کشتن من بهتر نیست. هم یک کفراندیش، یک کافر یاوه‌گو را می‌کشید و اجر آن را می‌یابید، هم این دیوانهٔ عشق را از آن عشقی که در دلش جای کرده است و از زبان او حرف می‌زند خلاص می‌کنید. در نزدیک سرای خلیفه ایستاد و باز فریاد اناالحق برداشت. شعر خواند، آواز سر داد، فریاد کشید، خود را به هوا پرت کرد، به زمین انداخت، حرفهای نامفهوم رمزآمیز بر زبان راند و سپس روی بر دیوار قصر نهاد و گریه سر داد. مردم که از کنار او می‌گذشتند با حیرت، با نفرت و با شگفتی در احوال او نگریستند. هرکس چیزی گفت، و هیچ‌کس آنجا نایستاد:

ـ دیوانه، صوفی دیوانه!

و به این اظهارنظر، رهگذر دیگر افزود:

ـ صوفی مطرود، کافر بیباک!

اما حلاج، لحظه‌یی بعد، آرام و آرمیده، با قامت افراخته، با پیشانی گشاده، راه خود را در بین جمعیت گشود. مردم به او راه دادند. محتسب شهر هم که آن لحظه از آنجا می‌گذشت به روی او لبخند زد و برایش راه باز کرد.

گه‌گاه، بر حلاج به‌خاطر این تندرویهایش می‌لرزم. اما او پیر ماست. پیر ما هرچه کند جز به اشارت آنچه از ما در حجاب است نمی‌کند. خداوند مرا و ترا در دوستی او استوار داراد!

۵ دوست حق، خدایت توفیق دهاد! ماجرا پریشب اتفاق افتاد. نیمه‌شب در زدند. با آنکه بی‌هنگام بود، به‌عجله از اتاق پایین آمدم. در را با احتیاط، نه با ترس، باز کردم. شب از نیمه گذشته بود، اما در را چنان آشناوار زده بودند که در گشودنش هیچ تردید و تزلزلی برایم پیش نیامد. در تاریکی دهلیز خانه در پرتو شمعی نیم‌لرزان که یک غلام هندی به‌دست گرفته بود نگاه طلایی‌رنگ بهرام بن روزبهان مجوس بازرگان اهل بیضا را بازشناختم. جندب بن زادان واسطی با چهرهٔ خسته و نیم‌خواب‌آلود در کنارش ایستاده بود.

حلاج در گوشه‌یی از خانه در نماز و اذکار خود غرق بود. تازه‌واردها هریک چند کیسه سربسته در دست یا در زیر بغل همراه آورده بودند که آنها را در کنار در گذاشتند. بهرام، چنانکه خود می‌گفت از کالاهایی که از هند، از راه سیراف وارد کرده بود سود کلانی به‌دست آورده بود و به‌شیوهٔ سوداگران عصر، آن کیسه‌ها را که از سکه‌های طلا پر بود برای شیخ ما هدیه آورده بود. این طلاها درواقع هدیه نبود، نذری بود که بازرگان برای سالم ماندن مال‌التجاره خویش کرده بود و حالا آمده بود تا نذر خود را نسبت به همت و نفوذ روحانی حلاج ادا کند.

شیخ تازه از اذکار خویش فارغ شده بود و با نگاه استفهام‌آمیز به جندب که بازرگان را در این نیمه‌شب به خانهٔ او آورده بود می‌نگریست. وی هرگز این‌گونه نذرها و هدایا را که به زاهدان، صوفیان و مشایخ شهر داده می‌شد نمی‌پذیرفت. چه کسی جرئت داشت با او از این‌گونه چیزها حرف بزند؟ جندب شکسته‌بسته و با شرم و تشویر توضیح داد که بازرگان او را با اصرار با خود همراه آورده بود تا از شیخ درخواست کند هدیه وی را بپذیرد.

حلاج از قبول هدیه خودداری کرد. از بازرگان خواست که بیدرنگ با کیسه‌های خود بازگردد و اوقات وی را مشوش ندارد. بازرگان اصرار کرد که شیخ آن را بپذیرد و در هرگونه کاری که دوست دارد، هزینه کند. شیخ همچنان از وی می‌خواست تا کیسه‌ها را با خود ببرد و از اصرار در قبول آن خودداری کند. جندب پیشنهاد کرد که شیخ امشب آنها را بپذیرد و فردا همه را بین مستحقان

توزیع کند. شیخ سکوت کرد و باز ناخرسندی خود را از قبول این هدیه نشان داد. بالاخره از جا برخاست. با اشارت او جندب و بهرام کیسه‌ها را بر دوش گرفتند و به دنبال او راه افتادند. من به‌دنبال شیخ روان شدم و هندوبچه ما را در پرتو شمع خویش در کوچه پس‌کوچه‌ها هدایت کرد. حلاج به جامع منصور رسید. در باز بود و هنوز رفت و آمد در اطراف مسجد قطع نشده بود. اینجا و آنجا حلقه‌هایی بود که به تلاوت مصحف مشغول بودند. عده‌یی چرت می‌زدند و لبهایشان ذکر خود را تکرار می‌کرد. عدهٔ بیشتری در صحن مسجد، در هوای آزاد خفته بودند.

شیخ با فریاد حق، اناالحق آرامش و سکوت مسجد را درهم شکست. خفتگان را از خواب برانگیخت و حلقه‌های ذکر را به‌هم زد. با هیاهوی بسیار این مشتی فقیران، غریبان، وکسانی راکه هرگز درعمر خود شب را در زیر سقفی بسر نبرده بودند گرد خود جمع آورد، آنچه را در کیسه‌های بهرام مجوسی بود بیدریغ بین آنها توزیع کرد، طلاها را مشت مشت بین آنها ریخت. همه را به جستجوی سکه‌ها مشغول کرد ـ و حتی حلقه‌های ذکر را برهم زد.

وقتی کیسه‌ها خالی شد بی‌هیچ حرف، بی‌هیچ موعظه، و بی‌هیچ منت مسجد را ترک کرد و راه خانه را پیش گرفت. بازرگان، شگفت‌زده همراه جندب در کنار او راه می‌رفت. غلام نیز که چیزی از سکه‌ها را در جیب داشت با شمع خود پیشاپیش می‌رفت و من با اندک فاصله در دنبال حلاج روان بودم. حلاج خرسند، سبکبار و شادمانه به‌نظر می‌رسید و گویی شانه خود را از یک بار سنگین آزاد می‌یافت.

ماه که در آسمان نیمه‌شب می‌درخشید، به یک سکهٔ نقره می‌مانست. حلاج به آسمان نظر انداخت. سکه‌یی را که آن بالا در صحن کبود خاکسترفام آسمان می‌غلتید نگریست، خنده‌یی کرد و روی به بازرگان گفت:

ـ مردم به خدای خود رسیدند. خدای آنها همین سکه‌هاست. اگر دستشان می‌رسید آن سکهٔ نقره را هم که در آن بالاست آنجا رها نمی‌کردند. به‌خاطر همان یک سکه چه فتنه‌ها که برپا نمی‌شد.

جندب خنده‌یی تلخ کرد و حلاج، که در ورای این خندهٔ او یک اندیشهٔ اظهارناشدهٔ او را بازشناخت روی به او کرد و با لحنی تند و قاطع گفت:

ـ نه، جندب. من آن اندیشه‌ات را قبول ندارم.

جندب سراسیمه و حیرت‌زده پرسید:

ـ کدام اندیشه، شیخ؟ من که چیزی نگفتم.

ـ می‌دانم چه اندیشه‌یی در خاطرت هست. گمان داری این سکه‌ها را نمی‌بایست بین این مشتی فقیر توزیع کرد. می‌اندیشی که با این طلاها ممکن بود کار بهتری انجام داد.

ـ درست است شیخ. این را اعتراف می‌کنم و اگر درست نیست خواهی بخشید. در خاطر مرید کدام اندیشه می‌گذرد که ضمیر شیخ از آن آگاه نباشد. آری شیخ. در مسجد یک لحظه از خاطرم گذشت که این طلاها در دست این مشتی فقرزده باز به فقر تبدیل می‌شود، آنها را تن‌آسان می‌کند و از پویه و جنبش بازمی‌دارد. با خود اندیشیدم که این طلاها اگر به آهن تبدیل می‌شد در دست آنها به‌صورت یک وسیلهٔ رهایی درمی‌آمد. با اسلحه‌یی که از این طلاها درست می‌شد فقر را می‌شد بکلی شکست داد. دنیا را می‌شد از چنگ فقر، از چنگ جهل و از چنگ طلا بیرون آورد.

ـ نه جندب، این پندار بیهوده‌یی است. اسلحه هیچ مشکلی را حل نمی‌کند. آهن هم بهتر از طلا نمی‌تواند انسان را از آنچه مایهٔ اسارت و هتک حرمت اوست نجات دهد. برای آنکه دنیا پاک، بی‌آلایش، و بکلی الهی شود نیز هیچ لازم نیست در خون غسل کند. برداشتن سلاح، راه انداختن شورش، و انگیختن جنگ هرگز آسایش واقعی را برای انسان به‌دنبال نداشته است. هیچ‌یک از اینها تاکنون دنیا را ازآنچه بوده‌است بهتر نکرده‌است. دنیای بهتر را نه با طلا درست می‌توان کرد نه با آهن ـ و البته نه با خون. دنیای بهتر با روح درست می‌شود. با روح، که به انسان امکان می‌دهد تا یک بوتهٔ مشتعل شود.

جندب با سکوتی آمیخته به حرمت به حرفهای حلاج گوش داد. اما از خطوط چهره‌اش که در مهتاب نیمه‌شب قابل تشخیص به‌نظر می‌رسید نشان تصدیق

ظاهر نبود. حلاج پرسید:

ـ جندب، چنان می‌نماید که در آنچه من گفتم و آنچه کردم هنوز در خاطرت انکاری هست.

جندب با حالتی که هنوز تردید او را نشان می‌داد گفت:

ـ بسیارخوب، شیخ. گیرم که نباید طلا را، حتی در راه تأمین رفاه خلق به آهن تبدیل کرد اما دیگر چه ضرورت داشت که همین نیمه‌شب کیسه‌ها را بین این یک مشت بیکاره توزیع کنی؟

ـ جندب، از اینها این‌گونه به‌تحقیر حرف نزن. مثل این است که هنوز طلا را خیلی بیش از آنچه ارزش واقعی آن است دوست داری. چه ضرورت داشت تا صبح کیسه‌ها را نگه داشت و وقتی مستحقان در شهر پراکنده‌اند برای توزیع آنها به‌دنبال ایشان دوید و سروصدا راه انداخت؟ نگاه‌داشتن طلا در خانه برای من غیرممکن بود. انسان اگر شب بین مار و عقرب سر کند آسانتر و راحت‌تر از آن است که سر به بالین آسایش بگذارد و خانه‌اش پر از طلایی باشد که دیگران به آنها نیاز دارند.

در این باره چه فکر می‌کنی، دوست عزیز. خدایت از وسوسهٔ عشق به طلا در امان داراد.

۶ دوست دیرینه، درود حق بر تو باد. اگر در ارسال این نوشته تأخیر شد باید مرا ببخشی. برای نوشتن حالی نداشتم. در این فاصله روزها یکنواخت اما در همه‌حال آکنده از روحانیت و صفا بود ـ در زیر رگبار دریافتهای تازه بودم و از پا درآمدم. روزها از پی هم می‌گذشت و پیر ما در بغداد پرسه می‌زد. درگوشه و کنار شهر می‌ایستاد و موعظه می‌کرد. به محله‌هایی که خاص فقیران بود بیشتر رفت و آمد داشت. در آن محله‌ها، درکوچه پس‌کوچه‌های تنگ، کثیف و متعفن آرام قدم می‌زد، به بیماران که از او شفا می‌خواستند تسکین می‌داد، به پیران که از او یاری می‌طلبیدند کمک می‌کرد. همه‌جا فارغ از بیم و هراس، با مردم گفت و شنود می‌کرد. یک روز در خم کوچه‌یی ایستاد و به مسجد خرابه‌یی که مردم در آن

لحظه‌های گرم بعدازظهر او را به پیشنمازی خویش دعوت کرده بودند قدم نهاد. نماز خواند ـ نمازی عاشقانه و پردرد. بعد، آرام به کسانی که پشت سرش نماز می‌خواندند نگریست. ژنده‌پوشان فقیر، تن‌های استخوانی و لاغر، رنگهای پریده و قلبهای آرام. لبخند زد، و آهسته پرسید:

ـ مسلمانان مشکلی نیست؟

مشکلها مطرح شد ـ مشکلهایی ناشی از وسواس در آنچه به شریعت مربوط می‌شد: اینکه وقتی آب پیدا نشود چگونه می‌توان خود را برای نماز پاکیزه ساخت. اینکه روزه را بی‌هیچ افطار تا چند روز می‌توان ادامه داد. اینکه انسان وقتی باید برای سیر کردن عیال خویش کار کند آیا وظیفه دارد به دعوت جهاد لبیک بگوید یا نه؟ جوانی با لحنی آمیخته به نفرت و انکار سؤال کرد:

ـ آنکس که پول ندارد و دستش از همه‌جا کوتاه است اگر نانی از دکان نانوا بردارد حرام است؟

حلاج از خشم لرزید، باصراحت پاسخ داد:

ـ حرام؟ حرام پول داشتن است، حرام گرسنه ماندن است. انسان در این دنیا به روزی خویش مهمان خداست چرا حق نداشته باشد مالی را که خدا برای روزی وی تعیین کرده باشد و او در این مهمانخانهٔ عظیم در دسترس می‌یابد بردارد ـ این روزی اوست.

جواب بی‌دغدغه، با خوش‌خلقی و بدون اظهار نفرت نسبت به جامعه‌یی که انسان در آن حتی از نان روزانهٔ مورد نیازش هم محروم می‌ماند داده شد.

صدای دیگری برخاست:

ـ شیخ برای حجِّ بیت، پول لازم است. اگر پولی نداشته باشم آیا حج واجب نیست؟

ـ گوش کن مرد، حج بیت اگر تنها با پول انجام شود هرگز انسان را به صاحب بیت نمی‌رساند، فقط به بیت می‌رساند. پول را باید دور ریخت و بعد برای حج بیت به‌راه افتاد. اگر برایت ممکن نیست هفت بار گرد یک خانهٔ پاک طواف کن. بیت جانشین دارد، رب‌البیت است که چیزی جای آن را نمی‌گیرد.

ژنده‌پوش پیری که در ته مسجد نشسته بود و ریشهای حنایی خود را شانه می‌کرد بانگ برآورد:

ـ نه، شیخ این حج نیست. از این حرف توبه کن!

از کنار او یک ژنده‌پوش جوان فریاد کرد:

ـ شیخ، ابلیس کیست؟ آیا راست است که آنچه بیعدالتی نام دارد همان ابلیس است؟

ـ بیعدالتی؟ ها، بیعدالتی از آنچه تصور کنی باز هم بدتر است. ابلیس، آن‌گونه که در تصور تست حتی از بیعدالتی بهتر است، اما ابلیس آن‌گونه که در تصور تست نیست. او زخم‌خوردهٔ عشق است. به‌خاطر عشقی که به حق داشت از سجدهٔ غیر سر پیچید. در عشق ثبات‌قدم از آن بیشتر ممکن نیست به آدم سجده نکرد و خود را راندهٔ درگاه ساخت... چرا که عشق به او اجازه نمی‌داد به هیچ درگاه دیگر سر فرود آورد. ابلیس پیشوای عاشقان بود، سرآهنگ موحِّدان بود.

ژنده‌پوش پیر، باز فریاد برداشت:

ـ کفر است شیخ، ازین حرف توبه کن.

صداهای دیگر در زیر سقف پیچید:

ـ احسنت شیخ، عشق از این بیشتر ممکن نیست!

در مسجد همهمه برخاست. یک‌عده حلاج را تکفیر می‌کردند و عده‌یی دیگر او را تحسین می‌کردند. دو دسته با هم به نزاع برخاستند. پیران با عصا به جان هم افتادند، جوانان با یکدیگر دست‌به‌گریبان شدند. صدای تکفیر و تحسین از همه‌سو بلند بود. بر جان حلاج می‌لرزیدم اما او باکش نبود. لحظه‌یی در کشمکشهای مردم خیره شد. بعد عصایش را برداشت و سر به کوچه نهاد. نفس راحتی کشیدم و به دنبال او راه افتادم. کشمکش در مسجد همچنان ادامه داشت. وقتی در کوچه‌های دورتر ناپدید شدیم با خود می‌اندیشیدم: داوریهای مردم چقدر تفاوت دارد. اگر یک‌عده شیخ را بر دار بزنند، عدهٔ دیگر بر وی مویه خواهند کرد. دوست عزیز، در آن روز که من بر او مویه خواهم کرد، تو کجا خواهی بود؟

۷ یارعزیز، خدایت از شبهه و تردید بازداراد. این نامه هم با قدری تأخیر به توخواهد رسید. حامل‌نامه یکچندعزیمت به‌واسط رابه‌تأخیرانداخت. یاران شیخ ما، تحت‌مراقبت شرطه و عوانان او واقع‌شده‌اند. من‌ازبس‌برجان عزیز این مسافر نگران بودم او را یکچند از عزیمت بازداشتم. گویا راهها برای یاران ما خالی از خطرنیست. هرچه هست شیخ ما به این‌گونه جاسوسیها و توطئه‌ها اعتنایی ندارد.

نزدیک ظهر یک روز آخر بهار بود. هوا ابرآلود، گرم و خفه‌کننده بود. در جلوی یک مسجد نیمه‌ویران که خارج از شهر در خمِ یک پیچ دجله واقع بود، با حلاج انتظار اذان ظهر را می‌کشیدیم. در سایهٔ چند درخت تناور، پاها را تا زانو توی آب دجله فروکرده بودیم. امواج کف‌آلود دجله پاهای ما را شستشو می‌داد. در سایهٔ دیوار مسجد، جا به جا گروههای مردم گرد قصه‌گویان و موعظه‌گران حلقه زده بودند. حلاج زیر لب ذکر روزانهٔ خود را زمزمه می‌کرد.

ناگهان از پشت سر سایه‌یی دراز بر دوش من آوار شد. برگشتم و یکه خوردم. اعرابی سیه‌چرده، درشت‌استخوان و غول‌پیکری پشت سرم ایستاده بود. یک لحظه به اطراف نگاه کرد، آمد کنار حلاج نشست و پاهایش را تا زانو توی آب دجله فروکرد. بعد روی به حلاج کرد و لبخندی حاکی از لذت و رضایت بر لب راند:

ـ دجله چقدر راحت‌بخش است. این تنها چیزی است که در بغداد هنوز آلوده نشده است.

حلاج نگاه استفهام‌آمیزی به او انداخت اما ذکر خود را قطع نکرد. اعرابی لباس بلند سفید اما چرک و خاک‌آلوده‌یی پوشیده بود. تیغهٔ خنجر کوچکی که بر بند کمرش بسته بود زیر آفتاب نیمروز می‌درخشید. نگاه رمیده و ترس‌انگیزی صورت آفتاب‌خورده‌اش را حالتی مرموز می‌داد. لبخندی زد و حرف خود را ادامه داد:

ـ شیخ، اینجا شهر گناه است ـ شهر ابلیس، شهر دروغ و جنایت. همه چیز آن آلوده است، همه چیز آن فرسوده است. بغداد روز به روز به‌دست جنود شیطان می‌افتد و روز به روز از خدا دور می‌شود. طلا، طلای منحوس در اینجا

برای مردم معبود واقعی شده است. آیا ابلیس جز همین طلای منحوس چیز دیگری است؟

نگاه حلاج یک لحظه تیره شد و رنگ خشم رنگ شک و رنگ پرخاش گرفت. اما لمحه‌یی چند همچنان ساکت ماند و سرش را به‌زیر انداخت. اعرابی ادامه داد:

ـ شهر ابلیس چه صورت دیگری می‌تواند داشت؟ اینجا بازار، کمینگاه رهزنان است مسجد نمایشگاه کالای ریاکاران. خلیفه بازرگانی می‌کند، وزیر احتکار می‌کند، قاضی رشوت می‌گیرد و واعظ مردم را به تسلیم و انقیاد موعظه می‌نماید. کاری باید کرد، شیخ. فرصت از دست می‌رود. یک نوح دیگر باید تا همه‌چیز را در اینجا در طوفان الهی غوطه دهد. یک ابراهیم تازه لازم است تا این بتها را بشکند، یک موسی دیگر تا جنود فرعون را در امواج نیل غرق کند. باید دست‌به‌کار شد، شیخ. باید نوح وقت، ابراهیم وقت و موسی وقت را شناخت و یافت. باید دست بالا زد و دنیایی را که در دست ابلیس است خراب کرد. باید دنیا را از دست ابلیس بازستاند.

صدای اعرابی رفته‌رفته لحن کین و پرخاش گرفت. ناگهان دست به کمر برد، خنجرش را بیرون کشید و فریاد برآورد:

ـ باید ابلیس را با این خنجر سر برید، باید دست‌به‌کار شد، باید آشوب و شورش راه انداخت، باید...

ناگهان صدای اذان برخاست. حلاج حرف مرد را قطع کرد. با خشم و خروش بر سرش داد زد:

ـ وقت نماز شد. باید به مسجد رفت بس کن مرد، بگذار «او» از زبانت حرف بزند. برخیز، بلند شو و فرار کن، از خود بگریز. خودت را توی دجله بینداز. سر تا پا آتش شده‌یی. بگذار دجله خاکسترت را خاموش کند. وقت می‌گذرد، مرد. برخیز و خودت را خاموش کن!

مرد با وحشت برخاست. تمام وجودش از ترس می‌لرزید. سر تا پا می‌سوخت. حالت شعله‌یی سوزان را داشت. خنجر از دستش توی دجله افتاد.

آتش گرفته بود. دست به سر و تن خود می‌کشید و فریاد می‌کرد. آتش دیده نمی‌شد اما فریاد او بلند بود. می‌سوخت و از مردم کمک می‌خواست. در یک لمحه توی جمعیت ناپدید شد. حلاج لبخند زد و آهسته گفت:

ـ توطئه، تحریک، فتنه‌انگیزی ماهرانه! گرد ما حلقه‌ها دارد تنگتر می‌شود. این هم یک قرمطی دروغین! مرد از طلا اظهار نفرت می‌کرد و به‌خاطر آن نیش خنجر نشان می‌داد. عوانِ پیر آمده بود مرا امتحان کند!

پاهایش را از آب بیرون آورد. تمام‌قد بلند شد و باز بانگ مقدس خود را سر داد:

ـ حق، حق، اناالحق!

و باعجله به‌سوی مسجد دوید.

من هم این نامه را باعجله نوشتم. چون حامل نامه، برخلاف انتظار ناگهان عزیمت سفر کرد و من مجبور شدم واقعه را با اختصار بنویسم. دعا کن دوست من، دعاکن مردم از اینکه آلت دست بدخواهان شوند در امان بمانند. خداوند ترا در امان خویش حفظ کند.

۸ دوست عزیز، خدایت توفیق دهاد. دربارهٔ شعر حلاج من چه می‌توانم گفت. با هیچ‌یک از شاعران عصر او را نمی‌توان سنجید. شعر حلاج از سالها پیش در بغداد دوستان بسیار داشت. در مستی و شور عاشقانه‌یی که پاره‌یی وقت‌ها به او دست می‌داد سخنان او از فهم اهل عصر خارج بود. گه‌گاه که در این‌گونه هذیانهای شاعرانه مستغرق می‌شد، چیزهایی بر زبان می‌راند که باطنش صحیح بود و ظاهرش را نمی‌شد قابل قبول یافت. عشق الهی که در کلام او شعله می‌زد با عشق انسانی هم که دوستداران شعر از آن یاد می‌کردند قابل توجیه بود. یک قطعه شعر او، که شیخ در مکه گفته بود و آنجا شیخان حرم را در حق خود به‌شدت بدخواه یا بدگمان کرده بود، پیش از آنکه خود او از مکه به بغداد آهنگ کند به بغداد رسیده بود.

ـ من آنم که دوستش دارم و آنکه دوستش دارم من است

ما دو جانیم که در یک تن درآمده‌ایم
چون در من نگری او را نگریسته‌یی
و چون در او نگری ما هردو را دیده‌یی.

حلاج این عاشقانهٔ شورانگیز را در مکه سروده بود و من همانجا آن را در دفتر خویش یادداشت کرده بودم. در همانجا شیخان حرم او را به‌سبب این اشارت، که به‌اعتقاد آنها گستاخانه و افشای سرّ ربوبیت محسوب می‌شد، به الحاد و کفر منسوب کرده بودند و از وی کناره جُسْته بودند. حلاج هم، با خشم و پرخاش از صحبت آنها بریده بود و عزیمت بغداد داشت. من، چند روزی قبل از او عزیمت بغداد کردم. خبر بیماری مادرم را در آنجا، خود شیخ به من داده بود و با اصرار و تأکید بسیار مرا چندی قبل از عزیمت خود روانهٔ بغداد کرده بود.

اما شعر او، قبل از خود او و حتی قبل از خود من به بغداد رسیده بود. قَوّالان، خنیاگران و حتی کودکان بغداد با لذت و علاقه آن را می‌سرودند و دهان به دهان نقل می‌کردند. شعردوستان بغداد این قطعه را یک عاشقانه پرشور تلقی کرده بودند اما صوفیه شهر آن را ناظر به عشق الهی گرفته بودند و مثل شیخان حرم تحریم کرده بودند. ابوالقاسم جُنَیْد، شیخ صوفیان بغداد او را متهم کرده بود و به بهانه این شعر و سخنان دیگر که از او نقل می‌شد و متضمن همین‌گونه اندیشه‌ها نیز بود، یاران و مریدان را از صحبت وی برحذر داشته بود. اهل علم بغداد ـ راویان، فقیهان، و کسانی که به علم کلام شهرت یافته بودند ـ نیز شعر و گوینده‌اش هردو را درخور تکفیر یافته بودند. هنگام ورود به بغداد، حلاج از جانب صوفیان و از جانب علمای شهر، به زندقه و الحاد منسوب شده بود اما شعر او همچنان در افواه عام بود. من حتی همان شب که در ماجرای جسر و بوته‌های خار با یاران نزدیک با او میعاد داشتیم در بین راه بارها آن را از زبان تصنیف‌سرایانِ دوره‌گرد شنیده‌بودم واز سرعت انتشار آن‌دچار تعجب‌مانده‌بودم.

در همان روزها، یک بازرگان پرمایهٔ بغداد که با حلاج دوستی داشت و با او همشهری نیز بود به‌خاطر او ضیافت شبانه‌یی برپا کرده بود. به سابقهٔ دوستی و به‌گمان خویش برای آنکه بین او با علمای بغداد پیوند آشنایی برقرار سازد چند

تن از آن علما را نیز به ضیافت خوانده بود.

آن شب حلاج که در جامع منصور نماز مغربش را خواند، قدری دیرتر از دیگران به مجلس رسید، با این حال مجلسیان که مدتها به انتظار او چشم دوخته بودند، هنگام ورود او با حرمت و ادب برخاستند و چنانکه رسم است به تازه‌وارد دوستانه درود فرستادند. اما علما از جای خود برنخاستند. حتی تواضع و تعارف معمولی را هم در حق او به‌جا نیاوردند. شیخ که در همان صف نعال، پایین مجلس می‌نشست آهسته در گوش من زمزمه کرد:

- غرور علم را ببین. اینها به‌خاطر آنچه از آن دم می‌زنند و بهره‌یی هم از آن ندارند، با چه خودبینی در صدر نشسته‌اند!

شیخ در همان پایین مجلس، که اصرار و تعارف میزبان و اکثر حاضران نتوانست وی را از آنجا به بالاتر نقل کند نشست. به‌سوی صدر که علما آنجا را اشغال کرده بودند ننگریست اما با سایر حاضران با فروتنی و مردم‌آمیزی مراسم سلام و ادب به‌جا آورد. حاضران با آنکه اکثر بازرگانان و پیشه‌وران بودند، هنگام ورود او به مشاعره مشغول بودند. در آن ایام هیچ مجلسی در بغداد برپا نمی‌شد جز آنکه شعرخوانی و قصه‌سرایی در آنجا برقرار باشد. از حاضران هریک به‌مناسبت شعری می‌خواند یا دربارهٔ شعری نقد و تفسیر اظهار می‌کرد.

یک‌تن از حاضران، برای خوشایند تازه‌وارد قطعه‌شعر معروف او را با آهنگ خوش زمزمه کرد و یک‌تن از صدرنشینان که قصد آزار حلاج را داشت، با تکبر و تلخی روی به حلاج کرد:

- شیخ، این قول با آنچه نصاری در حق عیسی گفته‌اند چه تفاوت دارد؟

حلاج، همچنان تلخ، بی‌آنکه به مدعی نظر بیندازد گفت:

- این مرتبهٔ عین‌الجمع نام دارد. آن را با آنچه نصاری تجسد لاهوت می‌خوانند نمی‌توان قیاس کرد. اما این چیزی است که درحوصلهٔ دانش اهل علم رسوم نیست.

صدای دیگری از جمع صدرنشینان برخاست:

- این هم قول به اتحاد است، با تجسد و حلول که نصاری گفته‌اند تفاوت ندارد.

میزبان برای آنکه از تصادم بیشتر جلوگیری کند با تواضع در حرف گوینده دوید:

ـ نه شیخ، این اتحاد و حلول نیست. شعر حلاج حال آهنی را تصویر می‌کند که در آتش‌کوره سرخ می‌شود و به رنگ و حال آتش درمی‌آید. آیا این آهن با آن آهن سرد که دریک گوشهٔ خانه‌صورت بیل، خاک‌انداز یاشمشیر را دارد تفاوت ندارد؟

حلاج بدون آنکه حرف میزبان را تأیید یا دنبال کند با نگاه تحقیر به مدعی نگریست و یک شعر دیگر فرو خواند:

ـ میان من و تو إِنِّیَّتِ من پرده است، خدایا به بزرگواری که در تست این پرده را هم بردار.

باز صدای دیگری از صف علما برخاست:

ـ این هم یک لُغَزْ شاعرانه در باب اتحاد بود. شعر و لغز چیزی نیست که بتواند جای برهان را بگیرد.

حلاج روی به میزبان کرد، و با عتابی ظاهری که میزبان درمی‌یافت ناظر به او نیست بانگ برداشت:

ـ با این عقل‌های سرد از حال سوختگان چه می‌توان گفت؟

آنگاه شعر دیگری خواند که به‌نحوی تقریر حال سوختگان بود. تقریر حال آنها که در جستجوی حق به طور موسی راه می‌یابند.

بعد هم با حاضران به خوشرویی خداحافظی کرد، و بی‌آنکه به اهل صدر بنگرد از همان صف نعال که نشسته بود مجلس را ترک کرد. وقتی به کوچه رسید رو به من کرد:

ـ احمدبن فاتک، غرور علم انسان را از نیل به معرفت بازمی‌دارد. برای درک حقایق قلب گرم لازم است، عقل سرد به آنجا راه ندارد.

بدین‌گونه، آشتی بین حلاج و کسانی که به علم رسوم اشتغال داشتند غیرممکن شد ـ غیرممکن بودا

خداوند آن دوست عزیز را در کنف حفظ خویش بدارد. اما دوست عزیز آیا آن‌کس هم که از زبان پیر ما حرف می‌زند برایش غیرممکن وجود دارد؟

۹ حبیب من، حق با تو یار باد. این روزها دریافتم که حلقهٔ سوءظن بر گرد شیخ ما هر روز بیشتر تنگ می‌شود. در کدام نامه بود که این را از زبان خود او برایت نقل کردم، از گفت و شنودی که بین شیخ و پسرش روی داد در این باره برایم تردید نماند. آیا در باب آنچه خود از زبان او شنیده بودم حق تردید داشتم؟ نماز مغرب تمام شده بود. جامع منصور اندک‌اندک خلوت می‌شد اما حلاج همچنان در کنار منبر، نزدیک محراب بیحرکت مانده بود. تعلیقه‌یی از احادیث پیامبر را که طی سفرهای دور و دراز خویش از مشایخ عصر شنیده بود و در آن صحیفه‌ها یادداشت کرده بود مرور می‌کرد. من، نزدیک او زیر نور لرزان شمعی نشسته بودم و اشعار تازه‌یی را که او در مواعظ خویش خوانده بود در یک دفتر جیبی یادداشت می‌کردم. خادم مسجد می‌آمد و می‌رفت و با نظر سوءظن به ما می‌نگریست. پنجره‌ها و درها را به‌شدت می‌بست و باز می‌کرد و بدین‌گونه ناخرسندیی را که از توقف شبانهٔ ما در شبستان مسجد داشت نشان می‌داد.

حلاج در مطالعهٔ حدیث مشغول بود. حدیث او را به دنیای درون کشیده بود. گویی تجربه روحانی آن‌کس را که حدیث از زبان او نقل می‌شد در درون خود می‌آزمود. به خادم و نگاههای ناخرسند و خشم‌آگین او اعتنایی نداشت. گویی او را نمی‌دید. طوری در خود و در تجربهٔ روحانی خود غرق بود که گویی در آن لحظه‌ها حتی از حضور من نیز آگاه به‌نظر نمی‌رسید.

من این قطعه شعر او را که همان روز در موعظه‌یی پرشور به تقریر آورده بود یادداشت می‌کردم:

عشق تا پنهان است خطر با آن همراهست

غایت ایمنی در آنست که انسان به آنچه از آن حذر باید کرد نزدیک باشد

خوشترین عشق هم آنست که حدیث آن به بیان آید

چنانکه آتش هم تا درون سنگ است از آن هیچ‌گونه سوزندگی برنمی‌آید.

این شعر جواب حلاج به صوفیان بغداد بود ـ به آنها که او را به‌خاطر آنچه افشای سرّ ربوبیت می‌خواندند ملامت می‌کردند. شعر را همین امروز از زبان او شنیده بودم و در آن لحظه که آن را در دفترِ خود یادداشت می‌کردم برایم

همچنان تازگی داشت. پایداری و بیباکی او را تحسین کردم. عشق راستین به او مجال نمی‌دهد تا سرّ آن را در دل نگه دارد. خطر چه اهمیت دارد، نمی‌توان به‌خاطر آن شور و سوز دل را ناگفته گذاشت. درود بر تو حلاج، درود بر تو پیر عاشقان که حتی بیم مرگ هم نمی‌تواند ترا از اظهار عشق بازدارد. به حلاج نگریستم. همچنان غرق در حدیث بود.

ناگهان شبح یک غریبه را در تاریک‌روشن شبستان مسجد مقابل حلاج برپا دیدم. فوری او را شناختم. پسرش حمد بود. غریبه نبود و حضور او برایم مایهٔ نگرانی نشد. از خود پرسیدم، نشانی ما را از کجا به‌دست آورده است؟ حلاج، یک لحظه بی‌اختیار سر را بلند کرد و با ناباوری به او نگریست. حمد بود، خود حمد بود. عصر آن روز پدر را در بازار مشغول موعظه دیده بود و سایه به سایه او را دنبال کرده بود. حتی در همین جامع منصور در تمام مدتی که حلاج نماز مغرب را با آن‌همه سوز و نیاز که در نمازهایش بدان عادت داشت به‌جا آورده بود پسر بالای سرش ایستاده بود و با ترحم و تأسف بدو نگریسته بود.

حلاج که سالها بود حمد را ندیده بود در همان فضای تاریک‌روشن شبستان او را بازشناخت. چشمهایی نگران و چهره‌یی لاغر داشت و کرک سبزرنگی بر پشت لب بالایش گرد افشانده بود. لبخند شادمانه‌یی چهرهٔ حلاج را روشن کرد، دیدار پسر غافلگیرش کرده بود. با این‌حال بلافاصله چهره را عبوس کرد ـ و با لحنی مصمم و جدی با او به‌سخن آمد:

ـ حمد، دیگر هرگز به دنبال من نیا. سرنوشت خود را از من جدا کن.

ـ پدر خود را به چنگ بدسگالانت نینداز. از این شهر بیرون شو. یک ذرّه به ما رحم کن. پدر آخر.سرنوشت ما از هم جدایی ندارد.

حلاج شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

ـ من راه خود را انتخاب کرده‌ام. با دنیایی که دارد به جاهلیت برمی‌گردد نمی‌توانم بسازم. نمی‌توانم تحمل کنم که طلا جای خدا را بگیرد. می دانم آنها مرا توقیف، محاکمه و شکنجه خواهند کرد اما من آمده‌ام تا صدای خدا را از همه‌جا، از همه‌چیز و از همه‌کس به‌گوش دلها برسانم.

ـ با شورش، با آشوب و با خونریزی، پدر؟

ـ نه، آشوب و خونریزی راه من نیست. آشوب و خونریزی انسان را به حیوان درنده تبدیل می‌کند. من می‌خواهم انسان به خدا تبدیل شود. تا وقتی دلهاشان از شوق طلا می‌لرزد هرگز خدا از دلهای آنها سر برنخواهد آورد. وقتی تبدیل به بوته شعله‌ور شوند صدای آنها صدای خداست. فقط در چنان روزی است که انسان انسان خواهد شد. در چنان روزی که خدا از زبان آنها سخن خواهد گفت.

ـ پدر آنها ترا نابود خواهند کرد. این معبود شیطانی را که آنها برای خود ساخته‌اند از دست آنها نمی‌توان گرفت. از خلیفه تا قاضی و از قاضی تا دانشمند هیچ‌کس نیست که جز طلا معبود دیگری بشناسد. این اناالحق را بگذار.

ـ نه، حمد. این اناالحق نیست که آنها را بر ضد من وامی‌دارد ـ این طلاست: عشق به طلا.

ـ یا ترس از نابودی آن.

ـ و شاید هردو!

ـ پدر، بگذار شهر آرامش بیابد. بغداد تا حق را در پیشگاه باطل قربانی نکند آرامش نخواهد یافت. از بغداد خارج شو و جان خود را از دست کسانی که آرامش شهر را در دستگیر کردن تو می‌دانند بیرون ببر. هم‌اکنون روز و شب دارند برای توقیف کردنت همه‌جای شهر جار می‌زنند. برای دستگیر کردنت جایزه تعیین کرده‌اند. اگر به دست آنها بیفتی رحم نخواهند کرد.

ـ بس کن حمد، بس کن. هنگام عشاست حالا من باید به نماز بایستم. من می‌دانم که باید قربانی شوم، بین من و آنچه سرنوشت من است قرار نگیر. برو فرزند، به پشت سرت هم نگاه نکن. خدانگهدار پسرم، خدانگهدار. الله‌اکبر...

و حلاج قامت نماز بست. حمد سر خم کرد. و دست او را که برای قامت نماز به نزدیک سر رفته بود بوسه داد و درحالی که به پدر می‌نگریست آهسته دور شد. دوست عزیز، می‌پنداری حمد جرئت دارد دوباره در پیش روی پدر ظاهر شود؟

۱۰ برادر روحانی و عزیزم. دعای کدام فرشته بود که شب پیش ما را از گزند یک غوغای هول‌انگیز رهاند؟ روز با غوغا و با شور و هیجان شروع شد. غوغای سختی بود، انگار قیامت قیام کرده بود. دوزخ دهان گشوده بود و بغداد را به کام خشم می‌کشید ـ خشم هواخواهان و خشم مخالفان حلاج. فضای شهر از بانگ زنده‌باد و مرده‌باد موج می‌زد. کسانی که در این غوغا از حلاج جانبداری می‌کردند عده‌شان کم نبود، اما کسانی هم که برضد وی تحریک شده بودند تعدادشان قابل ملاحظه بود. فضای بازار و کوچه از فریادهای خشم‌آلودی که به پشتیبانی یا به دشمنی با حلاج طنین می‌افکند، موج می‌زد و وحشت می‌آفرید:

ـ لعنت خدا بر حلاج کافر. مرگ بر منصور قرمطی. حلاج را باید به‌دار زد، باید کشت. این پلیدک را هرجا دیدید دستگیر کنید. نباید گذاشت خبیث قرمطی در بغداد بماند!

بر در و دیوار شهر همه‌جا این شعارها نوشته بود. در کوی و برزن همه جا این شعارها را فریاد می‌زدند آن روز در بغداد هرجا می‌گذشتی نام حلاج بر زبان بود. شعارهایی هم بود که نام حلاج را با تکریم و تأیید یاد می‌کرد:

ـ خداوند حلاج را از هر گزندی در امان دارد. حلاج حرفهایت را بزن خلق بغداد پشتیبان تست. مرگ بر وزیر دجال، مرگ بر علی بن عیسی!

در بسیاری جاها شعارها را پاک کرده بودند و روی آنها شعارهای تازه نوشته بودند. قدم به قدم بر دیوارهای شهر تصویر حلاج نقش شده بود. در این تصویرها، حلاج را به‌دار زده بودند، سر بریده بودند، دستهایش را قطع کرده بودند و در زیر آنها همه‌جا لعنت، نفرت و دشنام بود. جاهای دیگر، تصویر حلاج با تکریم و تأیید نقش شده بود. چند جا صورت او در زیر یک نقاب سفید با هاله‌یی درخشان که بر گرد سر داشت نقش شده بود. بر دیوار جامع منصور او را به‌صورت فرشته‌یی تاجدار با بالهای سبز تصویر کرده بودند. روبه‌روی مسجد شونیزیه که عبور ما از آنجا بود، شیخ به‌صورت شعله‌یی بالدار نقش شده بود که به آسمان عروج می‌کرد و تمام افق را روشن کرده بود. تعبیه‌ی نمایشی دیگر هم در بین جمعیت که در اطراف بازار حرکت می‌کرد دیده می‌شد. یک دسته با یک

تابوت که گفته می‌شد مجسمهٔ چوبیِ حلاج را در آن نهاده بودند با خشم و خروش در حرکت بود. در پیشاپیش آنها کوتولهٔ پیری فریاد می‌زد:

ـ تابوت حلاج است راه جهنم را برایش باز کنید.

دستهٔ دیگر، چند قدم دورتر از آنها قلاده‌یی از کاغذ به‌گردن یک سگ انداخته بودند. سگ با ترس و وحشت میان جمعیت دست و پا می‌زد و پیشاپیش آنها یک دلقک با لباس کاغذی می‌دوید و داد می‌زد: مردم، این موکب وزیر است راه را برایش باز کنید! یک دسته هم، که از نزدیک مسجد شونیزیه می‌گذشت تندیسهٔ حلاج را، بر روی یک دار چوبی، با خود همراه می‌برد ـ و حلاج را لعن می‌کرد. عده‌هایی دیگر با چوب و سنگ به آنها حمله می‌کردند و ندای اناالحق درمی‌دادند.

اناالحق دیگر تنها صدای حلاج نبود. شعار مخالفان دستگاه خلافت بود. حالا پابرهنه‌ها، ژنده‌پوشها و ولگردها بانگ اناالحق می‌زدند. کسانی که با شعار زنده‌باد حلاج، شیخ را تأیید می‌کردند غالباً همه از همین دست مردم بودند، وامداران، تهیدستان، کسانی که سرپناه نداشتند، کسانی که نان روزانه‌شان را گدایی می‌کردند، کسانی که در تمام عمر هرگز یک سکه طلا به دستشان نیفتاده بود، شعارشان زنده‌باد حلاج، مرگ بر طلا بود. یک صوفی، که دوست نداشت خود را در بین صوفیان دوستدار حلاج نشان دهد خویشتن را در میان غوغا به دجله رسانید، سکه‌های طلا را که از پدر به‌میراث یافته بود دانه دانه درون آب می‌افکند، و پس روی به آسمان می‌کرد که: پروردگارا! مرا به این قدر طلا می‌فریبی؟ صوفی دیگر، جامه‌های فاخر را که در خانه داشت به آتش می‌انداخت، شکر و بادام را می‌سوخت، خانه‌یی را هم که به بهای گران فروخته بود آن روز بهایش را کیسه کیسه در کنار راه بر زمین می‌افکند و تا تمام آن را به عابران توزیع نکرد از جمع ناپدید نشد. این صوفیان، دوست نداشتند به دوستی با حلاج متهم شوند، اما هردوشان ابوالحسین نوری و ابوبکر شبلی در آن احوال نشان می‌دادند که تا چه حد به طلا با نظر تحقیر می‌نگرند. یک زاهد پیر در همان لحظه‌ها عصایش را در هوا تکان می‌داد و فریاد می‌زد:

ـ بگذار طلا نابود شود، خدا برای ما کافی است.

راهبی ژنده‌پوش روی یک سکوی سنگی رفته بود و داد می‌زد:

ـ عیسی خداوندگار ما، رباخواران، وام‌دهندگان و کسانی را که با طلا سروکار داشتند از کنیسه بیرون کرد.

جوانی نیم‌برهنه که استخوان دنده‌هایش از زیر پوست قهوه‌یی‌رنگش پیدا بود داد می‌زد:

زنده باد حلاج! زنده باد آن‌کس که طلا را از مسند خدایی پایین بکشد!

پیرمردی پابرهنه، در میان جمعیت فریاد می‌زد: مرگ بر محتکر، مرگ بر خلیفه و وزیرش. زنی میانه‌سال، گِژد و سیاه و کوتاه‌قد و تقریباً بی‌حجاب مشعل به‌دست گرفته بود و می‌دوید. شرطه‌یی که تازیانه در دست داشت لبخندی زد و جلوی او را گرفت:

ـ کجا، ام‌الخیر. آخر با این عجله، کجا؟

ـ این شعله طور است. می‌برم خزانهٔ خلیفه را آتش بزنم تا دیگر طلایی در دنیا باقی نماند.

شرطه کنار کشید، راه را برای او باز کرد و شوخی‌کنان پرسید:

ـ در دنیا، ام‌الخیر؟ در تمام دنیا؟

حلاج نتوانست از خنده خودداری کند. عصایش را در هوا چرخاند و از سر راه زن دور شد. پیرزن که در روی او لبخند می‌زد، از کنار او گذشت و فریاد زد:

ـ حق، حق، اناالحق.

و باز در بین جمعیت ناپدید شد. جمعیت انبوه، پرخروش و پرهیاهو بود. از هر دوسو توی هم می‌لولید و حرکت می‌کرد. موافق و مخالف نام حلاج را بر زبان داشت اما هیچ‌کس حلاج را که در میان آنها بود نمی‌شناخت. کسانی روی‌درروی او می‌ایستادند و بانگ اناالحق سر می‌دادند و چون ما را اهل سپاه و مخالف با حلاج می‌پنداشتند وقتی رو در رَوی ما قرار می‌گرفتند صدای خود را بلندتر می‌کردند. کسانی دیگر روی در روی ما می‌ایستادند بانگ مرگ بر حلاج را جار می‌زدند و با شور و هیجان از ما می‌خواستند تا به جمع آنها بپیوندیم. صدای مرگ بر حلاج

شعار تمام کسانی بود که می‌خواستند زمینه را برای توقیف و محاکمهٔ حلاج آماده کنند اما بانگ اناالحق را تمام کسانی که می‌خواستند برضد خلیفه و برضد دستگاه حاکمیت شورش و آشوب راه بیندازند سر می‌کردند. از مسجدهای اطراف صدای مرگ بر حلاج می‌آمد، اما از دوردستها، از آن‌سوی بازار آهنگ اناالحق در هوا طنین می‌افکند. دسته دسته، تظاهرکنندگان از کنار حلاج می‌گذشتند و او را به‌جا نمی‌آوردند.

حلاج که از وقتی پشمینه صوفیان را ترک کرده بود هر روز به لباس دیگر درمی‌آمد، با لباس سربازان که به‌تن داشت، از میان موج جمعیت راه خود را گشود. حتی بی‌هیچ تردید و تزلزلی همانند بسیاری از تظاهرکنندگان ناشناس با همان بانگ اناالحق راه خود را به‌سوی یک مسجد نیمه‌ویران در کنار بازار باز کرد. مسجد از جمعیت موج می‌زد. جا به جا در صحن آن حلقه‌هایی به‌وجود آمده بود. همگان از حلاج حرف می‌زدند ـ بعضی دعا می‌کردند و بعضی لعن و نفرین.

واعظی کوتاه‌قد، لنگ، و آبله‌رو بر روی سکویی ایستاده بود و حکم قاضی و فرمان خلیفه را برای مستمعان خویش می‌خواند. حکم خلیفه توقیف حلاج را مطالبه می‌کرد و حکم قاضی ضرورت محاکمه و قتل او را الزام می‌کرد. جمعیت که گوش و چشم به دهان واعظ دوخته بود فریاد مرگ بر حلاج، مرگ بر منصور کافر برداشت. فریادها هرلحظه پرشورتر می‌شد و مشتها هر لحظه سنگین‌تر در هوا حرکت می‌کرد.

حلاج که با وجود این شور و هیاهو آرامش خود را حفظ کرده بود در گوش من زمزمه کرد: مرگ حلاج یک ضرورت است، اما کیست که این حلاج گنهکار فتنه‌انگیز را بشناسد؟ تازه، مرگ او هم نمی‌تواند این آشوب دیوانه‌وار را مهار کند.

با نجوا در گوش او گفتم:

ـ اما شیخ! تاکنون بی‌شک چندین حلاج بی‌گناه را در گوشه و کنار شهر به زندان انداخته‌اند.

و حلاج، لبخندی زد و افزود:

ـ و چندین حلاج گنهکار که از چنگ قاضی و محکمه گریزان بوده‌اند، نزد مخالفان قاضی پناه یافته‌اند!

ـ اکنون در چنین هنگامه‌یی چه باید کرد؟

حلاج، بی‌آنکه در آن انبوه هنگامه به کسانی که در اطراف ما در رفت و آمد بودند توجه کند صدایش را بلندتر کرد:

ـ احمدبن فاتک. منصور ما نمی‌خواهد به این زودی به دست مخالفان بیفتد. بغداد را باید ترک کرد. حمد راست می‌گفت، باید از این آشوب بیرون رفت. تا وقتی انسان به شعلهٔ طور تبدیل نشود، تا وقتی هر شورش و آشوبی راه می‌افتد جز با طلا رابطه‌یی ندارد حلاج به هر شهر و دیاری روی خواهد کرد و بانگ شعله طور را همه‌جا سر خواهد داد. از اینجا باید رفت احمد، پیام ما هنوز به همه‌جا نرسیده است. برویم، برویم به شهر دیگر!

آنگاه بانگ مقدس را صلا داد:

ـ حق، حق، اناالحق.

و در میان جمعیت ناپدید شد.

دوست من، دعای خیر را از ما دریغ مدار. نامه را همین‌جا ختم می‌کنم و نمی‌دانم این گزارشها دنباله‌یی خواهد داشت یا همین‌جا با توقیف و مجازات ما خاتمه خواهد یافت؟

۱۱

برادر و همراز عزیزم، در دنبال آن روز پرمحنت آنچه بر من گذشت یک ابدیت بی‌پایان آکنده از اضطراب بود. اما برای حلاج اضطراب هیچ معنی نداشت. از اینکه در راه عشق خویش جان ببازد باک نداشت. جای خوشوقتی بود که می‌پنداشت هنوز پیام مقدس خود را چنانکه باید همه‌جا فریاد نزده است. اگر این اندیشه نبود، تردید دارم که هرگز شیخ به جستجوی یک پناهگاه برمی‌آمد و هرگز فکر فرار از بغداد به خاطرش راه می‌یافت.

به‌هرحال، در پایان آن روز پرمشغله، شب آرامش را به بغداد بازگردانده بود. با این‌حال کوی و برزن همه‌جا در تاریکیهای نیمه‌شب آکنده از اشباح به‌نظر

می‌رسید. بغداد پر از شرطه و عسس بود ـ شبگردهایی سختگیر، شبگردهایی آسان‌گیر و شبگردهایی خواب‌آلود. جا به جا فرمان ایست، جا به جا بازرسی بدنی، و جا به جا چوب و تازیانه. اما شب بهتر از روز نمی‌توانست حلاج را گیر بیندازد. در مدت چندین هفته که شیخ اینجا و آنجا در تمام شهر موعظه کرده بود، صدها نفر او را دیده بودند، موعظه‌هایش را شنیده بودند، گریه‌ها و فریادهایش را مشاهده کرده بودند اما هیچ‌کس چهرهٔ او را به‌خاطر نسپرده بود. چیزی که او از آن حرف می‌زد چنان دور از محدودهٔ اذهان بود که هیچ‌کس به سیما و بالای گوینده توجه نکرده بود. شب از نیمه گذشته بود و کوچه پس‌کوچه‌های بغداد زیر قدم ما درهم نوردیده می‌شد. سکوت تیره‌یی همه‌چیز را در کام کشیده بود. حلاج لباس غازیان را به‌تن داشت و لباس من لباس ترکان لشکری بود. آرامش شیخ برای من مایهٔ تعجب بود. بی‌سببی، و شاید نه بی‌سببی، حالت ترس داشتم. هوا خنک بود، و من از آن یا از ترس، می‌لرزیدم. در هر گوشهٔ دیوار، در هر پیچ کوچه تهدید را به‌صورت اشباح متحرک درکمین می‌دیدم. در دنبال شیخ می‌رفتم و هیچ نمی‌دانستم شیخ کجا خواهد رفت. می‌دانستم که حلاج دنبال جایی است که تا صبح او را پناه دهد اما نمی‌دانستم در این کوچه پس‌کوچه دنبال چگونه جایی می‌گردد.

بالاخره کوچه‌های گردآلود، خانه‌های نیمه‌ویران، و ویرانه‌هایی که سگها در آنجا پارس می‌کردند پشت سر گذاشته شد و حلاج در یک بن‌بست، در پایان یک کوچهٔ تنگ در مقابل یک در کوتاه ایستاد. با احتیاط به اطراف نظر انداخت، عصایش را بلند کرد و سه بار با آهنگ خاص به در کوفت. چند لحظه بعد یک نیمهٔ در به‌کندی روی پاشنه‌هایش چرخید و باز شد. نیمرخ یک پیرزن از میان دو لنگهٔ در ظاهر شد و با حیرت به سراپای ما نگریستن گرفت.

ـ ام‌الخیر، درود بر تو! مهمان بی‌هنگام است.

ـ مهمان، صاحب‌خانه است.

و هر دو لنگه در باز شد.

حلاج در گوش من زمزمه کرد: ام‌الخیر از ماست. پسرش را من از کام مرگ

بیرون کشیده‌ام. همین امروز، به‌وسیلهٔ پیرزن به جندب پیغام داده‌ام که در طلوع صبح به اینجا بیاید، جندب ما را به واسط یا تستر خواهد برد و آنجا می‌توان یکچند مخفی ماند.

پیرزن به درون خانه دوید و با مشعلی بازگشت و ما را به یک زیرزمین هدایت کرد. چیزی هم زیرلب منگید که برای من نامفهوم ماند اما حلاج به آن جواب داد:

ـ نه غذا، نه خواب. مهمان یک نمازیم. پسرت چطور است؟

ـ ولگرد، بیکاره و شاید یک عیار یا یک عوان! این روزها جوانها از بیکاری به هرگونه راه خطا می‌افتند.

ام‌الخیر چیزی بیش از این بر زبان نراند. یک پارچ آب آورد و کنار روزنه گذاشت، در را بر روی ما بست، آن را از پشت قفل کرد و رفت. در پرتو شمع کوچکی که در بالای یک صفهٔ آن زیرزمین می‌سوخت حلاج به نماز ایستاد و من به دوختن پارگیهای لباس ترکانهٔ خود پرداختم. حلاج به‌عادت خویش نمازی طولانی خواند ـ با مناجات و دعای بسیار. من از خستگی از پا درآمده بودم اما خواب برایم غیرممکن بود. دلشوره داشتم و دوختن پارگی لباس را بهانه کرده بودم تا بر دلشورهٔ خویش غلبه کنم. دغدغه‌یی مرموز به‌شدت در جان من نیش می‌زد و آزارم می‌داد. بالاخره دوخت و دوز را کنار گذاشتم و لباس را به‌تن کردم. شب به‌کندی می‌گذشت و نمی‌دانم چه مدت طول کشید تا صدای اذان برخاست.

ناگهان در صدا کرد و قفل آن به‌احتیاط گشوده شد. ام‌الخیر بود که یک سینی کوچک نان و شیر برای صبحانه پیش ما آورده بود. سروصدایی از راهروهای بالا به‌گوش می‌رسید که برای من مایهٔ نگرانی بود. ام‌الخیر لبخند تلخی بر لب راند و در حالی که از خجالت سر به زیر افکنده بود آهسته زمزمه کرد:

ـ شیخ این خانه دیگر امن نیست، هرچه زودتر باید آن را ترک کرد.

ـ اما جندب هنوز نرسیده است. می‌دانی که او درست وقت طلوع در خانه را خواهد کوفت.

ام‌الخیر سر تکان داد:

ـ تا جندب بیاید دیر است. متأسفم شیخ، همین چند دقیقه پیش پسرم با دو رفیق خویش از راه رسیده است. آنها کلید این زیرزمین را جستجو می‌کنند. من هم دارم‌دنبال کلیدمی‌گردم. ولگردها تمام‌روز را درکوچه پس‌کوچه‌ها دنبال حلاج گشته‌اند. همین الان اگر اینجا به‌دنبال من بیایند شما را دستگیر خواهند کرد. نسل تازه است، شیخ، وام خود را نسبت به‌آن‌کس که در حق او نیکی کرده است بهتر از این ادا نخواهد کرد. بعید می‌دانم حتی مرا برای یافتن شما به زیر شکنجه نکشند.

ـ تا طلوع آفتاب هم نمی‌توان اینجا ماند؟

ـ نه، شیخ، ممکن‌نیست. می‌دانیدبرای دستگیرکردن شماجایزه‌تعیین کرده‌اند. این ولگردها در تمام روز شهر را به جستجوی شما زیر پا گذاشته‌اند. اگر همین حالا بخواهند کلید زیرزمین را از دست‌من بگیرند نمی‌توانم درمقابل آنها مقاومت کنم. پسرم، بدون هیچ تردید و رحمی، مرا با شما دوتا به شکنجه خواهد کشید.

حلاج با حیرت و تأسف سر تکان داد. برخاست و به نماز ایستاد ـ و من پشت سرش نماز صبح را خواندم. شیخ از نماز باعجله برخاست، با ام‌الخیر خداحافظی کرد. وقتی از بن‌بست خانه به‌سمت کوچه پیچیدیم، آفتاب درحال طلوع بود.

جاده واسط در پیش روی ما بود. حلاج قدم را آهسته کرد، انتظار جندب را داشت. در یک لحظه آفتاب همه‌جا را تسخیر کرد. حلاج با دلواپسی به پشت سر نگریست. از بین غبار جاده، شبح چند نفر ظاهر شد. پسر ام‌الخیر بود، با رفقایش که باعجله به دنبال ما می‌آمدند. با مشت و دشنام به جان ما افتادند. مقاومت امکان نداشت. دستهای من طناب‌پیچ شد، اما حلاج سیلی خورد و به‌آسانی تن به تسلیم نداد. چند لحظه بعد، پسر ام‌الخیر ما را به سرای وزیر برد.

دعاکن دوست عزیز، می‌ترسم سرای وزیر برای ما، برای شیخ ما سرای وِزْر، سرای نکال، و سرای عذاب باشد. خداوند ترا از هر وِزْری در امان دارد، خداوند دعای ما را مستجاب بدارد دوست عزیز.

۱۲

درود حق بر تو باد، دوست من. ما را به زندانِ سرای وزیر بردند. چه معجزه‌یی روی‌دادکه‌زنده‌ماندیم. چه کسی تصورمی‌کرداین‌بار سرای وزیر برای ما

سرای مرگ نباشد؟ چشمهایم را مالیدم و از خود پرسیدم اینکه در چنین جایی هنوز هردو زنده‌ایم آیا در بیداری است یا در خواب؟ دست‌بسته ما را به سرای وزیر بردند ـ سرای علی بن عیسی که محکمه و مجلس خاص وزیر هم به آن پیوسته بود. در دهلیز سرای، بین عدهٔ زیادی که به‌عنوان آشوبگر دستگیر شده بودند ام‌الخیر و جندب را شناختم. دلقک لندهوری هم که سردستهٔ یک گروه اناالحق‌گوی ضد خلیفه بود درکنار ام‌الخیر ایستاده بود. جندب با ما اظهار آشنایی نکرد، حلاج با یک نگاه گویا این فرمان را به او ابلاغ کرده بود. جمعیت در بیرون خانه بسیار بود و فراشها با تازیانه و چوب آنها را به سکوت الزام کرده بودند.

قاضی محکمه، که وزیر او را برای صادر کردن حکم احضار کرده بود رسید. مردی حقیر و کوتاه‌قد بود و پاهایش را به‌سختی روی زمین می‌کشید. دستگیرشدگان یک‌یک یا دسته‌دسته به مجلس برده شدند. حکم وزیر دربارهٔ آنها صادر می‌شد و هرچه بود قاضی آن را می‌نوشت و امضاء می‌کرد. وزیر مردی خوش‌سیما، خنده‌رو و بی‌تکبر بود. دستهایش را به سبیل می‌برد و با نوعی لذت و خرسندی آنها را نوازش می‌کرد. آرام و تا حدی بیحال حرف می‌زد و الفاظ را بادقت انتخاب می‌کرد. جندب که با اولین دسته به محضر وزیر رفت، به شفاعت قاضی از مجازات سخت رهایی یافت و فقط به تبعید از بغداد محکوم شد. وی درحالی که از این حکم ناخرسندی خود را اظهار می‌کرد همراه دو شرطهٔ مسلح از مجلس حکم بیرون آمد و بی‌آنکه به اطراف نگاه کند از دهلیز بیرون رفت.

وقتی نوبت ما رسید ام‌الخیر و آن دلقک غول‌پیکر هم در مقابل وزیر ایستاده بودند. وزیر برخلاف آنچه در پندار ما بود چندان عبوس نبود و نشانی از غرور و خشونت در احوالش دیده نمی‌شد، زیرا شورش دیروز را، که عصر همان روز مهار شده بود، چندان جدی تلقی نکرده بود. تظاهر برضد طلا به‌نظرش یک نمایش مسخره، یا یک شَوخی عامیانه آمده بود. از دلقک که به‌عنوان سردستهٔ هواخواهان حلاج توقیف شده بود پرسید:

ـ شورش برضد طلا؟

ـ نه عالیجناب، برضد کفر، برضد ابلیس که تجسم آن است.

وزیر با تعجب سر تکان داد و با لحن طنز گفت:

ـ ابلیس یا کفر، اینها بهانه است. هرچه باشد طلا تنها چیزی است که خلأ وجود انسان را پر می‌کند. دنیا بدون آنچه تو از آن سخن می‌گویی باقی می‌ماند، اما بدون طلا دوام آوردنش غیرممکن است. جنگ یا طلا معنی ندارد فقط برای طلاست که جنگ معنی دارد. شورش برضد طلا یک ماخولیاست، یک حماقت بلکه یک جنون تأسف‌انگیز. این هم تنها حرف حلاج نیست، قرمطی‌های دیگر نیز گه‌گاه این نغمه را ساز کرده‌اند.

ـ اما حلاج قرمطی نیست، مرد حق است، یک انسان کامل است که حق از زبان او سخن می‌گوید. حلاج...

وزیر حرف او را قطع کرد و باعجله پرسید:

ـ حالا چند وقت است که تو با حلاج آشنایی داری؟

ـ خیلی وقت، عالیجناب. حلاج دوست ماست، دوست فقراست.

ـ آیا این دوست فقرا در این مجلس ما حاضر است تا از فقرا دفاع کند؟

دلقک به اطراف مجلس نگریست. حلاج را نمی‌شناخت اما جواب داد:

ـ حلاج همه‌جا هست، هر روز به لباس دیگر درمی‌آید و هیچ‌کس نمی‌تواند او را بشناسد. حضرت وزیر نکند حلاج خود شمایید که لباس را دگرگون کرده‌اید؟

وزیر لبخند زد و با خوش‌خلقی روی به ام‌الخیر کرد:

ـ ام‌الخیر تویی؟ سرفتنهٔ شورش و آشوب بغداد. آیا تو هرگز حلاج را دیده‌یی؟

ـ خیر، عالیجناب اما پسرم هم‌اکنون او را در خانهٔ ما پناه داده است. آخر جناب وزیر پسرم حیات دوبارهٔ خود را به دعای حلاج، به شفای حلاج مدیون است. این حلاج بود که او را از کام مرگ بیرون کشید.

ـ پس حلاج هم‌اکنون در خانهٔ تست؟

ام‌الخیر به اطراف نگاه کرد و با تردید گفت:

ـ مطمئن نیستم عالیجناب، نکند او را دستگیر کرده باشند و اینجا به مجلس

شما آورده باشند. عالیجناب آیا همان پیرمرد بینوا که آنجا در کنار شما نشسته است و هرچه را شما حکم می‌کنید می‌نویسد و امضا می‌کند حلاج نیست؟ اگر او را دست‌بسته به اینجا آورده باشند جز آنکه به حکم شما گردن بگذارد چه می‌تواند کرد؟

قاضی سخت در تاب شد. قلم را به زمین زد و با خشم و خشونت فریاد زد:

ـ من تحت حکم کسی نیستم. آنچه من می‌نویسم حکم شرع است. آهای شرطه‌ها، این زن و مرد دیوانه را از محکمه بیرون کنید!

وزیر لبخند رندانه‌یی زد و روی به حلاج کرد:

ـ شیخ، این کیسه، شامل نامه‌هایی است که پیروانت به تو نوشته‌اند.

حلاج پاسخ داد:

ـ آنها را ندیده‌ام. از آنها خبر ندارم.

ـ اما نویسندگان آنها ترا معجزه‌گر، لسان حق، و کسی که خداوند از زبان او سخن می‌گوید خطاب کرده‌اند.

ـ این را آنها نوشته‌اند، هرچه هست اعتقاد آنهاست. کسانی هم هستند که مرا پیر کافر، ملحد، بی‌دین، و قرمطی می‌خوانند. هیچ‌کدام از این لقبها به من مربوط نیست. آنها هریک تصویرهایی راکه در اذهان خود داشته‌اند در این لقبها منعکس کرده‌اند. من هرگز خود را به هیچ‌یک از این نامها نخوانده‌ام.

ـ پس آن اناالحق که همه‌جا توی شهر فریاد زده‌یی چیست؟

ـ آن سخنی است که از دهان من بیرون آمده است. گویندهٔ آن من نیستم.

وزیر، رویش را برگرداند و خطاب به قاضی گفت:

ـ حرفهای این مرد بی‌معنی است. شاهد و بیّنه‌یی هم برضد او نیست، اما نباید او را رها کرد. باید تعزیرش کرد. باید او را در جلوی مجلس شرطه به صلیب بست، تنبیه و عقوبت کرد و چند روزی هم به زندان فرستاد. اما آن شاگردش را چند ضربه چوب بزنند و رها کنند.

قاضی این حکم‌ها را نوشت، امضا کرد و به دست پاسداران داد. چند تن شرطه آمدند ما را بیرون بردند ـ و از یکدیگر جدا کردند.

دوست عزیز، هرگز آرزو نمی‌کردم سرنوشت ما از هم جدا شود، اما مرا که شاگرد، بلکه خادم شیخ بودم، هیچ‌کس در ردیف شیخ و سزای تنبیه و تعزیری که بر او حکم رفت نمی‌توانست بشناسد. چقدر دوست داشتم به‌جای او مورد شکنجه و تعزیر واقع شوم. اما چه کسی می‌تواند حکم قاضی را تغییر دهد. می‌پندارم حکم قاضی چیزی بود که خودِ قاضی هم نمی‌توانست به میل و ارادهٔ خود آن را تغییر دهد. دوست عزیز، بگذار تسلیم حکم قاضی حقیقی باشیم. نمی‌پنداری هرچه هست حکم و فرمان اوست؟

۱۳ دوست من، شکنجه‌یی که حلاج بدان محکوم شد سخت اما کوتاه بود. جای خرسندی است که دوستدارانش توانستند او را از آن محنت برهانند ـ اما چقدر برای دوستانش، و بیش از همه برای خواهرش مایهٔ تأسف شد که او برای تلافی آن‌همه آزار و شکنجه حاضر نشد بغداد را به‌دست شورش بسپارد. آیا از حلاج چیزی جز این می‌شد انتظار داشت؟ آن شب در خانهٔ خواهرش عدهٔ زیادی از دوستدارانش برای دیدار با او آماده شده بودند. تعزیر حلاج تنبیه نبود، عقوبت بود، تعذیب واقعی بود. اولین روز که او را در ناحیهٔ غربی، مقابل مجلس شرطه به صلیب بسته بودند من نتوانستم خود را به او برسانم. چوبهایی که در حبسگاه سرای وزیر به پایم زده بودند در آن مدت هرگونه حرکت را برایم غیرممکن کرده بود. روز دوم که او را در ناحیهٔ شرقی به صلیب بسته بودند با محنت بسیار خود را به پای صلیب رساندم. او را با طناب به یک صلیب چوبی بسته بودند، دستهایش از پشت به‌صلیب بسته بود، پاهایش را به صلیب طناب‌پیچ کرده بودند. دو رشته طناب هم از روی سینه و از زیر شکمش او را محکم به صلیب بسته بود. هیچ‌گونه حرکت برایش ممکن نبود. حرف زدن و حتی نفس کشیدن هم برایش دشوار به‌نظر می‌رسید. آن روز از صبح تا نیمه‌شب، با قلبی که از آن دردآبهٔ تلخ می‌چکید در اطراف صلیب پرسه می‌زدم. چهره‌یی دردزده اما آرام داشت. وقتی آرامش او را می‌دیدم از درد و عذاب خود خجالت می‌کشیدم.
کسانی که از آنجا عبور می‌کردند بعضی رویشان را برمی‌گرداندند، حلاج را

لعنت می‌کردند و به‌سرعت از نزدیک وی می‌گذشتند. کسانی هم بودند که چون به آنجا می‌رسیدند، سر را همچون شرمساران به زیر می‌افکندند، در مقابل مردی که به صلیب بسته بود به تعظیم سر خم می‌کردند و حلاج هم با نگاه دردناک خود، به‌نوعی خاموش و بی‌صدا از آنها پوزش می‌خواست. حلاج بانگ بوتهٔ شعله‌ور را آرام زمزمه می‌کرد و در اطراف خود به هیچ‌چیز نمی‌نگریست. وقت به وقت جلاد می‌آمد و با خشونت سبعانه‌یی او را تازیانه می‌زد. اما حلاج هرگز روی درهم نمی‌کشید ـ هیچ فریادی و هیچ ناله‌یی. گویی جلاد را نمی‌دید، ضربهٔ تازیانه را هم هیچ احساس نمی‌کرد. حتی با چنان شوق و علاقه‌یی به شبح جلاد می‌نگریست که گویی او را تجسم تمام آن چیزهایی می‌یافت که همه عمر در جستجوی آن بود. ضربت را نه از جلاد، از کسی می‌خورد که او آن را عشق خود، عشق بزرگ خود، می‌خواند. در زیر آن ضربه‌های وحشی‌گونه با نگاه آرام خویش و بی‌آنکه چیزی به زبان بیاورد به من آرامش و شکیبایی القاء می‌کرد. برای او صلیب وسیلهٔ تعزیر و شکنجه به‌نظر نمی‌رسید. صلیب نبود، نردبان عروج بود. نردبانی نورانی که می‌پندارم او را به طور، به طور موسی، می‌برد.

خود را در وادی «طُویٰ» می‌دید. وجودش غرق در نور مشتعل بود. نعلین و عصایش، کنار صلیب افتاده بود. جلاد که مرا در سرای وزیر با او دیده بود آنها را برداشت و به من داد. نیم‌تنه‌اش را هم که دورتر افتاده بود به من نشان داد. حلاج بر روی صلیب محنت عیسی را در تجربهٔ موسی با آرامش تحمل می‌کرد. صدایی که از دهانش برمی‌آید صدایی بودکه موسی را به تعظیم واداشت. شکنجهٔ صلیب چیزی از عذاب عیسی را برای او قابل تجربه می‌کرد. صدای بوته شعله‌ور که از دهان او بیرون می‌آمد آهسته بود، فقط لبهایش که از تشنگی حالت یک زخم سوخته را داشت آن را با جنبش خفیف خویش زمزمه می‌کرد، اما باد آن را به همه‌جا می‌برد، به همه‌جا منعکس می‌کرد. آنچه از لبهای داغ‌زدهٔ او بیرون می‌آمد خود او آن را از همَه‌جا می‌شنید. زمزمهٔ او تکرار صدای بوتهٔ شعله‌ور بود که او آن را از همه‌چیز، از همه‌جا می‌شنید. از جلاد، از تازیانهٔ جلاد، از چوب صلیب، از طناب که او را به صلیب درپیچیده بود و از گرد و غباری که رفت و آمد بیدردان در

اطراف صلیب او برپا کرده بود. آرامش و فروغ چهره‌اش نشان می‌داد که او خود را در وادی طویٰ و در کنار موسی می‌یافت. صدای مقدس از او دور نبود، او را غرق در نور، غرق در شور می‌کرد. صدای بوتهٔ مشتعل، از همان نزدیک با یک نسیم عطرآگین که آفتاب سوزان و گرمای آتشین را در آن نیمروز پرشکنجه برای او به یک گلگشت بهشتی تبدیل می‌کرد به او می‌وزید و به او راحت و خوشی می‌بخشید.

در آن گرمای تفته کدام شادی و راحت بهشتی بود که او نداشت؟ اگر درست درک کرده باشم چهرهٔ آرام او در آن لحظه‌ها چیزی از حیرت خالی از درد و ناخرسندی را هم تعبیر می‌کرد. حیرت از آنکه همه‌چیز در اطراف او بوتهٔ مشتعل بود و نبود. حیرت از آنکه آن بانگ مقدس از همه‌چیز بلند بود و همه‌چیز آن را نمی‌شنید. از این همه عابر که دور و نزدیک در رفت و آمد بودند هیچ‌کس این صدا را که از درون خود آنها برمی‌خاست نمی‌شنید.

حلاج تازیانه می‌خورد و آه نمی‌کرد، حتی سر را بالا نگه می‌داشت به‌شیرینی لبخند می‌زد و بانگ مقدس را در میان لبهای خشک و ترک‌خورده و خون‌آلود خود زمزمه می‌کرد. گرمای روز، هُرْمِ آفتاب، و آزار طناب را با لبخندی بیرنگ اما شکوفا و درخشان استقبال می‌کرد ـ بی‌هیچ‌گونه ناله‌یی، بی‌هیچ‌گونه شکایتی. سرانجام شب رسید و به‌شکل غباری نیلی‌فام در اطراف ما بر زمین پاشیده شد.. جلاد هم تازیانه‌اش را بر دوش گذاشت و در ظلمت شب محو شد، و جز من هیچ‌کس در نزدیک صلیب نماند. جلاد رفته بود و مرد برصلیب‌بسته همچنان در شکنجه دار و طناب مانده بود. از دوردستها صداهای خشمگین سکوت شب را می‌شکست. رهگذری که در آن لحظه‌ها از نزدیک صلیب می‌گذشت سرش را به تعظیم خم کرد. می‌پندارم مرا به‌جای جلاد گرفته بود، از این‌رو با ترس و احتیاط آرام در گوش من زمزمه کرد:

ـ طنابها را باز کن، مرد دارد از پا درمی‌آید.

سکوت کردم و او باز با احتیاط ادامه داد:

ـ صداهای خشمگین را که از دور می‌آید نمی‌شنوی؟ بغداد دارد دوباره

یک‌پارچه آتش می‌شود. مردم برای این مصلوب بی‌گناه دوباره سر به شورش برداشته‌اند.

سر برگرداندم و سکوت کردم. چه کار دیگر می‌توانستم کرد. از کجا می‌دانستم که عوانان در آن حوالی مراقب صلیب نیستند؟ مرد، یک لحظه مردد ایستاد. سپس اندکی فکر کرد و باشتاب از نزدیک صلیب دور شد. همهمهٔ صداهای خشمگین که از دوردست می‌آمد همچنان تا نزدیک صلیب می‌رسید. حلاج چشمها راگشود، با دشواری سر را به‌سوی آسمان گرداند. ستاره‌ها را نگاه کرد و این بار صدای مقدس را، اندکی بلندتر به‌زبان آورد:

ـ حق، حق، اناالحق!

و باز سکوت کرد. در اطراف صلیب همه‌چیز آرام، همه‌چیز وهم‌انگیز و همه‌چیز در سکوت غرق بود. هوای نیمه‌شب بوی عطر نخلستانها و باغهای دوردست را با خود می‌آورد. مثل این بود که نفس ستاره‌ها شب را عطرآگین و وهم‌انگیز کرده بود. از زمین سوخته بخار بنفش دلنوازی برمی‌خاست و نور سیم‌رنگی که از چشم ستاره‌ها می‌ریخت به آن برمی‌خورد و آن را از روح و حیات می‌آکند.

ناگهان یک شبح وهم‌انگیز در مقابل صلیب ایستاد. چهره‌اش برای من نامرئی ماند ـ و می‌پندارم در زیر نقاب پنهان بود. شبح بی‌آنکه هیچ کلمه‌یی بر زبان آرد خم شد، طنابهای صلیب و قفلهایی را که صلیب بدان بسته بود باز کرد، اندکی عقب رفت، سرش را به نشانهٔ تعظیم در مقابل حلاج خم کرد و بی‌آنکه به من نگاه کند در تاریکی‌های شب محو شد.

حلاج پاهایش را روی زمین یافت. بی‌تشویش، بی‌تعجب، و بی‌شکایت به اطراف نگاه کرد. نگاه شعله‌ورش تمام شب را در اطراف ما روشن کرد. نعلین را جلو پایش گذاشتم. نیم‌تنه را برداشت و به‌تن کرد. عصایش را هم از من گرفت و یک لحظه بعد مرا به‌دنبال خود در تاریکی‌ها کشید.

احساس می‌کردم که مرد، فاصلهٔ یک رستاخیز را در یک روز پیموده بود. چالاک، بی‌دغدغه، و تقریباً رقص‌کنان در کوچه پس‌کوچه‌های شهر حرکت

می‌کرد. هیکل نزار تکیده‌اش دیوار شب را می‌شکافت و به‌سوی یک نقطهٔ نامعلوم حرکت می‌کرد. به رؤیایی متحرک می‌مانست که شعله می‌زد، تیرگی‌ها را می‌شکافت و کوچه‌های تاریک بغداد درخواب‌آغنوده را پشت سر می‌نهاد. صدای اناالحق که آهسته، اما نه بی‌هیجان، از دهانش بیرون می‌جست سکوت شب را درهم می‌شکست. حق حق راکه او با صدای خفیف اما رسا تکرار می‌کرد هوهویِ من که از صدای او خفیف‌تر اما به همان اندازه رسا بود جواب می‌داد.

بالاخره در یک کوچهٔ بن‌بست که یادم نیست در کجای بغداد و در کدام محله بود جلوی خانه‌یی ایستاد. خانه‌یی نه‌چندان بزرگ، خانه‌یی کوچک که با دیوار کاهگلی و یک در چوبی دوتخته و سنگین با حالتی محجوب خود را در بین خانه‌های بزرگ مشجر مخفی کرده بود. حلاج همانجا ایستاد و بی‌آنکه هیچ حلقه‌یی به در بزند درِ خانه به رویش باز شد. خانهٔ خواهرش بود که صدای او را ازهمان بانگ اناالحق اوکه از مسافتی دور سکوت شب رامی‌شکافت شناخته بود.

۱۴ درود بر دوست حق. می‌ترسم این خبرها خاطرت را بیازارد اما می‌دانم که آن‌همه را باید برایت بنویسم. جای خوشوقتی است که دوستان او توانستند آن شب او را از آن عقوبت برهانند. اما خود او هرگز در خانهٔ خواهرش به رهایی نیندیشید. خواهرش چقدر متأسف شد که منصور، حتی برای تلافی آن‌همه آزار و اهانت حاضر نشد بغداد را به‌دست آشوب عیاران بسپارد و آن را در طوفان خون غرق کند. اما از پیر ما جز این چه انتظاری می‌شد داشت؟

آری، دوست عزیز: خانه پر از مهمان بود. بسیاری از آنها را شناختم. عیاران سرشناس بغداد بودند که حلاج را زبان حق می‌خواندند و او را همچون یک مظهر ایزدی تعظیم و تقدیس می‌کردند. زنی گشاده‌روی، با چهره‌یی استخوانی و بالایی باریک از آنها پذیرایی می‌کرد. این خواهر حلاج بود و او را بارها در بین کسانی که موعظه‌های وی را با شوق و علاقه می‌شنیدند، دیده بودم. مثل همیشه بی‌پرده، اما جدی و موقر بود.

ـ حق، حق، اناالحق!

و این درود حلاج بود که حاضران با خواهر حلاج بدان جواب دادند:

ـ هو، هو، یاحق، یاحق، سلام بر حلاج.

خواهرش سر برگرداند، و درحالی که به جمعیت حاضران می‌نگریست شادمانه فریاد زد:

ـ این نصر بود که کار ما را آسان کرد.

و حلاج زمزمه کرد:

ـ نصر قشوری، حاجب خلیفه که عشق را باور دارد!

یک سرکردهٔ پیر، از میان عیاران بانگ زد:

ـ اگر دیر کرده بود، کار به‌عهدهٔ خود ما بود.

پسر خواهر حلاج که در کنار مادر ایستاده بود روی به حلاج کرد:

ـ شیخ، شهر در دست عیاران است. همه‌جا گروهها آمادهٔ شورش شده‌اند. چیزی نمانده بود که عیاران از همین‌جا راه بیفتند.

نگاه گنگ و خاموش حلاج او را ساکت کرد. در یک لحظه همه را به سکوت واداشت. نگاه سرگشته‌اش بر چهرهٔ خواهر توقف کرد، خواهرش، چقدر پیر شده بود، چقدر رنج کشیده بود. آیا دربدریها و سرگشتگیهای برادر بود که او را این‌گونه پیر کرده بود؟ دلشوره‌ها، اندوهها و دلنگرانی‌هایی که از جانب برادر داشت؟ احساس تأسف یا خجالت در چهرهٔ شیخ انعکاس یافت. شاید هم اینها اندیشه‌هایی بود که من در نگاه خواهر و برادر خواندم. هیچ‌کس ندانست در آن نگاه که بین خواهر و برادر رد و بدل شد چه سرّی پنهان بود ـ و چه گفتگوهایی ناشنیدنی:

آنگاه لحظه‌یی تأثرانگیز پیش آمد که هیجان و احساس حاضران را به اشک تأثر تبدیل کرد. زن در میان سکوت مهمانان پیش آمد، در مقابل برادر کرنش کرد، دستهایش را که مجروح و خون‌آلود بود به‌دست گرفت، بوسید و بویید و توی دستهای پینه‌بستهٔ خود نگه داشت. بعد خم شد و از مرد فاصله گرفت. صدای او که یک لحظه بعد بلند شد در زیر سقف کوتاه طنین افکند و حلاج را به تعجب انداخت. این صدای خواهرش بود اما او آن را از لبهای خاموش مهمانان هم در

طنین می‌یافت.

- سلام بر لسان، بر لسان حق، سلام بر آن حضور ناپیدا که از زبان او حرف می‌زند.

خاموشی مهمانان، مثل یک پژواک همهمه‌آمیز که از دوردست می‌آمد، کلام زن را انعکاس داد.

حلاج همچنان که بر عصای خویش تکیه داشت با حیرت، و تاحدی با حالتی شبیه به ترس چشم به دهان خواهر دوخته بود. جمعیت ساکت مانده بود. بسیاری از آنها، مثل آنکه با یک حضور رعب‌انگیز مواجه شده باشند، رنگ‌باخته به‌نظر می‌رسیدند. حلاج در یک لحظهٔ بیخودی بسر می‌برد. همچنان که ایستاده بود نعلین خود را بیرون آورد. عصایش را به دست من داد، روی به‌سوی آستانهٔ در برگرداند، تعظیم کرد و بیخودوار بانگ مقدس را سر داد:

- حق، حق، اناالحق!

حاضران که ایستاده بودند، سر خم کردند. انگار آنکه از زبان حلاج حرف می‌زد حضورش در بین جمع سنگینی می‌کرد. همه، مثل صاعقه‌زده‌ها بودند. نفحه‌یی عطرآگین هوای سنگین اتاق را خنک می‌کرد. شعله‌یی که در درون چراغ‌دان رو به خاموشی می‌رفت ناگهان گُر گرفت. یک لحظهٔ دیرپای، که به‌اندازهٔ ابدیت بیحرکت به‌نظر می‌رسید زمان را سنگین و گرانبار کرد. باز صدای خواهر، با همان شکوه و صلابت برخاست:

- صدای اوست برادر، صدایی که موسی از بوتهٔ شعله‌ور شنید. اما تو، موسی باش برادر، آن را مثل موسی بشنو!

بانگ حلاج دوباره در سکوت ممتد حاضران انعکاس یافت.

- حق، حق، اناالحق!

و زن ادامه داد:

- حق مقدس باد، حق متعالی باد. اما برادر نگذار که این صدا دوباره ترا مثل عیسی به‌سوی صلیب بفرستد. آن را مثل موسی بشنو!

حلاج آه کشید و سکوت کرد، زن دوباره فریاد زد:

ـ موسی باش برادر، مثل یک بوتهٔ مشتعل بمان. این آتش، بوته را خاک می‌کند اما انسان را باید مشتعل کند. باید به جنبش و کوشش وادارد. باید تبدیل به موسی کند، به آنکه قوم را از آزار فرعون و جنود رهانید. از بوتهٔ مشتعل کنار بکش برادر، نگذار تمام وجودت را به خاکستر تبدیل کند. عصایت را بردار و مثل موسی آن را بر سر فرعون، بر سر فرعونیان فرود آر. عصایت را بردار برادر. دنیایی را که صدای مقدس در آن خاموش است درهم بریز، دنیایی را که در پیش جنود فرعون نفس را در سینه حبس کرده است برهم بزن. دجله را مثل نیل موسی به خون تبدیل کن، برادر! این مصر را که در گناه، در طلا، و در شرک واقعی غوطه می‌زند درهم فروکوب و شهر تازه‌یی بر جای آن بنیاد کن. موسی باش برادر، از بوتهٔ مشتعل فاصله‌بگیر. مگذار مثل یک‌بوتهٔ آتش‌گرفته بسوزی و خاموش شوی.

صدایی از بین عیاران برخاست:

ـ جلو بیفت حلاج. آتشی را که در زبانت هست توی این سرزمین فساد ـ که بغداد نام دارد ـ فرو ریز و همه چیز آن را بسوزان. عصایت را بردار و راه بیفت. در یک لحظه این بغداد یاغی زیر و رو می‌شود. این شهر ملعون را بسوزان و یک شهر خدایی به‌جای آن بنیاد کن.

فریاد دیگری ادامه داد:

ـ هم‌اکنون، در چهار گوشهٔ شهر تمام نیروهای ضد فرعون به یاری تو برخاسته‌اند. جلو بیفت، شیخ. همه‌چیز را دگرگون کن. فقط یک دگرگونی دنیا را نجات می‌دهد ـ یک دگرگونی دفعی!

خاموشی بر جمعیت سایه گسترد. بسیاری از مهمانان در حیرت فرو رفته بودند. تعدادی آهسته پچ‌پچ می‌کردند. باز صدای مرد خاموش شد و دیگر بار صدای زن برخاست:

ـ ها، شیخ. یک شعله از همان بوتهٔ مشتعل که در جانت هست بردار و بغداد عصیانگر را آتش بزن! این مصر گنهکار را که فرعون آن طلاست نابود کن. اجازه نده طلا با تحریک و دسیسه که افزار کار اوست بوتهٔ مشتعل را روی صلیب خاموش کند. طلا را وسیلهٔ نابودی طلا ساز.

حلاج در میان حرف خواهر دوید:

ـ نه، غیرممکن است. هیچ کار خدایی را هرگز با طلا نمی‌توان انجام داد.

و خواهر باز دنباله حرف خود را گرفت:

ـ که می‌گوید از طلا هرگز هیچ کار خدایی برنمی‌آید؟ کدام قاعدهٔ کلی است که استثنا ندارد. آن کیسه‌های طلا که دوستداران خدا برایت می‌فرستند بین گدایان شهر تقسیم نکن. این کار نه فقر را از بین می‌برد نه آنها را از گرداب فقر بیرون می‌کشد. طلاهایی را که دوستان گه‌گاه برایت می‌فرستند به آهن تبدیل کن، برادر. فقط آهن‌هایی که از آن طلاها درست می‌شود می‌تواند دنیای فرعون را که قلمرو طلاست نابود کند.

باز صدای سرکردهٔ عیاران برخاست:

ـ جلو بیفت استاد. بلند شو، عصایت را بردار. طلا را از مسند قدرت پایین بیاور. بغداد و تمام قلمرو وسیعی که تابع آن است جز این فرعون منحوس خدایی ندارد. فرعون را نابود کن، شیخ. طلا را نابود کن و بگذار آنکه از دهان تو فریاد می‌زند ملکوتش برقرار باد.

از جمعی، فریاد برخاست:

ـ ملکوت خدا برقرار باد!

ـ ملکوت طلا نابود باد!

این هم صدای خواهرش بود که باز در میان سکوت جمع ادامه داد:

ـ بگذار دنیای فرعون نابود شود برادر، عصایت را بردار و سحر فرعونیان را باطل کن. جلو بیفت برادر و این مصر گنهکار را بر سر فرعونیان خراب کن! بوتهٔ مشتعل، مال بیابان‌هاست خیلی از دنیای شهر فاصله دارد، برادر بیا و موسی شو. به آتش طور تعظیم کن اما رسالتی را که موسی برای نابود کردن فرعون و جنود داشت از یاد مبر. اگر همین امشب یک دگرگونی دفعی بغداد فرعونیان را به‌دست نابودی نسپارد دیگر هیچ‌وقت این فرصت به‌دست نمی‌آید. امشب سرنوشت این شهر فرعون‌زده دردست ماست، در دست دوستان تست، در دست تست. به یک اشاره آن را نابود کن، برادر. مگذار قارون موسی را تحقیر کند، مگذار یهوه را در

پیکرهٔ یک گوسالهٔ طلایی دفن کند. این مصر نوساخته را بر سر فرعون ازخاک‌برخاسته‌اش خراب کن. دجله را مثل نیل مصر برای این قبطی‌ها که به‌نام خلیفه و وزیر و قاضی زندگی را از سر گرفته‌اند به سیل خون تبدیل کن. موسای عصر باش برادر، به شعلهٔ طور کرنش کن و بگذر. جلو بیفت و قوم را برانگیز.

ـ همین امشب برادر، همین امشب.

و این صدای عیاران بود که در زیر سقف خانهٔ خواهر طنین انداخت. و خواهر باز ادامه داد:

ـ ها، برادر موسی شو و این شهر را که در آن دوستان خدا در دست فرعونیان به اسارت افتاده‌اند، بر سر فرعونیان خراب کن. اگر تا صبح نشانی از بغداد باقی بماند تو هم مثل شعلهٔ طور به خاکستر خواهی نشست. جلو بیفت برادر. نشان بده که آنکه میان شعلهٔ طور بانگ درمی‌دهد، دیرگیر اما سخت‌گیر است، یک اشاره کن، عیاران شهر این را نشان خواهند داد!

حلاج ایستاده بود، کنار درِ ورودی اتاق ایستاده بود و به‌دقت اما با شگفتی و حیرت به این حرفها گوش می‌داد. از طاقت او در تعجب بودم. دو روز تمام، تقریباً روز و شب شکنجهٔ صلیب، تازیانه و جلاد را تحمل کرده بود. امشب هم از همانجا که صلیب او را برپا کرده بودند نیمه‌شب تا اینجا با پای مجروح پیاده راه رفته بود و هنوز یک لحظه تکیه به دیوار نداده بود و حالا داشت حرفهای خواهر و مهمانانش را می‌شنید.

در یک لحظه، انتظار به سکوت تبدیل شد. عیاران خاموش شدند و خواهر در مقابل برادر، سر خم کرد و خاموش شد. اینک نوبت حلاج بود:

ـ نه، دوستان! من نیامده‌ام تا سلاح به دست مردم بدهم، آمده‌ام تا سلاح را از هر دستی که حامل آن است بگیرم. صدای آن بوتهٔ مقدس که از دهان من فریاد می‌زند در وجود همه هست. می‌خواهم تا آن فریاد از همهٔ دهانها برآید، می‌خواهم مُهری که بر قلبها، بر دهانها، و بر گوشها هست برداشته شود و آن فریاد از همهٔ دهانها بیرون بیاید و همهٔ دلها آن را بشنوند. وقتی آن ندا از همهٔ دهانها بیرون‌آید همهٔ‌دهانها طاهر خواهند بود، همهٔ دلها مطهر خواهند بود. دیگر

جایی برای دروغ و فریب وریا که طلا و هرچیز پلیددیگر دنیا را بدان می آلاید باقی نخواهد ماند. اگر همین امشب، دجله به یک رود خون تبدیل شود باز دنیا از این که هست بهتر نخواهد شد. برای آنکه دنیای فرعون نابود شود، دوستان من، یک موسی دیگر کافی نیست، باید همه موسی شوند. باید همه در مقابل آن بوته تطهیر شوند. باید دنیای فرعون را رها کنند و از آن بیرون آیند. اما جز آنان که بوتهٔ مشتعل را در وجود خود می‌یابند و بانگ مقدس بی‌آنکه خود آنها در میان باشند از میان جانشان برمی‌آید، که می‌تواند از این ورطهٔ خون و طلا عبور کند؟ اناالحق صدای من نیست. دوست دارم که بر زبان شما هم بگذرد و صدای شما نباشد. در چنان حالی که آن بانگ مقدس در همهٔ دلها انعکاس بیابد کدام بیدادی، کدام بیرسمی و کدام فکر دگرگونی می‌تواند انسانها را در مقابل هم قرار دهد؟ نه خواهر، ترجیح می‌دهم شعلهٔ طور در من، بر روی صلیب به خاکستر تبدیل شود تا ملکوت الهی را بر روی آهن، بر روی خون و بر روی طلا که در پشت خون و آهن خود را پنهان کرده است بنا کنم. راه من راه دوستی است، راه عشق است، عشق ـ نه خشونت و نه شورش.

حرفهای حلاج به‌پایان نرسیده بود، صدای اعتراض از بین جمعیت برخاست. شعار جلو بیفت، و عصا را بردار تالار را پر کرده بود. حاضران، مؤدبانه اما جدی بانگ اعتراض برمی‌آوردند و حلاج در مقابل همهمهٔ شورانگیز حاضران خاموش ماند. ناگهان بانگ مهیبی دیوارهای خانه را لرزاند و بلافاصله یک گروه نقابدار مسلح از بام و در درون خانه و اتاق سبز شد. عوانان و شرطه‌های مسلح بودند و به جستجوی حلاج آمده بودند، نه مقاومت ممکن بود نه فرار. عیاران در تاریکی شب محو شدند، مهمانان دیگر دستگیر شدند. حلاج سرگشته مانده بود و آمادهٔ تسلیم بود. خواهرش که خود ناپدید شده بود از یک جای دور فریاد زد:

ـ تسلیم نشو برادر، موسی باش! از صولت دروغین فرعون نترس!

و صدای دیگر اضافه کرد:

ـ مثل موسی فرار کن، و باز مثل موسی برای نابود کردن جنود فرعون بازگرد.

در آن لحظه که من پشت سر حلاج ایستاده بودم و خانه پر از گیرودار و هیاهو

بود، دستهایی محکم من و حلاج را درربود. عبای سیاه‌رنگی در یک لحظه ما هردو را در بر گرفت. چند لحظه بعد احساس کردم که هردومان را بر روی شتر بسته‌اند و به‌سرعت دارند از محل حادثه دور می‌کنند. مدتها طول کشید تا ما را از زیر عبا بیرون آوردند. لحظه‌ها با چه سرعت ترس‌آوری گذشت. جندب آنجا ایستاده بود و ما را با یک مشک آب به یک ساربان ترک می‌سپرد. مرد می‌بایست از بیراهه ما را به تستر ببرد. این فرار هولناک یادم نیست چند روز طول کشید، اما روزها در آفتاب سوزان صحرا و شبهای سردی که در پی آنها می‌آمد، به‌راستی طاقت‌فرسا بود. شتربان درطول راه با ما حرف نزد. زبان ما را نمی‌دانست و کوششی که برای آغازکردن یک گفت و شنود با من کرد به نومیدیش منجر گشت. از این‌رو تا پایان مسافرت یک کلمه بین ما ردّ و بدل نشد. گه‌گاه شتر را برای یک استراحت کوتاه در بین راه نگه می‌داشت و تکه نانی یا یک‌مشت خرما به ما می‌داد. بالاخره در بیرون دروازهٔ تستر ما را جلوی یک خانه پیاده کرد. خویشاوند جندب که این خانه به او تعلق داشت سر بیرون آورد. با اشاره سر، شتربان را مرخص کرد و ما را به درون خانه راهنمایی کرد. اینجا تستر بود، و حالا بین حلاج تا بغداد فرسنگها فاصله وجود داشت.

دوست عزیز، نامه طولانی شد و این از آن‌رو بود که در فراغت مخفیگاه تستر برای من فرصت پرگویی پیدا شد. از این پرگویی متأسفم، هرچند می‌دانم قصه حلاج را به هر تفصیل که ممکن باشد دوست داری بخوانی!

۱۵

دوست عزیز، خدا می‌داند اگر مخفیگاه ما در تستر کشف نمی‌شد، پیر ما حلاج چه در سر داشت؟ هرچه بود این مخفیگاه به من فرصت داد تا حرفهای حلاج را دربارهٔ گذشتهٔ عمرش از زبان خود او بشنوم و از دیوان شعر او که به‌صورت تکه‌پاره‌ها دردفترهای من پراکنده‌بود نسخه‌برداری‌کنم. مخفیگاه دنج و خالی از دغدغه بود. هیچ‌کس از ورود ما به تستر خبر نشد. حلاج نه از مخفیگاه خود بیرون آمد و نه هرگز کسی را نزد خود خواند. خویشاوند جندب هم که هفته‌یی یک‌بار بعضی دربایست‌ها را برای ما می‌آورد گنگ مادرزاد بود. جندب

از روی تأمل و احتیاط او را برای میزبانی ما انتخاب کرده بود. انتخاب تستر هم از آن‌رو بود که گمان می‌کرد هیچ‌کس حلاج را در آنجا جستجو نخواهد کرد. مرد گنگ حلاج را نمی‌شناخت و چیزی دربارهٔ او نمی‌دانست. هفته‌یی یک روز هم که به آنجا رفت و آمد می‌کرد طوری بود که هیچ‌کس از رفت و آمدش خبر نمی‌شد. بدین‌گونه، در تستر و در بغداد هیچ‌کس از محل اختفای ما خبر نداشت.

در فراغت آن روزهای اختفا من نسخهٔ تازه‌یی از دیوان اشعار حلاج را تنظیم می‌کردم، از طواسین او نسخه برمی‌داشتم. حلاج اوقاتش را به تلاوت قرآن صرف می‌کرد، غالباً هم نمازهای طولانی می‌خواند. اما در فرصتهایی کوتاه که در این میان به‌دست می‌آمد با من حرف می‌زد. در اولین روزهایی که ما را به تستر آوردند، هنوز ماجرای خانهٔ خواهرش را در خاطر داشت.

یک روز بعد از نماز ظهر روی به من کرد:

ـ احمدبن فاتک،به حرفهای فریب‌آمیز که این فرقه‌ها می‌گویند نباید گوش داد. من به عیاران به‌خاطر جوانمردیشان، کارسازیشان، و ظلم‌ستیزیشان علاقه دارم اما آنها از فرط سادگی غالباً فریب این فرقه‌ها را می‌خورند. فرقه‌ها، گو، هرگونه شعاری که دوست دارند بر زبان آرند، آنها درواقع فقط برای به‌دست آوردن قدرت تلاش می‌کنند اما وقتی قدرت به‌دست آنها افتاد دیگر از جمع کسانی که برای نشر شعار آنها تلاش کرده‌اند بیرون می‌روند، حتی برای حفظ قدرت، کسانی را که برای شعار آنها جانبازی کرده‌اند به‌چشم دشمن می‌نگرند. قدرت هم که این فرقه‌ها طالب نگهداشتن آن در دست خویش هستند انسان را مست می‌کند، دیوانه می‌کند و به درنده‌خویی می‌کشاند. برادری انسانها را از بین می‌برد، بین آنها تفرقه می‌اندازد و آنها را رو در روی هم قرار می‌دهد. قدرت منشأ نفرت است، سرچشمهٔ کینه است، بوی طلا دارد و انسان را به گناه می‌کشاند. احمدبن فاتک، فقط با عشق است که می‌توان دنیا را الهی کرد، به ابدیت که خداست متصل کرد و از نابودی آن که شورش و جنگ بدانجا منجر می‌شود جلوگیری کرد. با القاء نفرت و وحشت در بین مردم، فقط آنها هر روز بیش از پیش از خدا فاصله می‌گیرند.

در همان اوقات یک روز دیگر که مرا به‌سختی غرق در نسخه‌برداری از طاسین‌الازل یافت گفت:

-ابن فاتک -گه‌گاه عادت داشت مرا به این‌گونه خطاب کند- این را هم جایی در حاشیه بنویس، که من از همهٔ این فرقه‌ها به‌یکسان بیزارم. قدرت که نزد آنها با ایجاد تفرقه بین خلق خدا به‌دست می‌آید یک اندیشهٔ ضدّ وحدت است، ضدّ ادراک‌وحدت «انسانی -الهی» است. ازاینکه بعضی رهبران آنهابا من دم‌از دوستی می‌زنند و گه‌گاه به من تعارفهای دوستانه زبانی می‌نویسند در حیرتم، دوستان من کسانی نیستند که آنچه می‌خواهند به‌دست آرند به هر بهانه هست حیات را که روح الهی و ودیعهٔ ایزدی در انسان است نابود می‌کند. کسانی هستند که به حیات الَهی خویش پشت نمی‌کنند و در رویارویی با خلق خدا دست دوستی پیش می‌آورند. من می‌خواهم انسان به یک بوتهٔ مشتعل -بوتهٔ الهی- تبدیل شود، آنها می‌خواهند از آن یک بوتهٔ خار وحشی بسازند که دست و پای دیگران را در خون غرق کند. هرگز به این دعوتگران جواب مساعد نداده‌ام. یاران صاحب‌الزنج اگر با من دوستی می‌داشتند پس چرا برخلاف سیرهٔ من به کشتار و ویرانگری دست زدند. قرمطی‌ها هم امروز گه‌گاه با من از محبت و ارادت دم می‌زنند اما دوستی با کسانی که جنگ و آشوب راه می‌اندازند و آن را راه رهایی از بیرسمی‌های عصر می‌پندارند برای من ممکن نیست. راه رهایی فقط عشق است، عشق که انسانها را به هم پیوند می‌دهد و هرگونه سوءتفاهم را از میان آنها برمی‌دارد. خدا به انسان قلب داد تا عشق را درک کند. هرچه در قلب انسانها نفرت و کینه به‌وجود می‌آورد و بین آنها تفرقه می‌اندازد، بین انسان با خدا فاصله ایجاد می‌کند. احمدبن فاتک به‌یاد داشته باش که هر فرقه‌یی، هر تعلیمی و هر شعاری که انسان را مسلح می‌کند او را از عشق که کمال حیثیت انسانی است دور می‌دارد.

روزهایی بود، که در آن مخفیگاه آرام اما پرخطر، حلاج سالهای جوانی را به‌یاد می‌آورد. سالهایی که در تستر بسر برده بود و با سهل تستری، اولین شیخ خویش در تصوف، صحبت داشته بود. هر وقت صحبت به سهل تستری می‌کشید حرف حلاج شور و حالی دیگر پیدا می‌کرد. با آنکه سهل هرگز خرقهٔ

تصوف در او نپوشانده بود او وی را به‌صورت شیخ کامل، و مرشد طریقت خویش می‌خواند. سهل، چنانکه او می‌گفت، از علما و ائمهٔ صوفیه بود. با این حال اهل قال نبود، اهل حال بود. از کودکی به تصوف گراییده بود و همهٔ عمر را در ریاضت بسر کرده بود. با آنکه بیماری و نالانی شب‌زنده‌داری را برای وی دشوار می‌کرد وقتها بود که تمام شب برپای می‌ایستاد، نمازهای طولانی می‌خواند و تا صبح به مناجات اشتغال داشت. صحبت وی آسان نبود حلاج تأسف داشت که در آن سالهای جوانی تحمل آن ریاضتها را نیاورده بود. اینجا بود که افزود:

ـ یاد سهل خوش باد احمدبن فاتک! دنیا به وجود این‌گونه مردان برپاست.

... نمی‌دانم چطور شد که مخفیگاه ما کشف شد و تستر از وجود ما در آنجا آگهی یافت. هرچه بود یک بی‌احتیاطی مجهول کسانی را که در جستجوی حلاج بودند خبر کرد. یک بار میزبان کر و گنگ ما کلید در را در خانه جا گذاشت و فراموش کرد آن را همراه با خود ببرد. وقتی کلید را روی پله‌های خانه دیدم نگرانی سختی در درون جانم رخنه کرد. تا چندین روز هرکه در زد به‌نظرم صاحب‌خانه می‌آمد. در را باز می‌کردم و هرگز او نبود. یک روز که انتظار آمدنش خاطرم را مشغول می‌داشت در صدا کرد. من مشغول نماز عصر بودم و ناچار حلاج در را گشود. گدایی نابینا بود که کمک می‌خواست. حلاج در را باز گذاشت، به درون خانه آمد، چیزی به او داد، در را دوباره بست و بازگشت. چند لحظه بعد میزبان گنگ و کر ما آمد اما در نزد. با کلید دیگری که همراه داشت در را باز کرد. چیزی را که برای ما آورده بود روی پله‌ها گذاشت. لبخند دوستانه‌یی زد، با دست و سر اظهار دوستی کرد و از خانه خارج شد. راستی آن گدای نابینا که چند لحظه قبل از میزبان به در خانه آمد چگونه به سراغ این خانهٔ متروک آمده بود؟ این پرسش برای من مایهٔ دلنگرانی بود اما حلاج به آن اهمیت نداد. به‌نظرش یک رویداد عادی بود که نمی‌بایست مایهٔ دغدغهٔ خاطر ما باشد.

چند روز بعد، یک بعدازظهر آفتابی که دلتنگی و ملال ما را به بام خانه کشیده بود حلاج با من، از سالهای جوانی و از دوران زندگی در بصره صحبت می‌کرد.

هوا گرم اما مطبوع بود و آسمان رنگ آبی داشت. ناگهان صدای یک واعظ قصه‌گوی که در مسجد مجاور حرف می‌زد توجه او را جلب کرد:

ـ مسلمانان، حلاج ملعون اینجاست. کسانی او را در این شهر دیده‌اند. در شهر ما مخفی است باید او را پیدا کرد، باید دستگیرش کرد و به بغداد گسیل کرد. دستگیر کردنش هم جایزه دارد و هم ثواب. مسلمانان نگذارید باز فرار کند و به جای دیگر بگریزد.

صدای واعظ ادامه داشت. از کفر حلاج و از فتوایی که یک فقیه وقت در باب قتل او داده بود یاد می‌کرد. حلاج سرش را تکان داد و با حالتی که حاکی از بی‌اعتنایی بود، لبخند زد:

ـ تا تقدیر «او» چه باشد. عشق است و هرگز خالی از خطر نیست. کسی که از عشق او دم می‌زند نباید انتظار ایمنی و آسودگی را در دل راه دهد. آنگاه زیرلب یک قطعه شعر جالب را زمزمه کرد که من بلافاصله آن را به خاطر سپردم. بعدها هم که او را برای کشتن به پای دار می‌بردند یادم هست که همان را زمزمه می‌کرد. در این قطعه از معشوق الهی خویش، با سپاس و خرسندی یاد می‌کرد، از اینکه او را دوستانه به پیشگاه خود خوانده بود و با این حال برای کشتنش نطع و شمشیر خواسته بود بی‌هیچ تلخی سخن می‌راند. سرنوشت خود را در این عشق و در این دلنوازی عاشقانه همچون سرنوشت کسی می‌یافت که در گرمای تابستان با یک اژدهای دمان به قدح‌پیمایی ناچار شده باشد. حلاج این قطعه را خواند و سکوت کرد. عشق حق که او از آن یاد می‌کرد از هیچ‌گونه تهدید و خطر خالی نبود. در راه دشوار و دردناک سختی که او در عشق پیش گرفته بود مرگ و فنا آخرین منزل بود. عشق او عشقی بود که جز با فنای عاشق به‌کمال نمی‌رسید.

دغدغهٔ یک توقیف دوباره مرا به‌سختی نگران می‌داشت. اما شیخ از هیچ‌چیز دغدغه‌یی به‌خاطر راه نمی‌داد. چند روز بعد که حلاج به یک نماز طولانی اشتغال داشت ناگهان هیا بانگ غریبی در اطراف مخفیگاه ما برخاست.

ـ لعنت بر حلاج، لعن بر خبیث قرمطی.

فریادهایی که از پشت دیوار به‌گوش می‌رسید از یک جمعیت انبوه خبر

می‌داد. انعکاس بانگ لعنت و دشنام که به حلاج داده می‌شد خانه را به لرزه درآورد. هجوم جمعیت در را شکست و انبوه غوغا به خانه ریخت. چوب و سیلی و تازیانه ما را از پا درآورد. در حیرتم که چطور متعرض جان ما نشدند. حاکم تستر که این غوغا را برای دستگیری حلاج راه انداخته بود، چنانکه بعدها دانستم، حکم داده بود او را زنده دستگیر کنند و برای محاکمه به بغداد روانه سازند. اطرافیان خلیفه ترجیح داده بودند بدون یک محاکمهٔ پرسروصدا او را هلاک نکنند. محاکمه برای آن بود که دوستداران او را از گردش بپراکنند و او را به قرمطیان منسوب بدارند.

همان روز ما را دست‌وپابسته بر شتر نشاندند و به بغداد روانه کردند. سفر به بغداد درازآهنگ، پرشکنجه، و آکنده از محنت و آزار بود. از بیم آنکه کسانی درصدد آزادکردنش برآیند خط‌سیر موکب حلاج از هیچ شهری نگذشت. اما در خارج از شهرها عده‌یی سر راه سبز می‌شدند و حلاج را لعن می‌کردند. بالاخره موکب ما را با سر و صدای بسیار وارد بغداد کردند. حلاج را باژگونه بر شتر بسته بودند و آنکه مهار شتر را در دست داشت فریاد می‌زد:

ـ آهای خلق خدا، بیایید و تماشا کنید. این یک سرکردهٔ قرمطی‌هاست.

و کسانی که چشم‌به‌راه ورود ما بودند بانگ برداشتند:

ـ بر هرچه قرمطی است لعنت، مرگ بر حلاج ملعون.

و بدین‌گونه ما را به زندان بردند.

دعا کن دوست من، برای رهایی ما دعا کن ـ دعا برای آنکه حلاج آن بانگ مقدس را در همه عالم سر دهد و دلها را همه‌جا، حتی در زندان از شعلهٔ طور گرم کند. چه‌فکرمی‌کنی دوست‌من، سرنوشت حلاج آیاهمین‌جاخاتمه خواهدیافت؟

۱۶

دوست عزیزم، خیلی وقت شد که نتوانستم برایت نامه بنویسم. از اینجا صدای انسان به بیرون نمی‌رسد. چند بار برایت نامه نوشته‌ام که همه را گرفته‌اند ـ تعدادی را به من بازداده‌اند. بعضی‌ها را دریده‌اند و پاره‌یی را جزو استادی که برای محاکمه ما لازم دارند ضبط کرده‌اند. نمی‌دانم این نامه هم که بعد

از سالها به‌وسیلهٔ یک صوفی شیرازی برایت می‌فرستم به تو خواهد رسید یا نه؟ اما گزارش سالهای زندان است. زندانی که از مخفیگاه تستر ما را به آنجا آوردند.

این زندان، دیگر از برای حلاج رهایی در دنبال نداشت. محاکمه‌یی پرسروصدا برایش در نظر گرفته بودند، اما اسنادی که اتهام او را در محکمه ثابت کند وجود نداشت. از این‌رو مدت بازداشت طولانی شد ـ گمان می‌کنم دست‌کم هشت سال طول کشید. بخت یاری کرد و مرا هم، در تمام این مدت با او هم‌زنجیر کردند. خدمتهایی که می‌بایست زندانبانها برای این زندانی بزرگ برعهده گیرند به من واگذار شد. در روزهای اول برای آنکه در خارج زندان دوستدارانش برای آزاد کردن او به تلاش برنخیزند، عده‌یی از آنها را هم با او به زندان انداختند. پسرش حمد، خواهرزاده‌اش که نام او در خاطرم نیست و عده‌یی از دوستدارانش از این جمله بودند.

در طی این مدت طولانی زندان حلاج بارها عوض شد یک بار هم به اصرار نصر قشوری او را در سرای خلیفه حبس کردند. درین مدت بارها حلاج را به محضر وزیر به محاکمه بردند. هر بار هم که برائت او معلوم می‌شد اتهام تازه‌یی برضدّ او مطرح می‌کردند. حتی اتهام جنون هم یکچند برای ادامهٔ بازداشت او بهانه‌یی شد. بازداشت او در آغاز برای آن بود تا شور و هیجانی را که موعظه‌های او در بین عام خلق برانگیخته بود فرو بنشانند. از این‌رو چندی بعد که این هیجان تا حدی فرو نشست، پسرش حمد و سایر کسانی راکه با او بازداشت کرده بودند آزاد کردند. وزیر تازه آن اندازه خسیس بود که نمی‌خواست هزینهٔ نگهداری آنها را در زندان خویش به‌عهده گیرد. با این‌حال من، همچنان در زندان با او باقی ماندم و به او خدمت می‌کردم. بعدها، فقط چند روز قبل از آنکه وی را برای تعذیب و تعزیر و محاکمهٔ نهایی به خانهٔ وزیر ببرند مرا هم از زندان رها کردند. ترجیح داده بودند محاکمهٔ او در خانهٔ وزیر غیر از کسانی که نزدیکان وزیر و مورد اعتماد او بودند شاهدِ دیگری نداشته باشد.

در مدت هشت سالی که این بازداشت طول کشید به‌ندرت کسانی اجازه پیدا کردند در زندان از وی دیدار کنند. ابن‌عطا آدمی صوفی معروف بغداد، از کسانی

بود که بارها در زندان از او دیدار کرده بود. یک صوفی جوان، از اهل‌فارس‌هم‌که ابن خفیف خوانده می‌شد یک دو بار وسیله برانگیخت و در زندان به دیدار او راه یافت. گفت و شنود حلاج با اینها هرگز از بحث در احوال و مقامات اهل سلوک تجاوز نکرد.

حامد بن عباس، وزیر جدید، در محکوم کردن حلاج اصرار و شتابی بسیار نشان می‌داد. اما آن حلاج که من سالها در صحبت او عمر سر کردم نه کسی بود که مایهٔ آزار دیگران شده باشد. این دشمنی غیرقابل توجیه، که از جانب حامد بن عباس در حق او اظهار می‌شد حتی در نظر زندانبانان غریب و غیرعادی می‌نمود. عالی‌جناب وزیر بارها حلاج را به محکمه خواند، بارها او را در زندان تسلیم شکنجه جلاد کرد و بارها او را کافر، ملحد و قرمطی نام نهاد.

با ادامهٔ دشمنی وزیر، اتهام حلاج هر روز سنگین‌تر می‌شد. امید رهایی او هر روز کمتر می‌گشت. سعی دوستانش برای رهایی او بیحاصل ماند. حتی کسانی که به دربار خلیفه منسوب بودند، هرگونه کوشش که برای آزاد کردنش انجام دادند بی‌اثر ماند. خلیفه، در وضعی بود که نمی‌توانست برای رهایی او تصمیم بگیرد. نصر قشوری، حاجب خلیفه که همه‌جا از دوستی با حلاج دم می‌زد، حداکثر کوششی که برای او به‌انجام رساند آن بود که یکچند زندان او را به سرای خلیفه منتقل کرد. به‌اصرار او، حلاج را یکچند به زندان وسیعتر و تا حدی راحت‌تر فرستادند. سیده‌شغب مادر خلیفه هم که در حق حلاج اعتقاد و علاقه‌یی داشت با آنکه در وجود پسر نفوذی تقریباً نامحدود داشت در این باره کاری از پیش نبرد. وی از دعایی که حلاج درمورد پسرش کرده بود و به‌اعتقاد او در دوران کودکی پسر وی را از یک مرگ حتمی نجات داده بود همواره با اعجاب و سپاس یاد می‌کرد و با این حال نتوانست خلیفه را به رها کردن حلاج وادارد.

هر روز که از بازداشت حلاج می‌گذشت اسناد و شواهد تازه‌یی برای متهم کردنش رو می‌شد. بسیاری از آن اسناد البته مجعول بود، بسیاری دیگر آنچه را حامد بن عباس، حلاج را بدان متهم می‌کرد، به‌اثبات نمی‌رساند. اتهام ارتباط با قرمطیان هیچ‌گونه مبنایی نداشت و هرگز هم قابل اثبات تلقی نشد. بانگ مقدس

نیز که حلاج طی سالها در بغداد در هر کوی و برزن جار زده بود، قابل تأویل بود و نمی‌توانست برگه‌یی برای اثبات کفر و الحاد او قرار گیرد. طرز سلوک او در زندان نیز، چنان صادقانه از زهد او حاکی بود که حتی زندانبانان نیز از اتهام کفر و الحاد که از جانب وزیر در حق او اظهار می‌شد در حیرت بودند.

در زندان اوقات حلاج مستغرق عبادات و اذکار بود. چند بار که او را از زندان منفرد به زندان عمومی فرستادند موعظه‌های او تبهکاران، دزدان، و مردم‌کشان را به اظهار توبه کشاند. یادم هست وقتی اول‌بار ابن‌خفیف به دیدار او آمد حلاج در زندان تبهکاران بود و برای آنها موعظه می‌کرد. غیر از حامد وزیر که دوست داشت به هر بهانه هست حلاج را به‌عنوان یک قرمطی محکوم کند بعضی فرقه‌های دیگر هم در ادامهٔ توقیف و حتی محاکمهٔ او اصرار داشتند. خاندان نوبختی که او را به‌چشم رقیب و مدعی می‌دیدند در این باره اصرار بیشتر نشان می‌دادند. اعدام او که وزیر در آن باب اصرار داشت از جانب مخالفان هر روز درخواست می‌شد. حلاج که از مرگ هیچ‌گونه بیم نداشت نسبت به این مخالفان هیچ‌گونه نفرت و ناخرسندی نشان نمی‌داد.

وی مرگ را، برای خود آخرین منزلگه عشق می‌دانست. یادم هست یک بار هم در موعظه‌یی که در بازار قطیعه ایراد کرد یک قطعه شعر زیبا خواند که در آن حیات خود را در مرگ شمرده بود:

یاران مرا بکشید، حیات من در آنست که کشته شوم
حیات برای من مرگ است، و مرگ برایم حیات.

یک دو بار دوستانش، از خارج زندان، اسباب فرارش را فراهم کردند. حاضر نشد و ماندن در حبس را بر فرار ترجیح داد. به‌نظر می‌آمد که این بار خود را به پایان راه نزدیک می‌یافت. با این حال با آسوده‌دلی و بیغمی، به نامه‌هایی که دوستان برایش می‌فرستادند یک‌یک جواب می‌داد. زندانبانان هم بدان سبب مانع از ادامهٔ این مکاتبات نبودند که وزیر سعی داشت از همین مکاتبات چیزی برای محکوم کردن او به‌دست آرد. اما او در نامه جز از دریافتهای روحانی و مراتب سلوک طریقت سخن نمی‌گفت. هرگز از ادامهٔ حبس اظهار ملال نمی‌کرد و

از این گرفتاری نافرجام که برایش پیش آمد هیچ شکایت نمی‌کرد. بیش از همه با ابن‌عطا آدمی نوشت و خواند داشت اما نوشت و خواند او هرگز از آنچه به عشق حق و راه سلوک مربوط می‌شد تجاوز نمی‌کرد. به پسرش حمد که از وی درخواست نصیحت کرد جواب داده بود: مراقب نَفْس خود باش. اگر او را به کاری مشغول نداری او ترا به خود مشغول خواهد داشت. اوقات خودش غالباً در نماز و دعا یا در تفکر و ریاضت می‌گذشت. شبها تا صبحگاهان به مناجات و نماز مشغول بود، فقط بعد از نماز صبح، ساعتی چند می‌آسود. طی سالها، عمرِ او در زندان به همین گونه سر شد. گه‌گاه چیزی بر کتاب طواسین می‌افزود، یا قطعه شعر تازه‌یی را زمزمه می‌کرد که من از آنها نسخه برمی‌داشتم. زندانبانان غالباً با او با احترام و ادب سلوک می‌کردند. هیچ‌کس مثل آنها درنمی‌یافت که اتهام الحاد درمورد او تا چه حد غیرمنصفانه بود، با این حال وقتی در یک زندان مورد حرمت و عنایت واقع می‌شد زندان او را عوض می‌کردند و نسبت به او سختگیری می‌کردند. شیخ مرد ملامت بود، به آنچه دیگران در باره‌اش می‌اندیشیدند هرگز نمی‌اندیشید. برای من، اشتغال به خدمت و صحبت او هرگز مایهٔ ناخرسندی یا ملال نمی‌شد. وضع من با سایر زندانیان از این حیث تفاوت بسیار داشت. درمورد کسانی که در زندان شکنجه می‌دیدند زمان به گذشته متصل بود. برای کسانی که امید رهایی پیدا کرده بودند زمان به آینده پیوند داشت. اما برای من که در صحبت شیخ سر می‌کردم زمان با ابدیت پیوسته بود. حلاج یک ابدیت بود. در ابدیت گذشته و آینده‌یی در کار نیست و زمان هیچ حرکت و دگرگونی ندارد. سال در پی سال می‌گذشت و من هرگز گذشت زمان را احساس نمی‌کردم. سایهٔ ابدیت بودم و از پیوند زمان رهایی داشتم.

تا یاد دارم در برابر کسانی که او را به کفر و الحاد منسوب می‌کردند هرگز به دفاع از خود نمی‌پرداخت. به‌نظر او آن سوءتفاهم حتی به زحمت رد کردنش نمی‌ارزید. اعتقاد کسانی که حقیقت دعوی او را درک نمی‌کردند برای او هیچ اهمیت نداشت. او همچنان راه خود را که از سالها باز آغاز کرده بود دنبال می‌کرد و پایان آن راه را نیز می‌دانست. یک بار مردی از اهل بصره که حلاج و طریقهٔ او را

به شدت انتقاد می‌کرد از او درخواست تا در حق برادر وی که به شدت بیمار بود دعا کند. حلاج آن درخواست را به این شرط پذیرفت که مرد همچنان وی را انکار کند، به الحاد و کفر منسوب بدارد و از اینکه در کشتن او سعی نماید بازنایستد.

دوستدارانش او را گه‌گاه مثل آنچه نصاری در باب عیسی گفته‌اند تجسم الوهیت تلقی می‌کردند. مخالفانش هم، چنانکه رسم تعصبگران است او را کافر، ملحد، قرمطی و دجال می‌خواندند. یک بار در محکمه‌یی که در سرای حامد بن عباس برپا بود، بعضی گواهان خودفروخته که او را با آنها روبه‌رو کردند مدعی شدند که مثل سایر پیروان حلاج و آن‌گونه که حلاج به آنها آموخته بود او را تجسم الوهیت می‌شمرده‌اند. در پاسخ به سؤالی که در محکمه از وی در این باب کردند شیخ کلام جالبی گفته بود که من یک بار دیگر آن را از وی شنیده بودم. حلاج گفته بود در مقابل کسانی که مرا در پندار خویش بدین‌گونه تلقی می‌کنند کسانی هم هستند که مرا کافر، دجال، خبیث و ملعون می‌خوانند. این حرفها اعتقاد آنهاست و درواقع انعکاس تصوری است که آنها در اذهان خویش از من دارند. اعتقاد آنها به خودشان مربوط است، من خود را نه آن‌گونه که مخالفان گفته‌اند خوانده‌ام نه آن‌گونه که دوستداران در حق من پنداشته‌اند! حلاج یک رند واقعی، یک سرحلقهٔ اهل ملامت در عصر خود بود. با چه اصراری از اینکه خلق عام او را چنانکه بود بشناسند اجتناب داشت!

دوست من قیاس کن که این روح تواضع که در حلاج هست از تفرعن وزیر چه رنجی می‌کشد. نه، قیاس کن چه کسی است که قربانی توطئه چه کسی می‌شود.

۱۷ درود حق بر تو باد، دوست عزیز. نمی‌دانم چند مدت از این حبس طولانی گذشته است، اما می‌بینم بغداد دوباره دچار تشنج یک آشوب شده است. شورش برضد قحطی و گرانی است و نمی‌دانم پیر مسکین ما در کجا انباری و مزرعه‌یی دارد که گناه قحطی را به او بسته‌اند، بلکه او را سرکردهٔ قرمطی‌ها خوانده‌اند وقرمطی‌ها رامسؤول بستن‌راهها. اما حلاج وآیین قرمطی! خدا

می‌داند که انتساب او به مذاهب و فرقه‌ها چقدر برایش اهانت‌آور است. باری. چند روز بود که از پشت دیوارهای زندان صداهای تازه‌یی شنیده می‌شد. صداهایی که حلاج را لعن می‌کرد و محاکمه و قتل او را می‌خواست. کسانی از زندانبانان که به حلاج علاقه پیدا کرده بودند، می‌گفتند اینها مشتی استربان، خربنده، و غلامان دستگاه وزیرند که از جانب او این سروصداها را راه انداخته‌اند. گوینده‌یی هم که در بین جمعیت فریاد می‌کرد و محاکمه و قتل او را مطالبه می‌کرد، از لحن عامیانه‌اش پیدا بود که جز به همین‌گونه طبقات مربوط نبود. این صداها، و آن شعارها، هر روز تکرار می‌شد، و هر دفعه با دشنام‌های ناهنجاری که جز از زبان خربندگان و استربانان برنمی‌آید ادامه می‌یافت.

برای حلاج که در هیجان عشق خویش مرگ را آخرین منزل راه می‌شمرد این صداها و آن دشنام‌ها هیچ دغدغه‌یی را موجب نشد، اما برای من اگر نه مایهٔ بیم، باز مایهٔ تعجب بود. بعد از سالها که از دستگیری و بازداشت حلاج می‌گذشت این سروصدای تازه که برضدّ او راه افتاده بود، از کجا ناشی می‌شد؟ با آنکه در طی این سالها زندان حلاج بارها عوض شده بود، در تمام بغداد چه کسی می‌دانست که حلاج در کدام زندان است و آیا هنوز زنده است یا نیست؟ پس این غوغای تازه می‌بایست بهانه‌یی باشد تا دوباره وی را به محاکمه جلب نمایند. اما اعوان و عوانان وزیر که این سروصداها را راه انداخته بودند برای مخدوم خود چه فایده‌یی در محاکمه و قتل حلاج تصور می‌کردند؟ این مسأله‌یی بود که درک آن برای من دشوار بود، چون با وجود حمایت پنهانی سیده مادر و نصر قشوری حاجب بزرگ خلیفه اصرار وزیر در محاکمه و آزار حلاج برای من غیرقابل توجیه به‌نظر می‌رسید.

اما صداهایی که از پشت دیوار زندان به‌گوش می‌رسید تنها صدای این مشتی استربان و خربنده نبود. از دورترها صداهای دیگر هم شنیده می‌شد که نام حامد وزیر را تکرار می‌کرد و لحن خشم و خشونت بیشتر داشت. وقتی صدا نزدیکتر می‌شد فحش‌ها و دشنام‌هایی به‌گوش می‌رسید که برکناری وزیر را می‌خواست و به او لعن و دشنام می‌فرستاد. گه‌گاه صدای پای اسبها و چکاچاک شمشیرها

به‌گوش می‌رسید که یک جمعیت انبوه را متفرق می‌کرد. شبها از ورای روزنه اتاق زندان، گاه شعله‌هایی هم به‌چشم می‌خورد که جای جای بغداد را طعمهٔ آتش نشان می‌داد.

اینکه یک بار دیگر عده‌یی به‌خاطر رهایی حلاج شورش و آشوب راه انداخته باشند قابل تصور نبود. بسیاری از مردم حلاج را فراموش کرده بودند یا او را کشته می‌پنداشتند. حلاج هم در همان سالهای گذشته از آشوب و شورشی که به حمایت او درگیر شده بود ناخرسندی نشان داده بود و یاران را هم که بعضی از آنها در زندان از او دیدار می‌کردند از هرگونه تظاهر و اقدام به‌شدت منع کرده بود. پس همه‌چیز نشان می‌داد که بغداد آرام نیست و وزیر و اعوان او سعی دارند خاطر مردم را به یک محاکمهٔ پرسر و صدا مشغول دارند ـ و از آشوبی که داشت بر ضدّ وزیر شکل می‌گرفت اذهان را منحرف نمایند.

در همان اوقات هر روز عدهٔ تازه‌یی به زندان آورده می‌شد ـ تک‌تک یا گروه گروه. از میان آنها کسانی که پابرهنه، لخت یا ژنده‌پوش بودند با خشم و پرخاش بسیار، و با فریاد مرگ بر حامد، مرگ بر وزیر محتکر وارد زندان می‌شدند. بعضی از آنها را چند بار چوب می‌زدند و پنهانی آزاد می‌کردند. کسانی هم بی‌سروصدا وارد زندان می‌شدند، به حبسگاه و سیاه‌چالها هدایت می‌شدند و صدایی از آنها درنمی‌آمد. گفته می‌شد که آنها دیوانیان از کار برکنارشده بودند که برای سقوط وزیر غوغا و آشوب به‌راه انداخته بودند.

از حرفهایی که در بین زندانیان آهسته ردّ و بدل می‌شد چنان برمی‌آمد که این بار قحطی، گرانی، و گرسنگی بغداد را به آشوب کشانده است و مردم وزیر جدید ـ حامد بن عباس ـ را مسؤول آن می‌دانند. حامد به‌شدت مورد نفرت عام واقع شده بود و گفته می‌شد گرانی و تنگی ارزاق از زد و بندهایی که او با تجار بازار داشت ناشی می‌شد. قحطی و گرانی چنان بود که زندانیان تازه‌وارد، علاقه‌یی به رهایی از زندان نشان نمی‌دادند. ماندن در زندان بر آزادی از آن، که جان دادن از گرسنگی در پی آن بود، در نزد بسیاری از آنها ترجیح داشت. آنها برای آنکه همچنان در زندان بمانند و با همان اندک غذایی که آنجا به آنها

می‌دادند سدّ جوع نمایند، عمداً به وزیر و حتی به خلیفه دشنام می‌دادند و برضدّ آنها داد و قال راه می‌انداختند.

حامد به‌شدت مورد خشم و نفرت عام بود. آن‌گونه که این زندانیان تازه‌وارد از او یاد می‌کردند یک وزیر سیه‌کار نه، یک رباخوار محتکر بود. در مال‌اندوزی به هیچ حدّ و اندازه‌یی قانع نبود. عوانانش را هم به‌جان مردم انداخته بود و از آنها به هرگونه می‌شد مالیات و جریمه می‌گرفت. با سوداگران و دلالان بازار شریک بود و پنهانی به آنها اجازه می‌داد تا بهای اجناس را گران کنند یا ارزاق را در انبارهای خویش مخفی دارند و قحطی ساختگی ایجاد کنند. خلیفه یک بار، در آن مدت که حکمرانی فارس را به او داده بود، مصادره‌اش کرده بود و این مصادره او را به‌شدت رسوا و به‌شدت مورد استهزاء عام ساخته بود. این بار، که وزارت را از خلیفه با تقدیم هدیه و رشوه خریده بود درس خود را آموخته بود. با سیه‌کاران بازار همدست شده بود، خلیفه را هم در این سیه‌کاریها با خود شریک کرده بود و هرچه را از بازرگانی‌های نامرئی و نامشروع به‌دست می‌آورد با او تقسیم می‌کرد. از این‌رو به پشتیبانی خلیفه، هرکس را که صدای اعتراض برضد وی برمی‌آورد به زندان می‌انداخت و به شکنجه و آزار جلادان می‌سپرد.

کسانی هم که در این اوقات به‌حکم او به زندان می‌افتادند متهم به ارتباط با قرمطی‌ها می‌شدند. در آن روزها، همه‌جا گفته می‌شد قرمطی‌های مسلح راههای اطراف بغداد را ناامن کرده‌اند و از ورود ارزاق و خواربار به بغداد جلوگیری می‌کنند. البته هیچ نشانی از فعالیت قرمطی‌ها در دست نبود اما این اتهام به گردن آنها افتاده بود. اتهام هم شایعه‌یی بود که وزیر و عوانانش در دهانها انداخته بودند تا اذهان را از کنجکاوی در باب سیه‌کاریهای خویش منحرف سازند. تا آنجا که من می‌دانم شایعه وقتی در دهانها می‌افتد که هیچ‌کس از آنچه در ماورای آن است آگاه نیست و آنها که آن را دهان به دهان نقل می‌نمایند درحقیقت خود را گول می‌زنند و ناآگاهی خویش را از حقیقت احوال، از خود پنهان می‌دارند. اما در این مورد شایعه حاکی از وجود خبرهایی بود که در پشت پردهٔ اغراض پنهان مانده بود و نقل آنها در افواه نشان می‌داد که عام خلق اراجیف را به‌جای حقیقت

پذیرفته‌اند.

با این حال آنچه در پشت پردهٔ این شایعات پنهان نگه داشته می‌شد دغلکاریهای حامد بود ـ که ارزاق را احتکار کرده بود و غلّه را که انبارهای خود و همدستان بازارش از آن انباشته بود، جز به بهای گران نمی‌فروخت. اما کسانی که از فشار قحطی به‌جان آمده بودند بی‌آنکه به این شایعه‌ها توجه کنند انبارهای وزیر و یارانش را غارت می‌کردند، کاروانسراها را آتش می‌زدند و زیرزمینهایی را که ارزاق عامه در آنها حبس شده بود می‌گشودند.

در تمام بغداد، آنگونه که از زبان زندانیان تازه‌وارد گفته می‌شد در و دیوار از شعارهایی پر بود که حامد را لعنت می‌کرد، او را محتکر و بازاری می‌خواند و از او می‌خواست تا از کار کناره گیرد. وزیر هم برای آنکه خود را از این نسبتها تبرئه نماید می‌کوشید تا گناه این قحطی و گرانی را به گردن قرمطی‌ها بیندازد. این قرمطی‌ها کجا بودند؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. اما کسان حامد در معابر، در بازارها و در مساجد، قرمطی‌ها را لعن می‌کردند، برای مبارزه با آنها مسلح می‌شدند ـ و همه‌جا فریاد مرگ بر قرمطی، لعنت بر خبیث راهزن برمی‌آوردند. در چنین احوالی فریاد مرگ بر حلاج، مرگ بر قرمطی که از پشت دیوارهای زندان برمی‌آمد نشان می‌داد که وزیر و اعوان او حلاج را برای مرگ نشان کرده‌اند ـ حلاج را که نام او در این روزها همواره عنوان قرمطی را هم به‌دنبال داشت.

حلاج که به‌ندرت به این پچ‌پچ‌های زندانیان گوش می‌داد، و شعارهایی را هم که در پشت دیوار زندان برضدّ او داده می‌شد با بی‌اعتنایی تلقی می‌کرد، یک روز به من گفت:

ـ احمدبن فاتک، این‌بار شورش یک‌قربانی خونین‌می‌خواهد، واین‌قربانی منم.

جواب دادم:

ـ اما آنچه شورشگران می‌خواهند جز برکناری حامد نیست.

ـ با این حال قتل یک قرمطی، حامد را در مسند خویش استوار خواهد کرد.

ـ اما که می‌تواند شیخ را در اذهان عام یک قرمطی جلوه دهد؟

ـ حامد بن عباس، وزیر خلیفه. این برای دوام قدرت او لازم است. با این‌همه

برای من، مرگ مایهٔ دلنگرانی نیست. ارادهٔ اوست، ارادهٔ آن‌کس که من عشق او را همه‌جا فریاد زده‌ام. حامد کیست تا درین کار ارادهٔ او به‌حساب آید؟ این «او»ست که می‌خواهد من به شعلهٔ طور تبدیل شوم. در مقابل آن صدای مقدس که از زبان من برمی‌آید، بر روی صلیب بسوزم و خاکستر شوم. این پایان راه عشق است، باید به تقدیر او تسلیم شد.

پس از آن قطعه شعری خواند ـ دردناک و هراس‌آمیز که تا آن وقت من نظیر آن معنی را از وی نشنیده بودم:

آنجا که قَدَرْ حکم می‌راند انسان چه می‌تواند کرد
اوست که انسان را دست‌بسته به دریا می‌اندازد
و باز از او می‌خواهد که دامن تر نکند.

چند روزی بعد بود، که دژخیمان حامد به زندان آمدند، حلاج را به‌سختی تازیانه زدند، زنجیر کردند و به خانهٔ وزیر بردند. مرا هم چند روزی در سیاه‌چال حبس کردند، بعد هم چوب زدند و از زندان بیرون انداختند. حلاج برای آنها کافی بود، حامد لازم نمی‌دید مخارج نگهداری شاگرد حلاج را هم به‌عهدهٔ خزانهٔ خلیفه بگذارد.

دوست عزیز، می‌بینی با چه شگرد بیرحمانه‌یی به من آزادیی را که هرگز در صحبت حلاج بدان نیندیشیده بودم تحمیل کرده‌اند؟ سالها آرزویم آن بود که در هر رنج و هر شکنجه که دشمنانش او را بدان محکوم می‌کنند با او شریک باشم و اکنون در کوچه و بازار شهر می‌گردم و از سرنوشت پیر خویش خبر ندارم. ای‌کاش آزادی را از من بازستانند و مرا با او هم‌زنجیر کنند تا اگر او را به‌دست شکنجه می‌سپارند من هم از اینکه با او هم‌زنجیر نگشته‌ام این اندازه دچار محنت نباشم. دوست عزیز، دلم دارد از اندوه پاره‌پاره می‌شود، چه می‌توانم کرد؟ این حکم اوست، نه حکم وزیر. حکم آن‌کس که حکم وزیر جز مشیت او نیست!

۱۸

دوست من، این نامه را از مسجدی که شب را در آن با درد و اندوه گذرانده‌ام برایت می‌نویسم. چند روز است که پیرم در بند زجر و آزار محاکمه

است و من سرگشته و بی‌هدف چشم بر راه آزادی او دارم. آزادی او، هیهات! می‌دانم که او دیگر به فکر رهایی نیست. دوست دارد هرچه زودتر فاصله‌یی را که دنیای جسم بین او و آنکه از دهان او حرف می‌زند باقی است طی کند ـ و از هستی که گناه اوست و از وسوسه شبح عشق جسمانی که هنوز آزارش می‌دهد رهایی یابد. کدام شب بود که حلاج از سالهای جوانی خود با من حرف زد؟ این اندازه یادم هست که تازه از یک نماز طولانی فارغ شده بود و احساس بیخوابی و خستگی در چهره‌اش دیده می‌شد. شاید برای رفع این خستگی بود، که با من به گفت و شنود پرداخت و یک عاشقانهٔ زیبا را که در سالهای دور سروده بود به من املاء می‌کرد.

وقتی از گذشته‌ها حرف زد، نشان بیخوابی و ملال از چهره‌اش زدوده شد. در آن هنگام احساس کردم که شیخ جوان شده بود و به سالهای دور بی‌بازگشت بازگشته بود. خیلی بیشتر از آنچه در ظاهر به‌نظر می‌رسید جوان می‌نمود. گنه‌پرهیزی او، در آن هنگام که هنوز با پیری فاصلهٔ بسیار داشت، به‌نظرم نوعی کرامت جلوه می‌کرد. چطور تمام اوقاتش در ریاضت، در عبادت، و در نماز و مناجات می‌گذشت! آهسته زیرلب با خود گفتم:

ـ این دشوار است، راستی راستی خیلی دشوار!

پرسید:

ـ عشق را می‌گویی؟ عشقی را که انسان به حق دارد؟

ـ نه شیخ، این که انسان در جوانی خود را از گناهها نگه دارد و همه عمر از وسوسهٔ لغزش در امان بماند.

زیرلب خنده‌یی کرد و افزود:

ـ اما کیست که از آن سالهای پرخطر بگذرد و از گناه، و حتی از وسوسهٔ گناه ایمن بماند؟

من که خود از آن سالها یک بار سنگین بر دوش خاطر داشتم این اعتراف برایم مایهٔ حیرت نشد. با این حال پیش خود اندیشیدم یک شیخ قدیس هم آیا به‌اندازهٔ من از گناه و از تجربهٔ وسوسه‌های دردناک جوانی جای شکایت دارد؟

اما حلاج به نقل داستان جوانی پرداخت. با چه لحن شورمندی هم از آن یاد می‌کرد. شب گرم و آرام بود و سکوت عطرآگین هوای نیمه‌شب بهاری، انگار هوس بازگشت به سالهای جوانی را برایش شیرین می‌ساخت، مثل آنکه از یک حلاج غایب حرف می‌زد. داستانش را ادامه داد:

ـ سالهای جوانی بود، احمدبن فاتک. خانوادهٔ حلاج در آن سالها بین بیضای فارس که زادگاه وی بود با واسط عراق که پدرش در آنجا به جستجوی کار می‌رفت در رفت و آمد بود. آن روز یک صبح گرم تابستانی بود. حلاج با دوست سالهای جوانی خود، موسی بن اباذر، که همسایه و همسال او نیز بود در کوچه پس‌کوچه‌های خلوت شهر بیضا قدم می‌زد. از مسجد بیرون آمده بود و به جایی می‌رفت.

صبح به آن زودی با موسی به کجا می‌رفت؟ این را به‌یاد ندارد، اما می‌پندارد که به درس یک استاد می‌رفت ـ استادی که به آنها لغت و نحو تازی یاد می‌داد. کوچه تنگ و برهنه بود و هیچ‌جا در آن سایهٔ درختی دیده نمی‌شد. موسی از وی جدا حرکت می‌کرد و حلاج را به‌دست اندیشه‌های خویش رها کرده بود.

آفتاب تازه دمیده بود و صبح زیبایی با خورشید آتش‌رنگش در افق مشرق شکفته بود. کسانی که شب را بر بام خانه‌هاشان در زیر آسمان پرستاره غنوده بودند از خواب برخاسته بودند. از بام خانه که آفتاب آن را تسخیر کرده بود به سایه اتاقها می‌خزیدند. صدای بچه‌ها که آنها را به‌زور از خواب بیدار می‌کردند و از پشت‌بام به زیر می‌فرستادند هوای صبح را می‌شکافت.

ناگهان هنگام عبور از کوچه، سایه‌یی بر دوش حلاجک جوان افتاد و او سنگینی آن را احساس کرد. بی‌اختیار به بالا نگریست و یک نگاه داغ و سیاه که از بالای بام به او دوخته شده بود مرد جوان را از حرکت بازداشت. حلاجک سرخ شد و برای آنکه خود را از آن شعاع مهیب اما دلنواز بیرون بکشد قدمهایش را تندتر کرد. سعی کرد تا خود را به موسی که چند قدم جلوتر حرکت می‌کرد برساند. ناگهان ایستاد و باز به بالا نگریست. چیز ناشناخته‌یی در خونش موج می‌زد. گرمایی لزج، که بوی تن لخت انسانی می‌داد در رگهایش می‌دوید. شوق، شهوت یا جاذبه، هرچه بود خاطرش را به‌شدت برانگیخته بود. موسی ایستاده

بود و با حالتی حاکی از شگفتی با ریشخند به او می‌نگریست. او نگرانی و دگرگونی حال حلاجک جوان را دریافته بود و با خرسندی به وی لبخند می‌زد. حلاج تا آن روز، جاذبهٔ عشق، جاذبه‌یی را که از وجود زن می‌تراود و مرد را دگرگون می‌کند، انکار می‌کرد. اکنون وی در چهرهٔ او ردّپای چیزی مثل عشق، مثل میل به گناه را آشکارا می‌دید و از آن در شگفت بود. حلاج با سرگشتگی و پریشانی خود را به او رسانده بود روی به او کرده بود و شرم‌زده و پشیمان گفته بود:

ـ تا کیفر این گناه را چگونه باید پرداخت ـ گناه این برنگریستن را.

موسی سکوت کرده بود، اما چقدر تعجب کرده بود که نیمروز هنگام بازگشت به خانه دیده بود حلاج دیگربار در آن کوچه با چه دلنگرانی قدم برمی‌دارد. با چه سرگردانی از زیر چشم به بالا می‌نگرد. حلاج به موسی توجه نداشت. در جستجوی آن نگاه سیه‌فام بود که از بالای بام، در یک سکوت مصرانه با او حرف زده بود و او را به‌خاطر گنه‌پرهیزیش ملامت کرده بود. به‌خاطر گنه‌پرهیزی که حلاجک را سرخ کرده بود و از شعاع نگاه وی بیرون کشیده بود.

ها، ابن فاتک، این یک گناه بود که جوانی حلاج را آلوده بود. آیا این هم که یاد آن هنوز در خاطر وی باقی است گناه دیگر نیست؟

با چه نگرانی اما با چه لذت دزدیده‌یی حلاج این قصه را برای من نقل کرد. از خود پرسیدم که آیا غیرت عشق، آن‌همه ریاضتها، آن‌همه شب‌زنده‌داریها و خودآزاریها را که او بعد از آن کشیده بود برای کفاره این گناه بسنده نیافته بود ـ غیرت عشق که در همه عمر از او خواسته بود تا جز به یک معشوق نیندیشد؟ در عشق، غیرنگری به هر صورت که باشد گناه است و حلاج از این گونه گناه برکنار نمانده بود و وجودی که به یک بوتهٔ مشتعل، به یک شعلهٔ طور تبدیل شده بود هنوز همچنان انسان بود ـ با تمام ضعف‌های انسان‌ها.

این قصهٔ گناه پیر ما بود، اما دوست عزیز، در دنیا چند کس هست که گناه زجردهنده و وجدان‌آزار او تا این حد معصومانه باشد و خود تا این حد از اندیشهٔ یک گناه ناکرده در شکنجه باشد؟

۱۹ دوست حق، ترا تسلیت باد. این نامه را، که شاید آخرین مکتوب من باشد، از مسجدی که شب را در میان اشک و درد در آنجا بسر کرده‌ام برایت می‌نویسم. چند روز است مرا از شیخ من جدا کرده‌اند. مرا به‌زور از زندان که در کنار او برایم بستان بود بیرون کرده‌اند. پیر و مولای من اینک در زندان، در خانهٔ حامد وزیر، در بند زجر و آزاری است که اسم آن را محاکمه گذاشته‌اند و من بی‌هدف و بی‌امید چشم به راه آزادی او دوخته‌ام و در اطراف خانهٔ وزیر پرسه می‌زنم. اما هیهات، خلق را چنان برضد این قرمطی غیرقرمطی تحریک کرده‌اند که خودشان هم دیگر نمی‌توانند جز با قتل حلاج غوغای عوام را فرو نشانند. حلاج از مرگ نمی‌ترسد بلکه به‌جان مشتاق آن است. دیروز به‌چشم خود او را در بالای صلیب دیدم. دیدم که با چه آسانی و بیغمی بر روی صلیب با مرگ دیدار داشت. دیدم که او را کشتند و سوختند و خاکسترش را بر باد دادند. ـ و او در پیش جلاد، در پیش جلادان خود سر خم نکرد، آه نکرد و تا زنده بود فقط بانگ مقدس را سر داد. اما خدایا، این چه مشیت است که یک قدیس معصوم باید به‌خاطر دوام قدرت یک فاجر کذاب تسلیم عذاب شود؟

مرا ببخش، نامه را با تسلیت آغاز کردم، او هنوز در میان ما بالای دار بود. باور نمی‌کردم که در همین نامه تسلیت نامه جدی شامل اعلام مرگ او برایت بفرستم. پس من چرا زنده ماندم.

۳

سر ریز الهام

بررسی اندیشه‌ها از زبان منشی محکمه

گزارشی در باب اندیشه‌ها و سخنان حلاج! این چیزیست که محکمه عالی جناب حامد از من خواسته است. اما عنوان منشی دیوان قضا که من دارم از من یک بررسی دقیق و عاری از حُبّ و بغض را در مجموع اقوال و آثار حلاج مطالبه می‌کند و شک دارم که محکمهٔ عالی‌جناب این چنین گزارشی را بپسندد و از من به چیزی کمتر از متهم کردن او به کفر و الحاد راضی شود. اما چه باید کرد؟ این است حلاج و این است اسنادی که در باب او هست. آن پاره طومار حلاج را همین‌جا در بین ورق‌پاره‌های دیگرش به‌دست آورده‌اند. چند نامه‌یی هم که به آنها ضمیمه شده اسنادی است که ایادی چالاک عالی‌جناب وزیر از واسط و از دکان یک دوست دیرینهٔ حلاج ربوده‌اند. طومار به‌خط حلاج است اما او آن را تأیید نمی‌کند و گویا هیچ به‌یاد ندارد که آن نوشته‌ها را کی و در کجا یادداشت کرده است. نامه‌ها هم دستخط شاگرد او ابن‌فاتک است که او هم انتساب آنها را به خودش تأیید نمی‌کند ـ و تازه تمام محتوای آن نامه‌ها چیز تازه‌یی در باب حالات و مقالات حلاج در بر ندارد.

می‌پندارم در این هردو سند شور و هیجان شاعرانه بیش از واقعیت آزموده و راستین باشد اما بیشتر مندرجات آن هر دو سند، با آنچه دوستان حلاج اینجا و آنجا روایت کرده‌اند و واقعه‌نویسان مسجدها و خفیه‌نویسان صاحب شرطه هم گزارش آنها را نوشته‌اند تفاوت زیادی ندارد و چنان می‌نماید که جز بعضی صحنه‌پردازیهای شاعرانه و گفت و شنودهای هرگزبه‌زبان‌نیامده چیزی خلاف واقع در آنها نباید وجود داشته باشد.

با این حال محکمه، که اصرار دارد جریان ظاهرش از همه حیث با شریعت و

لوازم آن توافق داشته باشد نمی‌تواند مجرد آن دو سند را مستند داوری عادلانه سازد. چون هیچ‌یک از کسانی هم که آن سندها به ایشان منسوب است صحت انتساب آنها را به‌گردن نگرفته‌اند. محاکمه حلاج را که عالی‌جناب وزیر آن را درعین‌حال هم یک محاکمهٔ اعتقادی و هم یک محاکمهٔ سیاسی می‌پندارد البته نمی‌توان بر آن سندها مبتنی کرد.

برای من که سالهاست در دیوان قضا عمر گذرانده‌ام و اکنون به‌عنوان منشی این محکمه اسنادی را که باید آنجا طرح کرد بررسی می‌کنم این نوشته‌ها تمرین‌گونه‌یی در شرح‌حال‌نویسی به شیوه‌یی غیرمعمول است. تصویرهایی از هم‌گسیخته از زندگی هرروزینهٔ حلاج و یاران اوست. زندگی آنها را هم بیشتر از دیدگاه احوال روانی نگاه می‌کند. در باب زندگی جامعهٔ واسط، بصره و بغداد هم پاره‌یی اطلاعات در آنها هست که زندگی زیرزمینی گروههای گونه‌گون را تا حدی از تاریکیها بیرون می‌آورد ـ و با این حال میزان حقیقت‌نگری در آنها قابل نظارت نیست.

سندها این‌گونه که هست محکمه‌پسند نیست، اقرارنامه نیست، ضبط شهادت هم بشمار نمی‌آید. تاریخ است، قصه است، انتقاد و شکایت است، تصویر نابسامانیهای روزگار ماست. چیزی از مقولهٔ قصه‌های زیسته است. از نظر خود من، و نه از دیدگاه منشی دادگاه، شرح یک‌رشته ماجرای واقعی است و اگر هم نه واقعی است باری گویاتر از تاریخ واقعی است. اما اگر فقط همانها مستند داوری باشد بازداشت حلاج و آزار و شکنجهٔ او به‌خاطر الحادگرایی باید بکلی ظالمانه باشد.

برای یک انسان آرمان‌اندیش که فتنه‌انگیز و آشوبگر هم نیست اینکه دوستانش او را گرامی بشمرند و سخنان او را با مهر و نکوداشت یاد کنند، از دیدگاه قدرت حاکم جای ایراد یا نگرانی ندارد. اگر قدرت تنها بر زور تکیه ندارد و از عدالت واقعی هم نگران نیست چگونه به خود حق می‌دهد که طهارت ضمیر و محبت الهی را به محاکمه بکشد و آن را بدنام و تباه و ضایع سازد.

پس اکنون که حلاج و ابن‌فاتک هیچ‌یک این اسناد را که عالی‌جناب وزیر

برضدّ حلاج ارائه می‌کند قبول ندارند و صحت و سقم آنها را تأیید نمی‌کنند من این وظیفه را برعهده دارم که به‌عنوان منشی محکمه گزیده‌یی از گفته‌ها و اندیشه‌های حلاج را از آثار خود او بیرون آرم و به‌هم بپیوندم تا در باب او برای محکمهٔ جناب وزیر ـ که مدعی عدالت و حقیقت‌جویی هم هست ـ جای شبهه‌یی باقی نماند و اگر حلاج برحسب قانونی که در جریان است از نظر محکمه محکوم است یا محکوم نیست باری حکم قاضی هرچه هست مبنایی قابل اعتماد داشته باشد.

البته تقریر زبده‌یی از باوریها و سخنهای او جز با رجوع کردن به یک‌یک نوشته‌هایش عادلانه نیست. نمی‌توان کسی را به‌خاطر آنچه دیگران به او نسبت داده‌اند تحت تعقیب قرار داد. لاجرم منشی محکمه که هرگونه اطلاعات درست و شهادتهای موثق را در باب کسانی که به محکمه فرا خوانده می‌شوند جمع می‌آورد، باید مطالبی گرد آورد که بتواند داوران را در باب تمام جزئیات احوال شخص مورد اتهام به‌درستی آگاه سازد و لامحاله خودش نباید به شایعات و اقوالی که در افواه عام افتاده است و مبنای آنها دانسته نیست اکتفا کند.

پس من چاره‌یی ندارم جز آنکه تمام آثار و نوشته‌های حلاج را یک‌یک از نظر بگذرانم و نقادی کنم. باید هر حرف تازه‌یی را که در نوشته‌هایش هست و نکتهٔ ارزنده‌یی را تعلیم می‌کند برشمارم و با نظر تقدیر بنگرم چنانکه در کلام او اگر چیزی هم هست که مایهٔ ترویج ضلال و خطاست و اذهان ساده را درمعرض لغزش قرار می‌دهد یادآوری کنم و بی‌نقد و بررسی از آن نگذرم.

با این حال جای شگفتی است که تا همین چندی پیش نزدیک پنجاه کتاب و رساله ـ بیشتر یا کمتر ـ در دکان وراقان ـ صحافان ـ بغداد به حلاج منسوب بود که آشکار یا پنهان خرید و فروش می‌شد و اکنون اینجا و آنجا به‌زحمت یک یا دو رسالهٔ او به‌دست می‌آید. وراقان شهر گویی به‌شیوه‌یی که ویژهٔ اهل بازار است این روزها نسخه‌هاشان را پنهان کرده‌اند تا آنها را به طالبان مشتاق به بهای گرانتر بفروشند یا اگر صاحب شرطهٔ بغداد در پی جمع آوردن و نابود کردن آنها برآید دچار آزار و زیان نگردند.

از دیوان حلاج نسخه‌یی در دست دارم که شاید جامع و کامل نیست اما به‌هرحال دقیق و صحیح است و آنجا حلاج بیشتر از هر جای دیگر، خود اوست ـ بی‌پرده و بی‌نقاب. مجموعه‌یی شامل کتاب الطواسین، شطحیات، احادیث الهامی و بعضی اقوال او را هم که شامل تفسیر پاره‌یی آیات قرآنی است هم‌اکنون در پیش روی دارم و از کتاب الصیهور فی نقض‌الدهور نیز که بسیار نایاب است چند صفحه‌یی به‌دست آورده‌ام و به مدد همان اندک مایه می‌توانم خطوط اصلی آن کتاب را بازسازی کنم و در آن باب داوری نمایم و به‌هرحال از این مجموع می‌توان نمودار درستی از اندیشه‌ها و دریافتهای حلاج را بدون پرده‌پوشی و بدون آوازه‌گری استنباط کرد و او را چنانکه هست نشان داد.

من که به‌عنوان منشی محکمه متعهد این کارم چون هیچ‌گونه سابقهٔ دوستی یا دشمنی با حلاج ندارم می‌پندارم آنچه در تقریر عقاید و آراء او و از متون کتابهایش بیرون می‌آورم از هرگونه شایبهٔ حب و بغض خالی باشد. آرزو دارم که گزارش کوتاه من نیز نزد کسانی که به‌عنوان قاضی و مفتی و معدّل این گزارش را خواهند خواند با همان اندازه صداقت و عدالت مواجه شود. اگر از این گزارش استنباطهایی خارج از دلالت ظاهری کلام انجام گیرد یا مستند حکم ناروایی گردد وجدان من عذاب سختی خواهد کشید. نمی‌دانم کسانی که حتی بدون این گزارش و به‌مجرد بدگمانی یا بدسگالی دربارهٔ متهم نظرهایی افراط‌آمیز اظهار خواهند کرد جواب وجدان ملامتگر را چه خواهند داد ـ تا به جواب و عقاب داور نهایی چه رسد؟

دیوان حلاج را، بی‌هیچ رودربایستی اقرار می‌کنم، با ذوق و لذت واقعی خواندم. که بود آنکه ادعا کرده بود دیوان حلاج نه لطف معنی دارد نه ذوق عبارت؟ هرکه بود می‌پندارم این سخن را برای خوشایند مخالفان وی گفته باشد. باور دارم که انسان تا با اندیشهٔ حلاج و با زبان ویژهٔ او آشنایی نداشته باشد از آن لذت نمی‌تواند برد اما می‌پندارم همدلی با او دشوار نیست ـ هرچند انسان این کار را نه از همدردی آغاز کند.

من، خود به‌هیچ‌وجه با شوق و علاقهٔ پیش‌اندیشیده به مطالعهٔ این دیوان

دست نزدم. در آغاز حتی از اندیشهٔ خرده‌گیری هم فارغ نبودم. با این حال هرچه بیشتر رفتم از خواندنش بیشتر لذت بردم و بیشتر تحت‌تأثیر آن واقع گشتم. نسخه‌یی که من از دیوان حلاج در دست دارم البته نسخهٔ نهایی نیست. شاید برخی اشعار دیگران هم در آنها خلط شده باشد. اما اگر بر پشت‌جلد کتاب نام حلاج هم نبود نمی‌توانستم آن را جز به یک عارف کامل منسوب بدارم. اینجا به الفاظ گزیده، ناآشنا، و تأمل‌انگیز این ابیات کار ندارم، به بافت بدیع و به لطف بیانی نیز که طراوت و استحکام را در آن به هم آمیخته است نمی‌اندیشم؛ معانی پرمایه و تعبیرهای جسارت‌آمیز پرعمقی که سرشار از اندیشه‌های متعالی است گویندهٔ دیوان را در نظر من یک متفکر پرمایه، یک متألّه ژرف‌اندیش و یک شاعر آرمانگرا نشان می‌دهد ـ که آنچه با آن آشنا نیست گناه است.

البته مضمونهای تازه که با طرز بیانی غیرمعمول به‌تقریر می‌آید غرابت ویژه‌یی به پاره‌یی اقوال این دیوان می‌دهد و فهم بعضی اقوال آن را محتاج تأمل یا درخور اعتراض می‌نماید اما این اثر به‌هرحال دیوان شعر است، رساله‌یی در باب کلام و عقاید نیست. از شاعر آنجا که در محدودهٔ اقلیم شعر نفس می‌زند توقع تعلیم مباحث مربوط به کلام و عقاید بی‌معنی است ـ و بی‌معنی‌تر آنکه در مواردی که از این‌گونه معانی سخن می‌گوید از وی بخواهند کلامش همگون و همگن، استدلالش عاری از تناقض و تضاد، و فکرش منسجم و همواره مبتنی بر طرز بیان واحد باشد.

دیوان حلاج، به‌عنوان یک مجموعهٔ شعر، در جای خود یگانه است. نه مدح دارد نه هجا، نه فخر دارد نه رثا. عشق در آن نقش چشمگیر دارد ـ اما نه عشقی که بنیاد آن بر هواست. زهد هم در آن هست اما نه زهد تلخ ـ نه زهدی که دنیا را برای انسان به‌یک درهٔ اشک و آه تبدیل می‌کند. چیزی‌که درسراسر آن می‌درخشد اندیشه است: اندیشه دربارهٔ انسان، دربارهٔ سرنوشت، و دربارهٔ خدا.

شعر است و شعر فلسفی است و به‌گونه‌یی خاص رنگ عرفان دارد. زندگی شخصی در آن رنگ نمی‌اندازد ـ اگر هم احیاناً رگه‌یی از زندگی شخصی در آن هست اندیشهٔ ویژه است. اندیشه‌یی که در کلام او همواره انسان را به ماوراء

انسان مربوط می‌کند. این اندیشه به‌سبب تنوع و عمقی که دارد انسان را مسحور می‌کند، به‌سبب سادگی هول‌انگیزی که گاه در طرز بیانش هست انسان را در اینکه آن را به روشنی و درستی فهم کرده باشد به اشتباه و تردید می‌اندازد. با وجود اشتمال بر الفاظ غریب به انسان احساس کلام مصنوع نمی‌دهد. با آنکه متضمن اقوال تازه، باورنکردنی و جسارت‌آمیز است تجربهٔ معما و لغز را به خواننده القاء نمی‌کند.

در طی این دیوان، خواننده خود را با شاعری مواجه می‌یابد که زبان قوی، منطق تفکرانگیز، و احساس شورآمیز را با هم جمع دارد. با این حال از ابوبکر صولی ادیب سخن‌شناس عصر داوری عجیبی در باب شخص حلاج و کلام او نقل می‌شود که اگر واقعاً گفتهٔ وی باشد انسان را در سخن‌شناسی یا انصاف ادبی وی دچار تردید می‌کند. می‌گویند صولی گفته است حلاج را بارها دیدم و بارها با او سخن گفتم، جاهلی بود که تظاهر به خِرَدْ می‌کرد، بیزبانی بود که می‌خواست خود را زبان‌آور نشان دهد! چه کسی می‌تواند دیوان حلاج و سایر آثار سرشار از معانی و لطایف او را بخواند و باز حتی وقتی می‌خواهد به‌خاطر خوشایند دیگران گوینده را تخطئه کند با این صراحت، تمام مزیتهای او را انکار کند؟ صولی ادیبی است که هرچند بیش از حد به خودستایی شهره است باری نیک و بد سخن را به‌درستی درک می‌کند. اگر این قول در باب حلاج واقعاً از او باشد اقوال دیگرش را که می‌تواند خالی از شایبهٔ اغراض تلقی کند؟

در شعر حلاج، آنگونه که من از تأمل در دیوان او دریافته‌ام احساس گه‌گاه به‌صورت بارقه‌یی سوزان ذهن را می‌شکافد و از روشنی که پیدا می‌کند، برق می‌زند. اما عقل، غالباً آن را در زیر پرده‌یی از تعادل فرو می‌گیرد. با این حال چون آنچه موضوع احساس اوست خداست احساس و عقل هردو در آن سرگشته می‌مانند. در بسیاری موارد در این اشعار بین عشق و عقل تعادلی هست که افراط در بیان را محدود می‌کند ـ و اگر محدود کردنش ممکن به‌نظر نمی‌آید آنجاست که ظرف بیان از احساس چنان سرشار است که سرریز می‌کند و به آنچه صوفیان شطح می‌خوانند تبدیل می‌شود.

من چون می‌خواهم تصویر حلاج را چنانکه هست از مجموعه اقوالش بیرون آورم و بدان نظم و انسجام بخشم از هرگونه اظهار شیفتگی بیشتر در این باب می‌پرهیزم. اما به همان سبب دوست ندارم نفرت یا کراهت ناخواسته‌یی را که شاید از تلقین دیگران در باب او در اندیشه دارم در این تصویر منعکس ببینم و بی‌آنکه قصد ارزیابی نهایی در حق او داشته باشم در باب او به داوری بپردازم. البته تمام ابیات این دیوان تقریر تجربه‌های عارفانه نیست، وجود عاشقانه‌های مجرد و خالی از مواجید عرفانی را هم ـ هرچند بسیار نیست ـ در مجموع دیوان وی باید یک واقعیت شمرد.

از این‌رو در پاره‌یی اقوالش که در میزان تجربهٔ عرفان خواننده را دچار توهم اعتقاد به حلول و اتحاد می‌سازد، هرگاه سخن به حوزهٔ عواطف عاشقانه نقل گردد کلام خالی از اشکال به‌نظر می‌رسد ـ و قبولش مایهٔ آسایش خاطر نیز خواهد گشت. به‌علاوه شاعر تا سالهایی که او را به آستانهٔ پیری رسانده است همواره شعر گفته است و در جزر و مدّ حوادث اندیشه‌های متفاوت بر خاطرش گذشته است. نباید اندیشه‌هایی را که ممکن است در سالهای طغیان فکری به بیان آورده باشد ملاک قضاوت در اعتقاد او در سالهای پایان عمرش شمرد. گمان می‌کنم توجه به تفاوت بین این دو گونه شعر برای ارزیابی افکار و آراء او آن‌چنان که از دیوانش برمی‌آید برای من که خود متعهد رعایت انصاف نیز هستم ضروری است.

تعدادی ابیات در این دیوان هست که جزو بهترین مناجاتهاست. بانگ نومیدانه‌یی است که خدا را از دور عاشقانه درود می‌فرستد و در تنهایی و نومیدی تیره‌یی که امید وصال را برایش غیرممکن می‌سازد او را در وجود خود، در کنار خود و در میان جان خود بازمی‌یابد. مزامیر داود را نخوانده‌ام اما می‌پندارم از این مناجاتها شورمندتر و شوق‌آمیزتر نیست.

اینها مناجات است، اما هیچ چیز بیش از آنها به عاشقانه‌یی که از زبان یک مست حق، یک سرگشتهٔ راه خدا برمی‌آید شباهت ندارد. همهٔ احوال عاشقانه در آنها هست ـ شکایت از فراق، امید به وصال، فریاد از هجر و پوزش از تقصیر. در

یک مناجات زیبا از خود می‌پرسد تا کی باید در بحر خطا غوطه زد. از آن‌کس که تو بر وی عصیان می‌کنی و هرگز رضای او را نجسته‌یی چگونه امید عفو توانی داشت؟ در یک مناجات دیگر صدای حق را از نهانخانهٔ ضمیر خویش می‌شنود و در حیرت نَفَس‌گیر عاشقانه فریاد برمی‌دارد آیا این منم که ترا می‌خوانم یا هم تویی که مرا خوانده‌یی؟ یک جا هم در خطابی مناجات‌گونه بر سبیل تحیر و تعجب می‌پرسد کدام نقطهٔ زمین از تو خالی است که خلق ترا در آسمان می‌جویند؟ احساس قرب لازمهٔ این عشق روحانی است و شاعر با چه زیبایی این احساس اتصال با معشوق را در یک قطعهٔ کوتاه معروف خویش می‌ریزد: من خود آن شده‌ام که او را دوست می‌دارم، آن‌کس هم که من او را دوست می‌دارم من است، ما چون دو روح که در یک بدن درآمده باشند به‌هم آمیخته‌ایم. از این‌رو چون مرا بنگری گویی که او را دیده‌یی و چون او را بنگری گویی ما هردو را دیده‌یی! ـ ورطه‌یی هست که عاشق را از معشوق جدا می‌دارد آنکه محدودست باز در جای خویش است و آنکه نامحدودست دسترس‌پذیر نیست.

با این‌همه، در مجموع دیوان ابیاتی هم هست که رایحهٔ فکر حلول و اتحاد دارد ـ و می‌پندارم انعکاس دردهای نومیدانه‌یی است که در ریاضتهای سخت سالهای جوانی او را از سرمنزل اعتدال به‌دور انداخته است. درمورد بعضی از این‌گونه اشعار بر وی اعتراض‌هایی کرده‌اند و حق آن است که آن‌گونه اشعار وی را باید از مقولهٔ شطحیات حلاج شمرد که آنها را نمی‌توان با منطق عادی سنجید. در بین این‌گونه اشعار شطح‌آمیز او یک قطعهٔ معروف را باید یاد کرد که شطح معماگونه‌یی به‌نظر می‌رسد و گوینده در طی آن خدایی را تقدیس می‌کند که ناسوت او سرّ لاهوت اوست، و در میان خلق خویش در شکل آکل و شارب ظاهر می‌شود. در متن گفته شاعر سخن البته لطف دیگر دارد و از بعضی صوفیه عصر ـ شاید شبلی ـ نیز نقل است که آن را سرّ توحید خاص باید شمرد اما در ظاهر بیانش چنان نشانهٔ قول به حلول و اتحاد پیداست که آن را نمی‌توان تأویل کرد. آیا حق با کسانی از یاران حلاج نیست که مثل ابن‌خفیف انتساب این قطعه را به وی انکار کرده‌اند و آن را مجعول یا منتحل شمرده‌اند؟

ابیات دیگری هم در دیوان هست که در تقریر وی زبان‌حالی از ابلیس است و همدلی گوینده در حق او چنان آشکار است که انسان را در انتساب آن به حلاج دچار تردید می‌کند. در این قطعهٔ کوته ابلیس سرکشی خود را در سجده ناکردن به قالب آدم که به‌حکم الّهی بر وی الزام شد نوعی تقدیس و توحید می‌خواند و رانده شدن خود را همچون سرنوشتی که اجتناب از آن برایش ممکن نبوده است تلقی می‌کند و با لحن شیطنت‌آمیزی که درخور اوست می‌گوید: آدم خود جز تو نبود ابلیس در این میان چه‌کاره بود! این را نمی‌توان از مقولهٔ جعل و انتحال خواند زیرا در شطحیات او نیز نظیر این معنی هست اما پیداست که تأمل در قدرت مطلقهٔ نامحدود، عقل را گه‌گاه به‌شدت در ورطهٔ مغلوبیّت می‌اندازد و آنچه به‌زبان می‌آید به هر صورت که باشد جز متضمن عجز و تسلیم و تحیر در مقابل معمای هستی نیست.

با آنکه نظایر دیگر از این‌گونه مضمونها در دیوان حلاج اندک نیست از تأمل درمجموع دیوان تصورآنکه دراین اقوال اندیشهٔ‌الحاد وجود دارد قابل تأیید به‌نظر نمی‌آید. چیزی که هست حال استغراق شاعر در عالم الوهیت چندان است که وقتی عقل را در جستجوی ادراک اسرار هستی به‌کار می‌اندازد کارش به حیرت می‌انجامد، که سرمویی بیش با ضلالت فاصله ندارد و پیداست در هر کس دیگر جز حلاج ممکن بود حیرت به ضلالت بینجامد ـ و این چیزی است که طهارت ضمیر حلاج تصورش را در حق وی غیرقابل قبول می‌کند.

مجرد استغراقی که او در قرآن دارد جایی برای شبهه در صدق و اخلاص حیات دینی او باقی نمی‌گذارد. در تفسیرهایی از آیات قرآن کریم، که به او منسوب است نکته‌سنجی‌هایی هست که غالباً تازگی دارد و از باریک‌بینی و ژرف‌اندیشی بیمانند او حاکی است. بیشتر این نکته‌ها به‌گونه‌یی است که ظاهر آیات را متضمن اشارتهای پنهانی به تجربه‌های اهل طریقت نشان می‌دهد و تأمل و تدبر بیشتر در آیات را بر فهم الزام می‌کند.

حلاج، در ورای مرتبهٔ الفاظ و عبارات در تفسیر آیات توجه به اشارات دارد اما توجه به اشارات در کلام او چنان نیست که نفی عبارات را الزام کند. قرآن در

نظر او لسان کل علم است اما او در تفسیرهای خویش به علم اشارت بسنده می‌کند ـ و آنجا که سخن از عبارت در میان می‌آید باز کلام از اشارت خالی نیست. اینکه از تفسیرهایش بوی عشق می‌آید از آن‌روست که با قرآن انس دیرینه دارد و این مایه انس از عارف ربانی که بارها در نمازهای خویش ختم قرآن کرده است البته غرابت ندارد.

اقوال او در باب بعضی آیات مشهور گه‌گاه انسان را از باریک‌اندیشی و ژرف‌نگری وی به‌حیرت می‌اندازد. از جمله در تقریر مفهوم استنباط در کریمه ***لعلمه الذین یستنبطونه منهم*** (۸۳/۴) خاطرنشان می‌کند که استنباط بر اندازهٔ تقوای عبد است ـ به ظاهر و باطن، و هم بر قدر تمام بودن معرفت اوست. و باز یادآور می‌شود این مرتبه برترین مقامات ایمان است. از این‌رو در باب آنچه دوستان حق می‌گویند و آنچه منکرانش به بیان می‌آرند به این نتیجه می‌رسد که حق از این هردو برتر است. در طی یک مناجات خویش به مناسبت می‌گوید خدایا ترا از تمام آنچه دوستان تو و دشمنان تو درباره‌ات می‌گویند منزه می‌دانم. پیداست که در این تقریر اقوال دوستان حق را تخطئه نمی‌کند اما در مقام تنزیه تا جایی می‌رود که هر وصف را در وجود حق محو می‌یابد و هیچ ستایش را شایستهٔ مرتبهٔ قدر او نمی‌شناسد. از صوفیه و مشایخ اولیا بارها نقل شده است که گفته‌اند حتی قول توحید، به صورتی که در ادراک و بیان عام خلق است، حق را محدود می‌کند لاجرم آن‌کس که او را به توحید وصف می‌کند در معنی نامحدود بودن او را انکار می‌نماید.

پاره‌یی از این تفسیرها که از حلاج نقل است صبغهٔ عشق و رایحهٔ محبت روحانی دارد. وقتی مفهوم قبول امانت حق را در کریمهٔ ***انا عرضنا الامانة*** (۷۲/۲۳) تفسیر می‌کند می‌گوید سایر موجودات بدان سبب از قبول امانت خودداری کردند که پنداشتند آن امانت بر نفس آنها بار می‌شود و نفس طاقت آن بار گران را ندارد اما به آدم به‌صورت کشف معلوم شد که حمل این امانت بر نفس نیست بر قلب است، قلب هم موضع نظر حق است و چون طاقت آن نظر را دارد از حمل امانت در نخواهد ماند ـ و بدین سبب امانت الهی را انسان پذیرفت و سایر

کائنات از قبولش تن زدند.

وقتی مفهوم صراط مستقیم را در کریمهٔ *اهدنا الصراط المستقیم* (۱/۶) مورد بحث قرار می‌دهد آن را عبارت می‌داند از طریق محبت حق و طریق راه پوییدن به درگاه او. از این‌رو در تفسیر کریمهٔ *وهو معکم اینما کنتم* (۴/۵۷) نیز به‌مناسبت یاد می‌آورد که کائنات عالم هرگز از حق مفارق نیستند زیرا موجد آنها حق است اما با حق هم مقارن نیستند چرا که حادث چگونه با قدیم مقارن تواند بود. پس حق، بدون تقارن با همهٔ خلق همه‌جا همراه است و لاجرم مفارق از آنها هم نیست. طرز بیان نشان می‌دهد که در فهم حقیقت وحی، خود را از تنزیه و تشبیه مطلق برکنار می‌دارد و با چنین طرز تلقی که او از مَعِیَّتِ حق با خلق دارد قول کسانی را که دعوی الوهیت بدو نسبت داده‌اند چگونه می‌توان پذیرفت؟ ـ خاصه که قول به تنزیه در کلام او به‌صراحت آمده است و قول به تشبیه تا حد دعوی الوهیت سخنی است که مخالفان بدو نسبت داده‌اند و این دو قول را نمی‌توان در یک مرتبه قرار داد.

با این‌همه در جای جای تفسیرها که از او منقول است مواردی نیز هست که با آنچه مقبول جمهور است تفاوت دارد و رایحهٔ گرایش به تفکری مستقل را از آن می‌توان استنباط کرد. پیداست که مجرد تفاوت نظر با آراء مقبول متداول به‌معنی انتساب او به گروههایی که با آنگونه تفسیرها خود را به‌عنوان فرقه‌یی خاص جدا کرده‌اند نیست. دربارهٔ مفهوم اولی‌الامر در کریمهٔ *قل اطیعواالله والرسول* (۳/۲۲) حلاج قول رایج را که اشارت به ارباب قدرت است نمی‌پذیرد چرا که احوال آنها را با آنچه خدا و رسول گفته‌اند سازگار نمی‌یابد. در آن اشارت اولی‌الامر را به سلف صالح تفسیر می‌کند که قول و فعل آنها در راستای امر الهی جاری به‌نظر می‌رسد.

این هم که در تفسیر مفهوم *اصحاب‌الجنه و اصحاب‌النار* (۷/۵۰) خاطرنشان می‌سازد که اصحاب نار ارباب عبارت‌اند و اصحاب‌الجنه ارباب حقایق و اشاراتند درواقع می‌خواهد از معرکهٔ بحث در مسأله‌یی که سالها و از سالها پیش دستاویز منازعات فرقه‌های متخاصم بود کنار بکشد و چنان نشان دهد که

عبادت حق تا وقتی فقط بر عادات مبتنی باشد متضمن محبت نیست فقط آنجا که به مشاهده می‌انجامد مایهٔ نجاح است ـ لاجرم خارج از این حوزه نباید خلق را اهل جنت یا اهل نار خواند.

در بین نوشته‌های کمیاب حلاج، کتاب الصیهور به‌علت نام غریبی که دارد غالباً با نظر سوءظن یاد می‌شود. نسخه‌یی از آن در میان کاغذهایی که از خریطهٔ ابن‌فاتک به‌دست افتاد هم‌اکنون در پیش روی من است و تأمل در آن هیچ جایی برای تردید در باب صحت اعتقاد وی باقی نمی‌گذارد. کتابی که در آغاز آن خطاب به اخوان خویش عبادت را ثمرهٔ علم می‌خواند و آن را فایدهٔ عمر و حاصل سعی بنده حق، بضاعت اولیا و بهرهٔ اعزّه می‌شمرد، چگونه می‌تواند اندیشه‌های الحادآمیز را که مخالفان به نویسندهٔ آن منسوب می‌دارند القاء کند؟ چند عبارت از آن نوشته را، که در دفتری برای خود یادداشت کرده‌ام اینجا در این گزارش نقل می‌کنم و از خود می‌پرسم اگر نام حلاج بر روی آن نبود آن را جز به کسانی چون ذوالنون مصری یا بایزید بسطامی ویا حتی حسن بصری به چه کس می‌توانستم منسوب بدارم؟ در این نوشته در باب عبادت به‌مناسبت خاطرنشان می‌کند که عبادت راه سعادت و جاده بهشت است اما راه سخت و سبیل دشواری است که عوایق بسیار و موانع گونه‌گون دارد و این عجب نیست چرا که این راه راه حق‌تعالی است و افزون بر آن آدمیزاد ضعیف، روزگار سخت، شغل بسیار و عمر کوتاه است، اَجَلْ قریب است و سفر بعید. در باب کتابی که با این‌گونه سخنان آغاز می‌شود تصور آنکه کلام گوینده متضمن زندقه و الحاد است جز سوءظن گناه‌آمیز چه نام دیگر می‌تواند داشت؟

اقوالی دیگر که در روایات صوفیه از وی نقل است حاکی از اندیشه‌یی روحانی است و هرگونه احتمال کج‌اندیشی در حق او از حقیقت حال او به‌دور است. البته سخنان حلاج همه از این‌گونه نیست. همان بانگ مقدس که او در همه‌جا سر می‌دهد سخنی از لون دیگر است و جز آنکه گوینده در آن حال دچار مغلوبیتی مقاومت‌ناپذیر بوده باشد توجیه دیگر در آن باب نمی‌توان ارائه کرد. این سخنی است که صوفیه شطح می‌گویند و مثل سرریزی است که از ظرف

پرشده‌یی فرو می‌ریزد و نشان می‌دهد که ظرف دیگر گنجایی چیزی بیش از آن را ندارد. غیر از مجموعه‌یی از این‌گونه اقوال او که شطحیات حلاج نام دارد، تعدادی دیگر از آثار او نیز از همین مقوله است ـ روایات الهامی او که صورت حدیث دارد، و مجموعهٔ طواسین او که از قرآن الهام یافته است.

از این جمله اقوال شطح‌آمیز است، که بیشتر وحشت و نفرت ناشی از سوءظن هم، به‌خاطر همین‌گونه اقوال در اطراف نام حلاج تبلور یافته است و کسانی را که از ادراک این‌گونه اقوال دچار وحشت می‌گردند دربارهٔ سایر اقوال او هم دچار توهم می‌سازد. در تفسیر این‌گونه اقوال، غالباً کوشیده‌اند، آنها را از معنی ظاهری به‌معنی رمزی بازگردانند ـ کوششی که همیشه موفق نبوده است و این ازآن‌روست که مخالفان آنچه را درخارج از مقولات منطق عادی به‌بیان آمده است می‌خواهند به منطق عادی برگردانند حال آنکه اگر آن مواجید در ظرف منطق عادی گنجایی داشت گوینده از اول آن را در همان ظرف می‌ریخت و سرریزی هم پیش نمی‌آمد.

شطح، از دیدگاه منطق عادی غلبات یک درد بی‌نام روحانی است که هجوم ناگهانی و صرع‌وار آن انسان را مغلوب می‌کند، از زمینه رسوم و قیود منطق عادی که پای او بر آن استوار است برمی‌کند و او را از غلاف مصنوعی آداب و قیود بیرون می‌آورد. در دنبال یک فعل و انفعال نامرئی و خارج از حوزهٔ ادراک طب و روان‌شناخت، جوهر روحانی نهفته‌یی را که در زیر آوار آداب و قیود فکری و اخلاقی مستور است از اعماق وجود وی بیرون می‌کشد، تبلور می‌دهد و تمام شخصیت انسان را در آن می‌ریزد و آنگاه آن را برضدِّ هرچه منطق عقلی بر وی الزام می‌نماید بی‌دغدغه و بی‌واهمه، به اظهار وامی‌دارد.

این دگرگونی ناگهانی روح، طلوع عقل آزاد فطری است که آفاق ذهن را با نور عقل سرخ روشن می‌کند و انسان را از تقید به ردّ و قبول عامه می‌رهاند. درون ذات برون ذات را به‌بند می‌کشد و اجازه می‌دهد تا منطق پرهیزی فطرت، انسان را از زنجیر عبودیت الفاظ وضعی مجال خروج بخشد. آنجاست که درد محبت به‌شکل شعله‌یی طوفانی درمی‌آید ـ آن‌همه نطق و عبارت را که به منطق عقلی

محدود می‌شود می‌سوزد و از بین می‌برد.

تعدادی از شطحیات حلاج با آنچه از بایزید و جنید نقل است تفاوت ندارد اما آنچه را از قول آنها قابل تفسیر می‌دانند غالباً از حلاج با انکار و اعتراض تلقی می‌کنند. ***سبحانی ما اعظم شانی*** را، با وجود اعتراضهایی که بر آن کرده‌اند، از بایزید می‌پذیرند و تأویل می‌کنند اما قول ***اناالحق*** راکه در همان حال و هواست از حلاج کفر می‌شمارند و بر آن انکار می‌کنند. بر حلاج اعتراض دارند که در طی یک سخن شطح‌آمیز گفته است: «نزدیک کردی مرا به خود تا ظن بردم که من توام و تو من» اما قول بایزید را می‌پذیرند و تأویل می‌کنند آنجا که می‌گوید: «الهی تو آیینه گشتی مرا و من آیینه گشتم ترا». از حلاج این قول را با غرابت و انکار تلقی می‌کنند که می‌گوید ابلیس در عقبه طور در جواب موسی که او را بر نافرمانی در امر سجدهٔ آدم سرزنش کرد گفت که آن ابتلا بود نه امر. اما جنید در مشاجره‌یی که با ابلیس دارد، در پاسخ به همین سؤال از قول وی نقل می‌کند که گفت یاجنید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم؟ مسأله در نقل قول ابلیس است، جوابی که جنید به این دعوی می‌دهد اشکالی راکه در نقل قول او هست برطرف نمی‌کند. برای کسانی که اصرار ندارند در باب آنچه از صدیقان نقل است دایم زبان به اعتراض گشایند، هم شباهت و هم اختلاف که در اقوال شطح‌آمیز امثال حلاج، جنید و بایزید هست ناشی از تفاوت تجربه‌های روحانی است. هریک از مرتبهٔ خویش سخن می‌گوید و گمان دارم قول هیچ‌یک را نباید درخور اعتراض شمرد. به‌هرحال شطح، سرریز یک انفجار از درون‌خاستهٔ حیات دینی است که اسرار درباطن‌نهفتهٔ عارف را در زیر فشار غلبات احوال به بیرون می‌ریزد ـ و چون به بیانی که گنجایی تعبیر آن را ندارد درمی‌آید فهم آن برای کسانی که با آن تجربه‌ها آشنایی ندارند غیرممکن یا دشوارگونه است. این سرریز هم چون از اعماق ضمیر عارف عبور می‌کند، آنچه را در آنجا به‌حال کمون است بیرون می‌آورد و اینجاست که گفته‌اند معدن شطح قرآن است و حدیث ـ و الهام اولیا که درواقع آن نیز از همان دو منبع نشأت می‌گیرد و در نزد هرکس به‌اندازهٔ تجربه و آشنایی او صورت لفظ و عبارت می‌پذیرد.

درمورد حلاج این سرریز، تجربهٔ اندوخته از تأمل در حدیث را به‌صورت روایات الهامی و تجربه ناشی از تأمل در قرآن را به‌صورت طواسین درمی‌آورد. روایات الهامی در آنچه از حلاج نقل است مقوله‌یی چند از واردات ربانی است که در عبور انفجارآمیز احوال از اعماق ضمیر به عرصهٔ شعور صورت حدیث یافته است ـ و این نشانه‌یی از توغل یا تبحر او در روایات و اسناد حدیث است. در احادیث مأثور، آنچه را مضمون حدیث است ضمن تسلسل و توالی اسناد راویی از زبان راوی دیگر نقل می‌کند و سلسلهٔ این نقل همچنان در بین راویان گذشته ادامه می‌یابد تا به یک یا چند صحابی می‌رسد که مضمون حدیث را از زبان رسول شنیده‌اند. اما روایات الهامی حلاج، حدیث نیست شبه‌حدیث و درواقع نوعی حکمت روحانی است. از زبان راویان عادی هم نقل نمی‌شود، همواره راویانش یک‌سلسله معانی مجرد هستند که به‌نحوی نمایندهٔ اوصاف صدیقان صحابه یا احوال انبیاء قرآنی نیز بشمارند. فی‌المثل رؤیای صادقه، لوح محفوظ، علم قدیم، یقین ازلی، و مبدأ مشرق در سلسلهٔ اسناد این‌گونه روایات قرار دارند ـ و پیداست که راوی به مظاهر آنها ناظر است. اکثر این معانی مجرد مفاهیم انتزاعی هستند که از قرآن یا حدیث مأخوذ است و حلاج آنها را تعین و تشخص بخشیده است تا مضمون واردات قلبی او را به‌صورت احادیث قدسی یا نبوی درآورند ـ که او در سرّ سویدای خویش مفتون آنهاست. مضمون روایات هم تفسیرها یا توجیه‌هایی از تجربه‌های شخصی یا الهامی است. یکجا این مضمون را نقل می‌کند که هیچ‌کس حق را نپرستید به چیزی که از محبت حق عزیزتر باشد. جای دیگر از همین‌گونه راویان نقل می‌کند از حق که هرکه دنیای فانی را شناسد مرا نشناسد و جای دیگر این مضمون را نقل می‌کند که ملک و ملکوت در صورت آدم و در مراتب او پیداست. این مضمونها البته از مقولهٔ شطح است اما که می‌تواند بر گویندهٔ آنها به نظر انکار بنگرد و او را به‌خاطر این اقوال که سرشار از محبت و ایمان است مستحق تعقیب و اعتراض بشمارد؟

طواسین حلاج هم، از همین مقوله و سرریز جوش و هیجان واردات قلبی است ـ که از قرآن و از تأمل در دقایق آن متأثر به‌نظر می‌رسد. این طاسین‌ها ناشی

از استغراق او در سورهٔ مبارکه طاسین است ـ و این از جمله همان سوره‌هایی است که ماجرای وادی طور و بوتهٔ مشتعل در آنجاها آمده است و بانگ مقدس هم در زبان حلاج از همانجا سرچشمه می‌گیرد. عشق مقدسی که حلاج در این مجموعه، مخصوصاً در ضمن طاسین السراج به شخص رسول نشان می‌دهد، چنان پرشور و پرهیجان است که هرگونه شبهه‌یی در باب صحت اعتقاد او جز بر سوءفهم یا سوءظن مبتنی به‌نظر نمی‌رسد و تصور اقدام او به معارضه با وحی که مخالفان وی، دوستان عمرو بن عثمان از قول او به وی نسبت داده‌اند بی‌شک یک اتهام ناروا و مغرضانه است.

درخشانترین عنصر ترکیبی در طواسین حلاج قدرت احساس روحانی و فخامت بیان در تصویر حیات دینی است، و این هردو ویژگی، صمیمیت و صداقت او را در شطحیات نشان می‌دهد. با آنکه از غالب مشایخ صوفیه شطحیات نقل است شطحیات حلاج ذوق و حالی دیگر دارد، و با آنکه خود وی اقوال خویش را غریب می‌خواند هرکس از مقالات اهل طریقت بیگانه نباشد آنها را آشنا خواهد یافت. در بسیاری از این شطح‌ها شخصیت بایزید با تمام درخشندگی و پارسایی او انعکاس دارد. حلاج از لحاظ طرز تفکر و احساس دینی به خانوادهٔ روحانی بایزید نسبت دارد. همان تعریضی که در باب قول «سبحانی» بایزید از او نقل است نیز نشان همدلی و همدردی با پیر بسطام است.

مثل بایزید، در زندگی او شطح یک لحظهٔ دیریاب زودگذر به‌نظر نمی‌آید. تمام زندگی او، مثل زندگی بایزید، یک تجربهٔ ممتد از شطح عارفانه است. در زندگی او نیز مثل زندگی بایزید تجربهٔ شطح به همه‌چیز حیات می‌دهد، همه‌چیز را در نور و موسیقی غرق می‌کند. او نیز، آنگونه که از تجربهٔ انبیا و اولیا نقل است در جریان عمری آکنده از شطح، در همه‌چیز تصرف روحانی می‌کند. مثل هرکس که در شور و هذیان شطح زندگی می‌کند از آنچه اقتضای طبیعت جسم و طبیعت روح است عبور می‌کند و به ماورای همه‌چیز راه می‌برد. همانند بایزید و ذوالنون حیات محدود را با ابدیت «لا ـ زمان» متصل می‌کند. دستش را در آن حال دراز می‌کند، ماه را می‌گیرد و توی آستین خود جای می‌دهد. بر بال الهام سوار

می‌شود و بر ماورای افلاک و عناصر می‌گذرد. در معراج روحانی فرشته‌ها را در پرواز، از خود بازپس می‌گذارد، ستاره‌ها را یک به یک با نگاه خود جان می‌بخشد. پایش را برمی‌دارد و مرگ و حیات را در زیر پای خود لگد می‌کند، رویش را به سوی ابرها بالا می‌گیرد و آن را که در وجود وی بانگ مقدس را سر می‌دهد به‌صورت شبنم بر گونه‌های از هذیان گُرگرفتهٔ خویش احساس می‌کند. شطح او، مثل شطح بایزید و ذوالنون سرریز جوش دردهای درجان‌نهفته است. با آنها هیچ تفاوت ندارد لاجرم او را هم مثل همانها باید شناخت، باید باور کرد.

این گزارش، مروری کوتاه بر آثار و افکار حلاج بود. حلاج بدان‌گونه که از نوشته‌ها و گفته‌های خود او برمی‌آید ـ و نه آن‌گونه که از اسناد متناقض‌گونه و غالباً مشکوک دربارهٔ او نقل کرده‌اند. نمی‌دانم مستند توقیف و حبس طولانی او تا این مدت چه بوده است اما تا آنجاکه من از تأمل در آثار و افکار او دریافته‌ام دربارهٔ او هرگونه شبههٔ الحاد ناشی از سوءفهم یا سوءتفاهم است. به آنچه در این گزارش آورده‌ام یقین دارم و از اینکه شاید در محکمه مورد پسند و تأیید مدعیان وی واقع نشود متأسفم.

۴

از پشت پرده

گزارش یک خفیه‌نویس

درها را ببندید. محکمه سرّی خواهد بود. صدای گرفته و بیحال عالی‌جناب حامد با این لحن آمرانه فراشان را به بستن درهای تالار واداشت. وزیر در همان حال آهسته زیر لب منگید: این دفعه هم ممکن است امیر حاجب نصر قشوری، به‌خاطر مرشد و پیر خود حلاج، خلیفه و مادرش سیده را بر ما بشوراند. به این پچ‌پچ او گویا هیچ‌کس توجه نکرد و اینکه بنده، کاتب خفیه‌نویس صاحب شرطه به‌حکم وظیفه در این گزارش آن را شایستهٔ یادآوری یافتم برای آن است که خاطر صاحب شرطه، که خدایش عزت و نعمت دهاد، مطمئن باشد در آنچه به‌وسیلهٔ این ناچیز به‌عرض می‌رسد هیچ نکته‌یی از آنچه در جریان محاکمه روی می‌دهد ناشنیده و ناگفته نخواهد ماند و جناب خلافت‌پناه هم چون این عریضه را از جانب صاحب شرطه دریافت کند، تفاوت آن را با آنچه از جانب کاتبان دیوان وزارت به‌عرض وی خواهد رسید به‌عنایت درخواهد یافت.

البته این ناچیز خود را در این محکمه در بین فراشان مأمور حفاظت جا زد. اما آنچه را اکنون می‌نویسد از ضبط حافظه می‌نویسد چرا که در آنجا میل نداشت هیچ‌کس خفیه‌نویس صاحب شرطه را بازشناسد و این نکته را که حضرت صاحب شرطه در تمام بغداد به هرگونه هست از همه‌چیز به‌هنگام، آگهی درست دقیق خواهد یافت دریابد.

باری، به اشارت عالی‌جناب حامد بن عباس محاکمه حلاج به‌طور سرّی و در پشت درهای بسته آغاز شد. چند لحظه بعد نگهبانان شیخ صوفی را باخشونت بسیار به درون تالار محکمه راندند. مرد، تکیده، زار و نزار اما استوار و مصمم بود. دستهایش از پشت بسته بود و پاهایش که گویا تازه چوب خورده بود

به‌سختی حرکت می‌کرد. هنگام ورودش یک غلام ترک، که دشنه بر کمر و تازیانه در دست داشت آمرانه فریاد زد:

ـ قرمطی را لعنت کنید!

اما هیچ صدایی برضدّ مرد برنخاست. درحالی که عالی‌جناب حامد بی‌اختیار اما با بیحالی و بیخیالی در مسند خود جابه‌جا می‌شد جمعیت به‌احترام حلاج از جا برخاست. غلام که در نگاه بیحال وزیر، موج خشم و کینه‌یی اظهارناشده را دریافت سیلی سختی بر گونهٔ نزار به‌گودی‌نشستهٔ حلاج نواخت. حلاج که در مقام متهم اجازهٔ جلوس نداشت همچنان استوار و تأثرناپذیر در مقابل مسند حامد ایستاده بود. گردنش را راست گرفته بود و در خطوط چهره‌اش هیچ نشانی از ترس، خشم، یا ناخرسندی ظاهر نبود. به هیچ‌جا نگاه نمی‌کرد و گذاشته بود تا نگاه سرگردانش بی‌هیچ ترس و وحشت فضای آکنده از رعب و هراس محکمه را همه‌جا بکاود.

در این‌هنگام نگاه کنجکاو من به نگاه بیحوصله عالی‌جناب وزیر افتاد که خاموش اما آمرانه با نگاه غلام حرف می‌زد:

ـ دِ بزن، قرمطی ملعون را! دِ بزن!

و غلام که از نگاه خاموش وزیر آنچه را او نمی‌خواست بر زبان بیاورد درک کرده بود حلاج را به‌زیر رگبار سیلی‌های پی‌درپی گرفت: یک، دو، ده، بیست، چهل، شصت. شمردم درست هشتاد سیلی بر صورت و گردن مرد زد و با دشنه‌یی که بر کمر داشت گردن و صورتش را به‌طور وحشیانه‌یی مجروح کرد.

زمزمهٔ نارضایی در فضای محکمه پیچید. حاضران که معدودی از آنها دوستداران حلاج بودند و تعدادی از آنها برای مشاهدهٔ محاکمهٔ یک قرمطی ملعون آمده بودند، از آنچه در محکمه روی می‌داد به‌شدت به‌خشم آمده بودند. بعضی آهسته زبان به اعتراض گشودند و عده‌یی خشم و ناخرسندی خود را با فریادهای کوتاه و بریده نشان می‌دادند. قاضی کلان و یک دو قاضی جوان که در کنار او و نزدیک مسند عالی‌جناب نشسته بودند، در اعتراض به این بیرسمی، چین بر ابرو انداخته بودند.

وزیر که همچنان آرام، خاموش، و بی‌اعتنا بر مسند خویش تکیه داده بود و از شادی و خرسندی پره‌های بینی‌اش از هم باز شده بود با لحن سرد آکنده از بیحوصلگی، بانگ برداشت:

ـ دست نگهدار، غلام. اینجا محکمهٔ عدالت است. این مرد قرمطی باشد یا نباشد نباید قبل از حکم قاضی دست بر روی او بلند کرد!

قاضی کلان دستی به ریش خاکستری‌فام خود کشید و باخونسردی اعلام کرد:

ـ منشی محکمه امروز غایب است.

دو قاضی جوان، که من در کنار آنها ایستاده بودم آهسته پچ‌پچ کردند:

ـ گزارش او را نپسندیده‌اند. امروز او را در خانهٔ خود توقیف کرده‌اند!

و قاضی کلان با غرور و رضایت ادامه داد:

ـ دو منشی دیگر که از دیوان قضا انتخاب شده‌اند اکنون گزارش او را می‌خوانند.

منشی‌های تازه، برخاستند. به‌نظر می‌آمد که آنها را از بین زندانبانان انتخاب کرده بودند. آنها طومارهایی راکه شامل گزارش اتهام بود از زیر ردای خود بیرون کشیدند. به عالی‌جناب چنان کرنشی کردند که سرهاشان تا نزدیک زانو رسید. در مقابل قاضی کلان هم گردن را تا محاذی سینه خم کردند، با کین‌توزی نگاههای شررباری به حلاج افکندند. متهم چنان در احوال خود مستغرق بود که نه نگاه آنها را دید نه وجود آنها را احساس کرد.

منشی‌های تازه را شناختم. جلادان زندان بودند که ردای بلند وگشاد قاضی‌ها را پوشیده بودند. تمام شرارت باطنی آنها از زیر چینهای تودرتوی جبه و قباشان پدیدار بود.

منشی اول طومار عریض بلندبالایش راگشود و به‌نام خدا، و با دعا به دولت وزیر و خلیفه خواندن آغاز کرد. حلاج همچنان با قامت راست، خاموش، بی‌تأثر و درحالی که تمام وجودش در یک جذبهٔ بی‌نام پرشکوه غرق بود آنجا ایستاده بود. آرامش و سکوت عالی‌جناب حاضران را تحت تأثیر گرفته بود. صدای منشی با توالی امواج نفرت، خشم، و خشونت که در آن نوبت به نوبت مجال تظاهر

می‌یافت سکوت محکمه راگرانبار می‌کرد:

ـ این مرد دعوتگر قرمطی‌هاست. درواقع سرکردهٔ دوم و رهبر آشوب آنهاست. قرمطی‌ها آفت عصر و بلای زمان ما هستند. حقیقت حال آنها بر بسیاری از مسلمانان پوشیده نیست. اینها خون و مال مسلمانان را بر خود حلال می‌دانند. حجاب و عفاف و ننگ و نام در بین آنها نیست. خویش و بیگانه و محرم و نامحرم نمی‌شناسند. با زنان یکدیگر می‌آمیزند، آیین قوم لوط را درمورد فرزندان خود و فرزندان دیگران سنت می‌شمارند، وحی را انکار می‌کنند، کتابهای اخوان‌الصفا و اشعار بشار بن برد و ابونواس را برای آنکه در عقاید مسلمین تزلزل ایجاد نمایند پنهان و آشکار نشر می‌کنند، به انبیا و کتب آسمانی اعتقاد ندارند به‌جای آن تعالیم فلاسفهٔ یونان و روم را در افواه می‌اندازند، هیچ‌چیز مثل اقوال آنها اسلام و قرآن و اساس خلافت را تهدید نمی‌کند. تمام این باوریهای فاسد و مخرب در اوراق ضلالت‌انگیزی که از خانهٔ این مرد و یاران او به‌دست آمده است به‌صراحت ذکر شده است. این مرد خود را زاهد و صوفی و عارف نشان می‌دهد اما یک ملحد واقعی است. شاگرد مکتب زنادقهٔ بصره است. با آنها برای براندازی این آیین مقدس سوگند خورده است. یاران و پیروانش چندی است اطراف بصره و واسط راگرفته‌اند و به رهزنی و غارت کاروانها دست گشوده‌اند. بغداد از فقدان خواربار رنج می‌کشد و یاران این مرد، بی‌شک به اشارت وی، کاروانها و بارهای خواربار را در بین راه توقیف یا غارت می‌کنند. در مصر، در بحرین و در خراسان پایگاههایی برای هجوم و به‌محاصره انداختن بغداد به‌وجود آورده‌اند. پیروانش هم‌اکنون خراسان را به‌آشوب کشیده‌اند. طالقان، بلخ، مرو، و حتی نشابور در فتنه آنها دارد می‌سوزد. دربار بخارا و حکومت آل سامان هم‌اکنون از جانب یاران وی دچار تزلزل و ناآرامی است. بیم آن است که تا چند هفتهٔ دیگر یاران وی تا دروازهٔ بغداد پیش بیایند. هرچه زودتر باید این خبیث قرمطی را به مجازات رساند. باید او راکشت، سوخت و سرش را به خراسان و مصر و بحرین فرستاد. اگر در مجازات این تبه‌کار درنگ شود قرمطی‌ها از سوی بصره یا اهواز بغداد را تسخیر و غارت خواهند کرد. هرچه

زودتر باید مردم بغداد شاهد مجازات این سرکردهٔ قرمطی‌ها باشند. تا وی به مجازات نرسد بغداد از تهدید هجوم قرمطی‌ها نجات نخواهد یافت. قرمطیان خراسان آن ولایت را که خاستگاه خلافت خاندان عباس است بزودی از پیکرهٔ خلافت جدا خواهند کرد. همین امروز باید بغداد و خراسان را از این تهدید رهایی داد. همین امروز...

قاضی کلان، که گویا در خراسان املاک وسیع و اموال بسیار دارد با وحشت و اضطراب به چهرهٔ منشی و به طوماری که در دست او می‌لرزید چشم دوخته بود. دو قاضی دیگر که نزدیک وی نشسته بودند با رنگ پریده سرهاشان را به‌هم نزدیک کرده بودند و در حرفهاشان نشانهٔ بیم و نگرانی پیدا بود. عالی‌جناب، اما آرام و خاموش مانده بود. چنان با بی‌اعتنایی به گزارش منشی گوش می‌داد که گویی سرایت آشوب و تهدید به بغداد برایش اهمیت ندارد، چیزی که اهمیت دارد جز اجرای عدالت در محکمه نیست. اطوار و احوال او به‌گونه‌یی بود که گویی متهم را برای اولین بار می‌بیند و حلاج در زندانِ خانهٔ شخصی او محبوس و مورد تعقیب و شکنجه نیست! مرد با چه صلابتی بر اعصاب خود تسلط دارد و با چه اطمینانی احوال عصر و مردم زمانه را می‌شناسد!

قاضی کلان با دغدغه‌یی که نمی‌توانست آن را از دیدهٔ حاضران مخفی نگه‌دارد به چهرهٔ آرام عالی‌جناب می‌نگریست. جناب وزیر ساکت و ساکن نشسته بود و هیچ نشانی از نگرانی یک هجوم قریب‌الوقوع در چهره‌اش دیده نمی‌شد. آرام در صدر مسند نشسته بود، چرت می‌زد و به‌نحو ماهرانه‌یی به حرفهای هول‌انگیز منشی محکمه بی‌اعتنایی نشان می‌داد. هرکس او را نمی‌شناخت گمان می‌کرد یک قاضی تازه‌وارد را برخلاف میل وی به محکمه آورده‌اند و به‌زور بر صدر مسند نشانده‌اند. این تصور که خود او در پشت پرده محرک و عامل این محاکمه است چیزی بود که اگر به خاطر کسی هم خطور می‌کرد رفتار آرام و عاری از جانبداری حامد آن را از خاطرها می‌زدود و تردیدی در بیطرفی او و در عشق او به اجرای عدالت محض باقی نمی‌گذاشت.

قاضی کلان که اخبار راجع به خراسان به‌شدت او را نگران کرده بود روی به

منشی دیگر محکمه کرد و با صدایی لرزان پرسید:

ـ آیا این راست است؟ اما از آشوب خراسان تاکنون چیزی به‌گوش ما نخورده است. خدا کند راست نباشد. آیا از دربار امیر خراسان، هیچ گزارش رسمی در این باب به دیوان وزارت رسیده است؟

منشی اول، که گویا خبر را در همان مجلس برساخته بود و در طومارش هم نشانی از آن نبود سرش را به نشان نفی تکان داد:

ـ نه، این فقط شایعات دایر در افواه است. از دربار سامانیان هیچ گزارش رسمی در این باب نرسیده است.

قاضی کلان، که از حرف منشی تسکین خاطر یافته بود، افزود:

ـ اگر قرمطی‌ها در خراسان به شورش برخاسته بودند امیر بخارا آنها را به سر جای خود می‌نشاند و اگر نمی‌توانست گزارش می‌نوشت و از بغداد کمک می‌خواست. در خراسان شورشی نیست، نباید واقعه را بیش از آنچه هست بزرگ کرد. به شایعه‌هایی که در افواه عام هست که نمی‌توان اعتماد کرد. باید...

و منشی اول، همین‌جا، حرف او را قطع کرد و ادامه داد:

ـ باید بغداد را از تهدید این قرمطی‌ها نجات داد. تهدید جدی است و هرچه هست به اشارت این مرد انجام می‌شود. این مرد چنان نشان می‌دهد که از این‌همه رویدادها هیچ خبر ندارد. اما آنچه از گفته‌ها و نوشته‌هایش نقل شده است او را نه‌فقط یک قرمطی بلکه یک مدعی الوهیت نشان می‌دهد. با آنکه صوفیان در مکه و در بغداد او را از خود رانده‌اند او همچنان به زبان صوفیان حرف می‌زند و هم به‌شیوهٔ آنها مریدان گرد خود جمع می‌آورد. کتابهایش که خلاصهٔ عقاید او را در آنها می‌توان یافت سراسر کفر و الحاد است. طوماری که رفیق من در دست دارد آکنده از این مقالات ملحدانهٔ اوست. شمه‌یی از این حرفهایش را در گزارش او باید شنید.

منشی دوم پیش آمد. در مقابل قاضی کلان سر را تا نزدیک سینه خم کرد. به عالی‌جناب حامد چنان کرنشی کرد که نزدیک بود سرش به زمین بخورد. آنگاه طومار خود را از زیر جبه بیرون آورد و به اشارت وزیر، بی‌آنکه در این باره منتظر

رخصت قاضی کلان گردد فروخواندن آغاز کرد:

- حلاجک ناچیز را نگاه کنید! با این شکل و ریخت ابلیس‌وارش دعوی الوهیت هم دارد. بیشرمانه از اتصال خود با الوهیت دم می‌زند. مدعی است که آوردن اقوالی همانند آیات کتاب برایش هیچ اشکالی ندارد. این دعوی آیا انکار معجزهٔ بلاغت در قرآن کریم نیست؟ وی به شیوهٔ زنادقه، به شیوهٔ عبدالکریم بن ابی‌العوجاء ملحد معروف بصره، از پیش خود حدیثهایی جعل و نشر کرده است که آنها را روایات الهامی خوانده است و در سراسر آنها جز کفر و زندقه چیزی نیست. آن صدای شوم ملحدانه را که دوستانش آن را بانگ مقدس می‌خوانند و چیزی جز دعوی الوهیت نیست در این شهر همه از وی شنیده‌اند. آیا آن حرف قول دیگری جز همان کفری را که از دهان فرعون بیرون آمد در بر دارد؟ وی در طی نامه‌یی به یارانش فتوی داده است که برای حج، رفتن به مکّه واجب نیست انسان می‌تواند دور خانهٔ خویش نیز طواف کند و آن را حج بشمارد. این مرد سالهاست که در شهرهای اطراف می‌گردد با وقاحت تمام خلق را به قبول الوهیت خویش دعوت می‌کند. همه‌جا دعوی کرامات دارد، اینجا و آنجا دعوی کرده است که آنکه قوم نوح را در طوفان غرق کرد و آنکه قوم عاد را به تندباد صرصر هلاک ساخت هیچ‌کس جز او نیست. قرمطی ملعون که در چین و هند سحر و افسون باطل آموخته است به دستاویز آنگونه شگفتیها خود را خدای خلق خوانده است. وی به قوهٔ سحر در فصلی که هنگام نیست میوه‌ها و گلهای تازه برای پیروان خویش حاضر می‌آورد. در بیابان بی‌آب و گیاه که هیچ چیز جز ریگ تفته و آفتاب سوزان به‌چشم نمی‌خورد با حلواهای خوش و خورشهای گرم از یاران خود پذیرایی می‌کند. در زندان بارها دیده شده است که با همین جثهٔ حقیر خویش یک حجره را چنان پر کرده است که هیچ‌کس دیگر نمی‌توانسته است به آنجا راه پیدا کند. اینها را او کرامات و معجزات می‌خواند و حال آنکه این جمله چیزی جز سحر نیست و پیداست که ساحر به‌حکم شرع کشتنی است.

اینجا پیرمرد غریبه‌یی که در بین حاضران محکمه، در صف تماشاییان نشسته بود، بی‌اختیار فریاد زد:

ـ نه، شیخ منشی. این سحر نیست. در بغداد و بصره بسیاری اشخاص به‌نام بلعجب هستند که با همین‌گونه نمایشها، مردم را سرگرم می‌کنند. وی نیز هرگز دعوی معجزه و کرامات ندارد، با این‌گونه کارهای شگفت‌انگیز خویش درواقع سربه‌سر یاران می‌گذارد و آنها را خوشدل و شادمان می‌دارد. اینها تردستی و شگفت‌کاری است. که می‌گوید این کارها سحر است و چه کسی گفته است که او این کارها را به‌عنوان کرامت و معجزه به رخ مردم می‌کشد؟

سخن پیرمرد، در میان نگاههای تند قاضی کلان و چهره‌های افروخته و تهدیدآمیز غلامان نگهبان قطع شد. قاضی و غلامان با اشارهٔ نگاه و حرکت دست و سر به وی حالی کردند که اجازه نمی‌دهند حاضران محکمه در جریان دعوا وارد شوند و در آنچه از جزئیات آن آگهی ندارند اظهارنظر نمایند. پیر اعرابی خاموش شد و ناچار با تعجب و با اظهار حیرت از این اتهام‌های ناوارد و غیرقابل رفع و دفاع حرف خود را قطع کرد.

سکوت دوباره بر محکمه سایه افکند. در آن لحظه یادم آمد که خود من در همین شهر بغداد بارها شاهد این‌گونه صحنه‌های تردستی و شعبده‌بازی بوده‌ام ـ حتی نمایشهای بسیاری از همین‌گونه شگفت‌کاریها و بلعجبی‌ها را بارها در گوشه و کنار مسجدها مشاهده کرده‌ام که برای تماشاییان مایهٔ تفریح خاطر تلقی می‌شد و هیچ‌کس هم آنها را به‌چشم سحر و جادو نمی‌دید. در نزد وراقان شهر حتی کتابهایی هم در باب این‌گونه شعبده‌بازیها دیده‌ام که مردم می‌خرند و می‌فروشند و هیچ‌کس آنها را به‌چشم سحر نمی‌نگرد. گمان می‌کنم بسیاری دیگر از کسانی که در محکمه بودند این دعوی را که نظیر این کارها از مقولهٔ سحر و جادو باشد و به‌حکم شرع عاملان آنها را باید به‌عنوان ساحر مفسد *فی‌الارض* خواند و تسلیم هلاک کرد، با همین دیدهٔ انکار و تعجب می‌نگریستند.

منشی دوم، آنچه را از طومار خویش فرو می‌خواند، دوباره ادامه داد:

ـ تمام نوشته‌های این مرد آکنده از دعوی‌های ملحدانه است. وی بانگ اناالحق را که جز تکرار دعوی کافرانهٔ فرعون نیست در کوی و بازار جار می‌زند و یارانش که می‌خواهند قباحت این دعوی را بپوشانند می‌گویند این دعوی قول به

حلول و اتحاد نیست، این مقام عین‌الجمع است. مقام عین‌الجمع فقط یک اسم تازه است که آنها با عنوان کردن آن می خواهند دعوی الوهیت یا اعتقاد به حلول و اتحاد را که به‌هرحال کفر صریح غیرقابل انکار است بپوشانند. این فتنه‌جوی مدعی، با قیافهٔ حق‌به‌جانب خلق را آشکارا به کشتن خود دعوت می‌کند و هیچ به روی خود نمی‌آورد که این کار به نظم و امنیت شهر لطمه می‌زند و جز به ایجاد فتنه و آشوب نمی‌انجامد ـ نه آخر ایجاد فتنه و آشوب امری است که قرمطی‌ها از آن استفاده می‌نمایند؟ مدعی کذاب چنان با مهارت خود را در پشت پردهٔ سالوس و ریا مخفی می‌کند که ساده‌دلان خوش‌باور از بازماندهٔ آب وضویش برای بیماران خویش شفا می‌طلبند ـ و در خوش‌باوری از این حد هم گه‌گاه تجاوز می‌کنند و از پلیدیهای او برای خود وسیلهٔ رهایی از پلیدی می‌جویند. حلاجک بیمایه با این مایه اظهار سالوس و ریا عده‌یی از زودباوران را متقاعد کرده است که او را خدا بخوانند و به همین عنوانش پرستش نمایند.

منشی لحظه‌یی درنگ کرد، به حاضران محکمه نگریست و گویا برای آنکه محکمه را از حالت یکنواخت ملال‌انگیزی که پیدا کرده بود بیرون بیاورد، به عالی‌جناب که چرت می‌زد و از زیر چشم همه‌چیز را زیر نظر داشت کرنش حقیرانه‌یی کرد و درحالی که به قاضی کلان و دو قاضی جوانتر محکمه می‌نگریست گفت:

ـ اکنون اگر محکمه اجازه دهد هم‌اینک کسانی را که یکچند به دعوی حلاج گردن نهاده‌اند و حالا که راز قرمطی بودنش فاش گشته است از دوستی و پرستش او روی برگردانده‌اند به پیشگاه داوران بیاورند تا نقاب تزویر و ریایی را که وی بر روی کشیده است از چهرهٔ پلیدش بردارند و او را چنانکه هست و آنگونه که نزد دوستداران فریب‌خورده‌اش خود را فرا می‌نمایند نشان دهند.

با اشاره‌یی که عالی‌جناب و قاضی کلان با حرکت دادن چشم و سر کردند در باز شد و یک‌عده زن و مرد ژنده‌پوش با لباسهای مختلف ـ کرد، عرب، خراسانی و ترک ـ با سروصدای بسیار به درون محکمه آمدند. در نگاه سرد و نیم‌خفتهٔ عالی‌جناب آثار رضایت خاطر خوانده می‌شد و جناب قاضی کلان از دیدار این

مشتی ژنده‌پوش بی‌سروپا تاحدی خود را ناراحت یا متعجب‌گونه نشان داد.

منشی محکمه، که ظاهراً نقش بازی را از پیش تمرین کرده بود با مهارت یک معرکه‌گردان سابقه‌دار، ژنده‌پوشان را در مقابل حلاج بر زمین نشاند. آنگاه مثل یک بازیگر ماهر، درحالی که حلاج را به آنها نشان می‌داد بانگ برداشت:

ـ این رهبر قرمطی‌ها را شما به چه نام می‌خوانید؟

هیچ نگفت که آیا شما می‌توانید آنکس راکه سالها از وی پیروی کرده‌اید و او را رهبر و مرشد و خدای خود شناخته‌اید، در جایی از این محکمه نشان دهید؟ البته شیوهٔ ماهرانه‌یی که او در باب وجود سابقهٔ ارتباط به آنها الزام کرد، این بیدقتی او را که حاکی از تبانی با ژنده‌پوشان بود از بسیاری نظرها پوشاند. ژنده‌پوشان در پاسخ‌گویی به این سؤال به‌طور ناشیانه‌یی دستپاچه، عجول و تلقین‌یافته جلوه کردند. در یک لحظه صداهاشان درهم افتاد و هریک جزئی از یک نام راکه به آنها تلقین شده بود بر زبان آورد:

ـ ذات‌الذات، علام‌الغیوب، هو، الهوهو، بسم‌الله، بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم!

و با حالتی که گویی قول یکدیگر را اصلاح می‌کنند این نامها را تکرار کردند.

قاضی کلان صدایش را بلند کرد و از حلاج پرسید:

ـ قرمطی، آیا تو در نزد این قوم خود را به این نامها خوانده‌یی؟

ـ من هرگز آنها را ندیده‌ام.

این تنها جوابی بود که حلاج تا این لحظه به سؤالهایی که از او شد به زبان آورد. تا این لحظه خاموش، بی‌اعتنا و آرام مانده بود و در اطوار و احوال خود نشان داده بود که این مجلس را جز به‌چشم یک نمایش ظاهری نمی‌نگریست. من، که یک لحظه در طرز لباس و زبان و اطوار ژنده‌پوشان تأمل کردم، تقریباً بدون احتیاج به تأمل، بسیاری از آنها را شناختم. جناب صاحب شرطه، اینها عده‌یی گدایان حرفه‌یی بودند که از گوشه و کنار شهر جمع‌آوری شده بودند. از آن کسان که در مقابل دریافت پول، حتی در مقابل دریافت وعدهٔ پول، از هیچ بی‌آبرویی بلکه از هیچ جنایت روگردان نبودند. اینان گداهای حرفه‌یی بودند با لهجه‌ها و لباسهای گونه‌گون که همه‌جا در اطراف شهر پراکنده بودند ـ و جیب‌بری،

جاسوسی و حتی آدم‌ربایی را بر موجب اشارت و دستور انجام می‌دادند. هر روز به صورتی و هرجا به شکل دیگری ظاهر می‌شدند. در بغداد هر دسته‌شان، به تناسب مولد، زبان، یا لباس خود به نام خاص خوانده می‌شد. مکّی، سحری، حاجور، شجوی، و نامهای مشابه دیگر. بسیاری از آنها بارها به‌خاطر جنایتها یا فضاحت‌هاشان به زندان صاحب شرطه افتاده بودند و شبگردان صاحب شرطه بسیاری از آنها را به نام و نشان می‌شناختند.

این نمایش هم چیزی بر متهم الزام نکرد. تکرارگونه‌یی از همان اتهام‌هایی بود که منشی محکمه از پیش بر حلاج وارد کرده بود. قاضی کلان که حضور این‌گونه اشخاص را در یک محکمه اهانتی در حق محکمه تلقی می‌کرد، با تشدد و خشونت از منشی خواست تا آنها را از ساحت محکمه دور کند. منشی با اشارت دست آنها را به بیرون از محکمه فرستاد و به اشارهٔ عالی‌جناب بی‌درنگ به قرائت طومار خود ادامه داد. دنبالهٔ طومار هم چیزی جز تکرار همان اتهام‌های سابق نبود. اتهام قرمطی بودن، اتهام دعوی الوهیت، و اتهام قصد براندازی دولت.

در این میان، بین حامد و منشی محکمه نگاه رمزآمیزی مبادله شد که رعب و هیبت حاکم بر محکمه آن را از بسیاری انظار مخفی نگه داشت. بلافاصله منشی روی به حلاج کرد، با چهرهٔ برافروخته و صدای گُرگرفته‌یی بر او بانگ زد:

ـ ملعون، آیا راست نیست که تو در یک نامهٔ خویش، در خطاب به دوستانت خود را رحمن رحیم و علام‌الغیوب خوانده‌یی؟

باز صدای حلاج شنیده شد:

ـ دوستان یا دشمنان هریک می‌توانند هر نام و عنوانی را که می‌خواهند بر من بگذارند. این به من مربوط نیست به خود آنها مربوط است. اما اینکه در نامهٔ من چنان عنوانی باشد یا نباشد درک و تفسیر آن عنوان در حد ادراک هر کسی نیست. این همان چیزی است که یاران ما آن را عین‌الجمع می‌خوانند و امثال حامد و قاضی کلان و یاران ایشان از عهدهٔ درک آن برنمی‌آیند. شأن آنها بحث در این اقوال و احوال نیست، شأن آنها اخذ اموال، و مصادرهٔ مردم، و توطئه و احتکار و حبس و آزار خلق است.

عالی‌جناب که تا این لحظه، خود را در جریان محکمه بی‌تفاوت نشان داده ود ناگهان از کوره در رفت. اما باز ماهرانه متانت خود را حفظ کرد. روی به منشی محکمه کرد، و با لحنی که ظاهرش پرسش بود و در باطن از انکار و ناخرسندی مایه داشت پرسید:

ـ این قول عین‌الجمع چیزی جز یک نام دیگر که بر دعوی الوهیت نهاده باشند به‌نظر نمی‌رسد. آیا از صوفیهٔ بغداد و یاران جنید هیچ کس دیگر هست که این‌گونه دعوی را تأیید کند؟

منشی محکمه یک بار دیگر همچنان حقیرانه کرنش کرد:

ـ این قول را اصحاب جنید ردّ کرده‌اند. حتی شبلی که برخلاف جنید اوقات خویش را همه در سکر می‌گذراند و اهل صحو نیست گفته است مدعی را از این‌گونه سخن باید بازداشت. صوفیه هم به‌خاطر همین دعوی است که این قرمطی را از بین خود طرد کرده‌اند. فقط یک شیخ حنبلی، این دعوی را تأیید کرد و منکران آن را بی‌اعتقاد خواند.

ـ یک شیخ حنبلی؟

و قاضی کلان از اینکه یک صوفی حنبلی چنین قولی را تأیید کرده باشد خود را متعجب‌گونه نشان داد. می‌دانست که در آن ایام حنابله بغداد مثل شافعی‌هایش آشکار و پنهان با حامد دشمنی می‌ورزیدند ـ و حمایت خود را از حلاج اعلام می‌کردند. این را هم می‌دانست که در بین داوران و فقیهان محکمه هیچ‌کس حنبلی نیست. با این‌همه، با ناباوری پرسید:

ـ اما این صوفی حنبلی کیست؟

منشی محکمه، به پیرامون خود نگاه کرد و با قدری تردید و احتیاط نام او را بر زبان راند:

ـ ابن‌عطا آدمی، ابن‌عطا!

ناگهان عالی‌جناب که گویا، به‌علت طول محاکمه، تسلط بر اعصاب خود را از دست داده بود منفجر شد و با پرخاش داد زد:

ـ آن شیخ ملحد؟ آن صوفی دیوانه که در دیوان وزارت زبان‌درازی کرد، به مقام

والای خلافت اهانت ورزید و سزای خود را نیز دید؟ در محکمه شرعی نام آن ملحد را نباید برد. همین چند روز پیش به‌خاطر گستاخی‌هایش تنبیه شد. شیخ حنبلی نه، یک ملحد لجوج و بی‌اعتقاد!

منشی محکمه اضافه کرد:

ـ سزایش همان حکم عالی‌جناب بود. خادمان دیوان او را همانجا در زیر ضربه‌های مشت و کفش و چوب از پا درآوردند و او چند روز بعد در خانهٔ خود به‌خواری سخت جان داد.

خبر مثل صاعقه بر حلاج فرود آمد. ابن‌عطا نزدیکترین دوست او بود. شنیده بودم حلاج در یک دو نامه که از زندان به او نوشته بود با او تقریباً عاشقانه خطاب کرده بود. در مدت زندان که هیچ‌کس از صوفیان بغداد جرئت نداشت نام او را بر زبان بیاورد ابن‌عطا به دیدار او رفته بود. ابن‌عطا صاحب اسرار او بود و حلاج چنانکه در گوشه و کنار دیوان و زندان نقل می‌شد امانتهای شخصی خود را به او سپرده بود. و او اینک قربانی دفاع از عقاید حلاج شده بود. از حیرت و تأسف دهان حلاج باز ماند. چند قطره اشک که بر گونه‌های زرد نزارش فرو غلتید در ریشهای شانه‌ندیده‌اش ناپدید شد. لبهایش آرام حرکت کرد. هیچ‌کس ندانست در آن ضایعه دردناک عالی‌جناب حامد را نفرین کرد یا به روح ابن‌عطا درود فرستاد.

هرگونه بود، برخلاف انتظار وزیر و قاضی کلان، بر سکوت و سکون خود مسلط شد و همچنان استوار، بی‌اعتنا و بی‌تأثر برپای ماند. منشی محکمه ادامه داد:

ـ حلاج ملعون به خاطر همین دعوی‌ها سالها پیش توقیف شد. در آن زمان عالی‌جناب علی بن عیسی وزارت می‌راند. مدعی کذاب به شکنجهٔ دار و زندان محکوم شد. اما شبانه از دار آزاد شد، از بغداد گریخت و به‌طور مرموزی در شوش یا به قول خودش تستر روی پنهان کرد. هیچ‌کس ندانست چه‌کسی او را از دار و زندان رهایی داد؟ همین ابن‌عطای حنبلی بود یا کسی که در درگاه خلافت نفوذ بسیار داشت و به حلاج به هر سببی بود ارادت می‌ورزید. به‌احتمال قوی رهانندگان وی کسانی از خویشان زنش بودند که از مدتها پیش با صاحب الزنج

مربوط بودند و این اواخر گویا به قرمطی‌ها پیوسته بودند. هرچه بود، صاحب برید تستر یا در واقع شوش از روی تصادف از وجود وی در آنجا آگاه شد. نهانگاه او را کشف کرد و او را با شاگردش ابن‌فاتک نام بازداشت کرد. آنگاه به امر والی شهر، مدعی ملعون را چنانکه شایستهٔ یک قرمطی بود بر شتر برهنه نشاندند و با طبل و کوس و رسوایی بسیار به بغداد فرستادند. هنگام ورودش به بغداد یک غلام والی که زمام شتر وی را گرفته بود فریاد می‌زد:

ـ بیایید مردم. این یک قرمطی است. بیایید و تماشا کنید.

و حلاج را از راه، در بین شور و شادی مردم به زندان بردند. بدین‌گونه بود که سابقهٔ احوالش کشف شد. ارتباط او با آشوب قرمطی‌ها معلوم گشت و رهبر دوم قرمطی‌ها در بغداد بدین‌سان به‌چنگ عدالت افتاد.

منشی اول، که در این مدت سکوت کرده بود، دنبالهٔ حرف رفیق خود را گرفت و باز از روی طومار ادامه داد:

ـ آری، کسی که در اظهار دعوی الوهیت از فرعون هم گستاخ‌تر و بیباک‌تر بود، کسی که مثل ابومسلم خراسانی یک «دعوت جدیدهٔ» پنهانی را به‌زیان خاندان خلافت رهبری می‌کرد، کسی که همانند مازیار و افشین نقشهٔ شوم براندازی خاندان خلافت را طرح کرده بود با رسوایی بسیار و با همان خواری که بابک و مازیار را به‌سوی چوبهٔ دار رهبری کرد، به بغداد وارد شد و به زندان رفت. حلاج برای بررسی فعالیتهای پنهانی و کشف شبکهٔ گسترده و مهیب همدستانش مدت طولانی در زندان بازداشت بود و اینک که ارتباط او با آشوب قرمطی‌ها آشکار شده است در این محکمهٔ عالی، فرمان عدالت که حکم تازیانه، دار، و سوختن است در انتظار اوست. باید به سزایی که به امثال بابک و افشین و مازیار داده شد برسد. باید با صدور حکم اعدام او قرمطی‌ها هشیاری و آگاهی دیوان و درگاه خلافت را دریابند و از فکر هجوم و محاصرهٔ بغداد دست بردارند. اعدام او بی‌هیچ تردید بغداد را از این کمبود خواربار که شهر را به قحطی تهدید می‌کند آزاد خواهد کرد تا محکمهٔ عالی در این باب چه تصمیم مناسب اتخاذ کند و در این کار تا چه حد سرعت‌عمل به‌خرج دهد؟

در تمام این مدت که دو منشی در محکمه، آنچه را بیشک مکنون خاطر عالی‌جناب حامد بن عباس بود از زبان خویش و از روی طومار منسوب به منشی سابق فرو می‌خواندند محکمه در نوعی حالت کرختی فرو رفته بود. حلاج هم بیحرکت و خاموش مانده بود و همچنان سکوت خود را حفظ می‌کرد. گویی داوران و اتهامات و محکمه‌یی راکه عالی‌جناب با آن ابهت و جلالِ به‌خودبسته بر آن حکم می‌راند ناچیزتر و بیقدرتر از آن می‌دانست که در مقابل آنها از خود دفاع کند. با این حال شکل جریان محاکمه نشان می‌داد که محکمه حتی قبل از آغاز کار او را برای قربانی شدن در پای منافع دولت نشان کرده بود.

به چهرهٔ حامد نگریستم. با آنکه در امواج آن هیچ نشانه‌یی از خصومت شخصی دیده نمی‌شد از اینکه با قتل حلاج یک متهم قرمطی‌خوانده می‌تواند سیل ناخرسندیی راکه در تمام بغداد برضدّ حکومت او به‌خروش آمده بود از خود بازگرداند، پرتو خشنودی در آن می‌تافت. به چهرهٔ حلاج نگریستم. چنان آرام‌وبی‌تفاوت‌وخالی‌ازتأثربودکه گویی‌مرگ‌وحیات برایش‌هیچ‌تفاوت‌نداشت. انگار از بلای سختی که خود را در آن می‌یافت خشنود بود و برای رهایی از آن کوششی نمی‌ورزید.

عالی‌جناب که گویا هوای گرم و سنگین محکمهٔ دربسته او را به‌شدت کلافه کرده بود خود را با یک ورق کاغذ سطبر دولایه که از آغاز محاکمه در دست داشت باد می‌زد و در هر دو سوی این کاغذ، چند کلمه با خط روشن و خوانا نوشته شده بود:

ـ حکم خلیفه: تازیانه، دار، کشتن و سوختن.

قاضی کلان که این چند کلمه را با حیرت و کنجکاوی بر روی کاغذ وزیر می‌خواند، آنچه را وزیر و خلیفه در این محکمه از او انتظار داشتند دریافت. سرانجام روی به متهم کرد:

ـ خونت حلال، حلاجک رعنا. آیا آن فتوی که در باب حج داده‌یی و آن دعوی الوهیت که کرده‌یی قول تست؟ اینها کفرست و ترا مستوجب کیفر می‌سازد.

عالی‌جناب که تا این هنگام، خود را در پیش حاضران محکمه تا حد ممکن

بیطرف، بی‌اعتنا و خالی از هرگونه جانبداری نشان داده بود ناگهان با حالت دستپاچه کاغذی را که در دست داشت نزدیک قاضی کلان روی زمین گذاشت. آنگاه دوات مرصع و زیبایی را که پیش رویش بود، پیش روی قاضی نهاد و گفت:

ـ قاضی کلان، همین یک کلمه‌ات را اینجا بنویس. همین را که خونش حلال است!

این کلمه حکم قاضی حساب شد، ـ حکم محکمه که به زبان حاکم شرع اعلام گشت.

قاضی تصور می‌کرد هنوز دربارهٔ متهم حکمی صادر نکرده است. آن کلمه تکیه‌کلام او بود که گه‌گاه در محکمه‌ها خطاب به متهم بر زبان می‌راند و در ایراد آن تکیه‌کلام به‌هیچ‌وجه قصد انشاء حکم نداشت. از این‌رو در اینکه آن را بر کاغذ بنویسد اظهار تردید کرد. منشی اول محکمه، جلو رفت و قلم را به دست او داد. قاضی بالاخره با تحیر و تغیر جمله را نوشت:

ـ خونش حلال است. حلاجک رعنا فتوایش انکار قول رسول است، دعویش دعوی الوهیت.

این را نوشت و ناچار به مهر خویش امضاء کرد و سپس مثل بچه‌یی که چیزی را رونویس می‌کند در ذیل حکم از روی آنچه در کاغذ عالی‌جناب می‌خواند نوشت: تازیانه، دار، کشتن و سوختن.

دو قاضی دیگر که از زیر چشم به کاغذی که عالی‌جناب آن را به‌جای بادبزن به‌کار برده بود می‌نگریستند، نظر محکمه را دانستند و حکم قاضی کلان را تأیید کردند.

محکمه به‌پایان آمد. حلاج حکم را چنان تلقی کرد که گویی جز آن را چشم نداشت. نه دفاع کرد نه اعتراض. اگر گزارش‌نویس دیوان، چنان فرا نماید که او در مقابل محکمه تضرع کرد یا لغو حکم را درخواست دروغ محض است. سکوت حلاج، ظاهراً بیان این نکته بود که او محکمه را چیزی بیش از یک نمایش نمی‌داند و لاجرم حکم آن را به‌عنوان یک داوری تلقی نمی‌کند. از این‌رو بود که او در مقابل این حکم هیچ اعتراض نکرد و نگهبانان با چوب و سیلی او را به

زندانش که هم در خانهٔ وزیر بود برگرداندند.

درهای محکمه باز شد. عالی‌جناب با رضایت و خرسندی محکمه را ترک کرد. قاضی کلان و یارانش باشتاب به‌سوی مسجد روانه شدند تا از نماز ظهر بازنمانند. کسانی که برای مشاهدهٔ جریان محکمه آمده بودند نجوی‌کنان در کوچه‌های اطراف پراکنده شدند. گمان می‌کنم جناب صاحب شرطه همین امشب یا فردا بر جریان اجرای حکم محکمه نظارت خواهند داشت. اگر این گزارش که به‌عرض جناب صاحب شرطه می‌رسد با آنچه از دیوان وزارت به پیشگاه خلیفه عرض خواهد شد از همه‌حیث موافق نباشد امید است جنابِ صاحب شرطه کنجکاوی فضولانه و باریک‌بینی فوق‌العادهٔ این ناچیز را بر وی ببخشد.

۵

حلاج بر سر دار

نامه‌یی از شاگرد حلاج

امیر حاجب، جناب نصر قشوری را عمر بر افزون باد. عرضه داشت فقیر ابن‌فاتک امیدست خاطر عالی‌جناب را ملول نسازد! نفس مطمئنهٔ آن قدیس پاک به پروردگار خویش بازگشت ـ راضیةً مرضیة. منصور ما بانگ مقدس را تا آخرین دم همچنان بر لب داشت. وجودش تا آخرین لحظه به‌صورت یک بوتهٔ مشتعل شعلهٔ طور را در اطراف او می‌پراکند.

اکنون اگر در بین یارانش کسی را به‌خاطر خاموش شدن آن کلمهٔ الهی باید تسلیت داد تویی. اگر کسی هم هست که در این تیرگی بیداد و دروغ یادبود او را پُرسه‌یی خواهد نهاد تویی.

فقیر، ابن‌فاتک، در وجود او همه‌چیز خود را گم کرد ـ حتی خدای خود را که از دهان شیخ آن بانگ مقدس نام متعالی او را تقدیس می‌کرد. برای این درویش دسترسی به هیچ‌گونه تسلی ممکن نیست و این نیز ضایعه‌یی نیست که از آن بتوان تسلی خاطر یافت. یاران او، تا آخرین لحظهٔ جریان محاکمه گمان می‌کردند که امیر حاجب این بار نیز او را نجات خواهد داد. دشمنانش هم از همین باب نگران بودند، اما خود او تا آخرین لحظه هرگز به رهایی نیندیشید. حامد البته پنهانی اجازه و توافق خلیفه را برای محاکمه و قتل حلاج کسب کرده بود و از این نکته که امیر حاجب از محاکمهٔ حلاج آگهی نخواهد یافت گویا مطمئن بود. آیا امیر حاجب به من اجازه می‌دهد که اینجا سؤالی را پیش خود مطرح کنم که نباید انتظار جوابش را داشت؟ می‌گویند و نمی‌دانم این قول تا چه حد راست باشد که حامد در همان روزها، قصر و بستان رفیع بیمانندی به خلیفه هدیه کرده بود که نزدیک صد هزار دینار یا بیشتر می‌ارزید. از خود می‌پرسم که آیا این رشوه‌یی

نبود که حامد برای کسب اجازه خلیفه پرداخته بود و آیا اینکه خلیفه اجازه نداد که امیر حاجب وی عالی‌جناب نصر قشوری از جریان محاکمه شیخ هیچ‌گونه آگهی بیابد به‌خاطر همین هدیه‌یی نبود که او از حامد وزیر دریافت کرده بود؟

عالی‌جناب حامد وزیر بی‌هیچ پروایی این نفس مطمئنه را قربانی حفظ موقع و مقام خویش کرد. که می‌توانست تصور کند یک قدیس که به ملک و دولت این عالم هرگز نظر نمی‌انداخت به‌اتهام قصد براندازی یک دولت این‌جهانی به محکمه کشیده شود و آنگاه محکوم شود؟

هرچه بود برای او هنگام پر کشیدن به آسمانها رسیده بود و او برای رهایی از این حبسگاه تن چنان اشتیاق سوزانی داشت که تازیانه و شمشیر جلاد و طعن و لعن کسانی که حامد برای دشنام دادنش به‌مزد گرفته بود چیزی از این شور و اشتیاق او کم نمی‌کرد.

قدیس قهرمان، در شرار شعلهٔ طور که پروردگارش در عرصهٔ وجود او افروخت آتش گرفت و سوخت و خاکستر شد و خاکسترش هم در امواج دجله و فضای اطراف آن از بین رفت؛ اما مرگ او، که همانند آنچه در باب معنی کلمة‌الله آمده است برآمدن به آسمان بود ماجرایی است که هیچ‌کس بیش از امیر حاجب به دانستن حقیقت آن شایسته نیست.

آنچه در این ماجرا بیش از همه مایهٔ تأسف شد بهره‌برداریهایی بود که عالی‌جناب حامد از این نمایش جنایت و ظلم کرد. به قربان کردنش در راه حفظ مقام خویش قناعت نکرد، برای آنکه وجود وی را برای دوام خلافت هم متضمن تهدید و خطر واقعی نشان دهد سعی کرد، هم در محکمه و هم در خارج از آن او را همانند یک افشین، یک مازیار و یک بابک طالب براندازی خلافت نشان دهد. با چه بی‌پروایی و بیشرمی سر بریدهٔ آن قدیس بی‌همانند را در دنبال اجرای حکم قتل به خراسان فرستادند ـ نمایشی که می‌خواست با اجرای آن نشان دهد حبس و توقیف و محاکمهٔ حلاج یک آشوب بزرگ راکه در خراسان برضد خلافت طرح شده بود فرو می‌نشاند. این یک دروغ بود، دوستداران او در خراسان معدود بودند و تسکین شورش احتمالی آنها حاجت به این نمایشهای دروغین نداشت.

در این آخرین محکمه که حلاج را به مرگ محکوم کرد من حاضر نبودم. اما همان روز که او را به‌صلیب کشیدند یک شاهد عینی که در جمع تماشاییان در پشت سر من قرار داشت، آنچه را در محکمه دیده بود برای پیرمردی که در کنار او ایستاده بود نقل می‌کرد. پیرمرد گوشش سنگین بود و شاهد ناچار شده بود جریان را با صدای رسا ـ وگاه خیلی بلند ـ برایش نقل کند. با این حال سروصدای جمعیت به‌قدری بود که هیچ‌کس در اطراف ما به این روایت توجه نکرد.

آن‌گونه که از روایت آن شاهد برمی‌آمد، قبل از آنکه حلاج را به محکمه وارد کنند، او را به اشارت وزیر به تازیانه بسته بودند. پایش را شکنجه کرده بودند و او هنگام ورود به محکمه می‌لنگید. نشانه‌های ضرب و جرح در صورت و گردنش آشکارا دیده می‌شد. در محکمه عده‌یی گواهان خودفروخته را با او روبرو کردند. آنها مدعی بودند که حلاج آنها را فریفته بود، به نیایش کردن خویش واداشته بود، حتی از آنها خواسته بود تا او را صاحب وحی، پیامبر عصر و تجسم الوهیت بخوانند. دختر جوانی هم که گمان دارم حامد او را با پول یا با وعده خرسند کرده بود، وقیحانه تهمتهای ناروا به شیخ اسناد کرد. حلاج آرام و خونسرد تمام آن دعوی‌ها را رد کرد و محکمه در سخنان آنها هیچ دستاویزی برای محکوم کردن حلاج نیافت.

وزیر که در محکوم کردن شیخ، ناشیانه شتاب داشت با خشم و خشونت، در حضور قاضی ابوعمرو روی به حلاج کرد و داد زد:

ـ اما آن اناالحق که در کوی و بازار همه‌جا فریاد زده‌یی با قول فرعون که خود را ربّ اعلی خواند چه تفاوت دارد؟ این نیز مثل آنچه فرعون بر زبان راند چیزی جز دعوی الوهیت نیست!

قاضی ابوعمرو که محاکمه تحت نظارت او بود نگذاشت حلاج به این سؤال جوابی بدهد. رو به وزیر کرد و گفت:

ـ آن حرف تأویل دارد. محکمه نمی‌تواند در آن‌گونه حرفها وارد شود. اما اینجا یک شیخ بغدادی هست که به وی حرفهای موحشی اسناد می‌کند که کفر واقعی است، حرفهایی که محکمه می‌تواند در آن باب وی را به‌عنوان کافر و مرتد

تعقیب کند.

این شیخ بغدادی که مقابل قاضی و وزیر ایستاد، آن‌گونه که از نشانی‌هایش معلوم می‌شد همان پیرمرد ریش‌حنایی تندخویی بود که چند سال پیش، در یک مسجد ویرانه، حلاج را به‌خاطر سخنی که در باب حج گفته بود به‌شدت مورد اعتراض قرار داده بود. شیخ روی به حلاج کرد و فریاد برآورد:

ـ این مرد، چند سال پیش در مسجد رصافه، حج و آیین آن را در دیدهٔ مردم از اهمیت انداخت. آنجا در پیش جمعیت نمازگزاران، در پاسخ یک پرسندهٔ عامی آشکارا اعلام کرد که هرکس استطاعت مالی ندارد خانهٔ پاکیزه‌یی را برگزینند، هفت بار گرد آن طواف کند و هرچه از دستش برمی‌آید به مستحقان هدیه کند. در آن صورت همین طواف برای او جای حج واجب را می‌گیرد.

یک قاضی جوان که در کنار ابوعمرو نشسته بود در حرف او دوید:

ـ اما آن‌کس که استطاعت مالی ندارد حج بر او واجب نیست.

پیرمرد بغدادی فریاد زد:

ـ با این حال، حرف این مرد بی‌اهمیت کردن حج است، خوارداشت شرع است. چه کسی می‌تواند در کفر و الحاد این مرد تردید کند؟

قاضی ابوعمرو با لحنی نه‌چندان جدی روی به حلاج کرد:

ـ مرگ ارزانی بی‌خونبها، آیا آنچه شیخ می‌گوید حرف تست؟

حلاج سر برنیاورد. سرش را پایین انداخت. سکوت کرد و حتی برای پاسخ دادن به سؤال قاضی به خود زحمت نداد. با این حال وقتی قاضی پیش از بررسی او را مرگ‌ارزانی خوانده بود و بی‌خونبها اعلام کرده بود با تکان دادن دست و سر اعتراض خود را نشان داد. قاضی ابوعمرو مردی تندخوی و بدزبان بود. در محکمه‌ها هم گه‌گاه برحسب عادت، متهم را به این‌گونه عبارتها خطاب می‌کرد. از این عبارتها نیز قصد محکوم کردن نداشت فقط برحسب عادت گه‌گاه آنها را بر زبان می‌راند.

اما وزیر که فرصت را برای محکوم کردن حلاج ازدست‌رفته می‌دید زیرلب زمزمه کرد:

ـ مرگ‌ارزانی، بی‌خونبها!

و بی‌درنگ دوات و کاغذ را پیش قاضی گذاشت.

ـ شیخ ابوعمرو، همین عبارت را بنویس. چیزی بود که خودت گفتی. این را همه‌کس در محکمه از زبانت شنید.

قاضی که غافلگیر شده بود، ناچار و درحالی که دستش می‌لرزید آن عبارت را نوشت و با اکراه مُهر و امضاء کرد. وزیر هم بلافاصله پایان محکمه را اعلام داشت. به اشارت او جلادان که در محکمه پشت سر حلاج ایستاده بودند با سیلی و پس‌گردنی حلاج را بند نهادند و باز به زندان بردند ـ به زندان سرای وزیر.

بدین‌گونه حلاج، به مرگ محکوم شد و اعتراضی هم نکرد. قاضی گویا خواست اعتراض کند اما وزیر، به‌دنبال اعلام پایان محاکمه، از جای خود برخاست و ابوعمرو مجالی برای اظهار اعتراض نیافت. حلاج هم به زندان برده شد تا روز دیگر حکم مرگ را دربارهٔ او اجرا کنند. همان روز نیز به حکم حامد منادی در شهر راه افتاد، در کوی و برزن و مردم را به تماشا خواند ـ و همه‌جا اعلام شد که حلاجِ قرمطی را فردا به‌دار خواهند زد.

وقتی این شاهد عینی گزارش محکمه را برای رفیق پیر خود نقل می‌کرد حلاج بر روی صلیب بود و انبوه جمعیت گرد دار او موج می‌زد.

یک روز قبل از آن، وقتی منادی در شهر می‌گشت و مردم را به تماشای اعدام حلاج می‌خواند، من که چوب و شکنجه جلاد پاهایم را به‌شدت مجروح کرده بود به‌سوی مسجد شونیزیه می‌رفتم. در آنجا با برادرم ابراهیم و با حمدان واسطی وعدهٔ دیدار داشتم. حکم مرگ حلاج، همه‌جا بر در و دیوار شهر اعلام شده بود، و برای جلوگیری از آن هیچ اقدامی ممکن نبود. دورتر از ما، عده‌یی از صوفیان بغداد که من شبلی و یک صوفی دیگر را باز شناختم، حلقهٔ ذکر داشتند.

وقتی بانگ منادی برخاست انعکاس صدای او حلقهٔ ذکر صوفیان را به‌هم زد. شبلی به زاری فریاد برداشت و آن صوفی دیگر با ناخرسندی سرش را پایین انداخت.

صوفیان دیگر که از سالها پیش حلاج را با خشونت و سردی از حلقهٔ یاران خود رانده بودند، حالی شبیه به مردم پشیمان داشتند.

صوفیان بغداد از بیم آنکه حرفهای جسارت‌آمیز حلاج بهانه‌یی برای بازداشت و آزار آنها گردد آنچه را او بر زبان می‌آورد، انکار کرده بودند. اما خود آنها می‌دانستند که در این باورداشت با آنچه حلاج می‌گوید اختلاف ندارند. آنچه جنید در بین خاصان خویش تعلیم کرده‌بود تفاوت زیادی با حرف حلاج نداشت. ابوالقاسم جنید شیخ صوفیان بغداد سالها پیش آن را پنهانی و بر سبیل اشارت به زبان رانده بود و حلاج آن را به عبارت می‌آورد و در کوی و برزن فریاد می‌زد.

شبلی اقرار داشت که قول حلاج با آنچه او اعتقاد دارد یکی است، با این حال چون سخن او را جدی نگرفته بودند و او را به جنون و شوریدگی منسوب داشته بودند، او از آنچه حلاج را مورد نفرت و اتهام عام ساخت ایمن مانده بود. اسناد ارتباط با قرمطی‌ها را صوفیان ـ که از هرکس بهتر با احوال و اقوال او آشنایی داشتند ـ رد می‌کردند. اما او را بدان سبب که اسرار الهی را در دهان عام انداخته بود درخور مجازات یا مستوجب ملامت می‌خواندند. وقتی صدای منادی در باب‌اعدام‌حلاج‌در جمع صوفیان‌طنین‌انداخت‌وصوفی‌دیگرکه‌همراه‌اوبودفریادزد:

ـ اما حرف این مرد تأویل دارد، او را نباید کشت.

صوفیی دیگر آهسته و با ناخرسندی در حرف او دوید:

ـ اکنون روز تأویل نیست، او را باید کشت.

صدای منادی دور شد و جمعیت صوفیان پراکنده گشت. در همان هنگام بانگ یک کودک خردسال، از پشت دیوار مسجد به‌گوش می‌رسید. هنوز صوفیان از مسجد بیرون نیامده بودند که آواز او شنیده می‌شد ـ و شعر معروف حلاج را می‌خواند:

ـ یاران مرا بکشید.حیات برای من مرگ است. مرگ برایم حیات است...

صدای صوفیان از درون مسجد با صدای گریه‌آلود به آهنگ او جواب می‌داد:

ـ آنکه من دوستش دارم من است. ما دو جانیم در یک تن...

این شعر را لابد از او یاد دارید. عالی‌جناب! از سالها پیش هرجا در بغداد

موعظه می‌کرد آن را بر زبان می‌راند و با چه اصراری از عام خلق می‌خواست تا او را از اندوه فراق، از اندوه هجران که بین او و آنکه محبوب جانش بود فاصله انداخته بود برهانند.

عالی‌جناب، من شکنجهٔ دار و رسن را در پای دار به‌همراه او تجربه کردم. شکنجه و آزار عاشقی جانباز را که بی‌پروا در راه عشق جان داد و منظرهٔ شکنجه و جلاد یک لحظه هم او را نلرزاند. این نامه را با اشک و خون می‌نویسم و اگر ضرورت عرضه داشت ماجرا نمی‌بود چگونه ممکن بود شرح آن واقعهٔ غمناک را به بیان آرم. صبح آن روز که او را دست‌بسته و درحالی که زنجیر گرانی بر گردن داشت در باب‌الطاق به پای دار آوردند هیچ نشان ترس، هیچ علامت پشیمانی در رفتار و کردار او دیده نشد. می‌خندید و می‌خرامید و جلاّد را دست می‌انداخت و با کسانی که برای تماشا آمده بودند دوستانه گفت و شنود می‌کرد. هرگز او را تا آن اندازه شادمانه ندیده بودم. به شعری که در بین راه می‌خواند گوش دادم ـ داستان قدح‌نوشی با اژدها بود که سالها پیش آن را از وی شنیده بودم.

در سر راه او انبوه جمعیت موج می‌زد اما حالتی از درد و اندوه همه را در سوگ و سکوت فرو برده بود. شیخ از شادی روی پایش بند نبود. گویی نه به دیدار مرگ، بلکه به دیدار معشوق می‌رفت. با جلادهایی که از دو جانب بازوی طناب‌بسته‌اش را گرفته بودند با خوش‌طبعی و فارغدلی مزاح می‌کرد. وقتی نزدیک دار رسید از شبلی، که آنجا ایستاده بود و غرق اشک و آه بود درخواست تا سجادهٔ خود را برای وی روی به قبله بگستراند. بعد با آرامش، نماز خواند، مناجات کرد، کشندگان خود را دعا کرد و بخشود. سپس شادمانه و بی‌هیچ ترس و تزلزل بر پله‌هایی که او را به بالای دار می‌برد قدم نهاد. به کسانی که به تماشای فرجام کار او آمده بودند با آرامش و دلنوازی نظر انداخت. با شبلی که برخلاف سایر صوفیان در حق او دوستی و همدلی نشان می‌داد بی‌تشویش حرف زد. به سؤالی که شبلی در باب مراتب سلوک راه حق از او کرد جواب داد. وقتی غلامان وزیر او را سنگباران کردند چون شبلی به‌سوی او گُل انداخت حالتی از

ناخرسندی نشان داد. با یک دوست که او را از دوران کودکی می‌شناخت و از اهل بیضا بود با آرامش‌خاطر روزی را که با هم در شهر خویش در پی خوبرویی راه پیموده بودند یادآور شد. وقتی جلاد به شکنجه کردنش مشغول شد از همان بالای دار دعا خواند و نرم‌نرمک مناجات کرد. آخرین سخنش آن بود که با بانگ بلند فریاد زد برای واجد همان بس که واحد او را به جهت خویش یکتا کرده باشد. در آخرین لحظه همچنان به واحد می‌اندیشید و به اینکه خدایش او را از بین دیگران یکتا کرده است. اندیشه‌اش تا آخرین لحظه متوجه آن صدای مقدس بود که از دهان او حرف زده بود.

در لحظه‌های آخر یک بار نگاه خود را در بین تماشاییان گرداند. زنش ام‌حسین، پسرانش حمد و منصور، خواهرش و خواهرزاده‌اش را در بین جمعیت یافت. به اندوه و اضطراب آنها که غرق اشک و غرق سکوت بودند با نوعی تأثر جواب داد اما بلافاصله نظرش را برگرداند. به نقطه‌یی دورتر نظر انداخت و حالتی از شوق و هیجان در امواج صورتش ظاهر شد. هیچ‌کس ندانست که او در آن لحظه به چه می‌اندیشید. چون در همان لحظه بود که شمشیر جلاد ـ ابوالحارث سیّاف خلیفه ـ سرش را از تن فرو افکند. صدای فریاد از جمع برخاست. شبلی خروش برداشت و جامه‌اش را چاک زد. یک صوفی دیگر از شدت تأثر بیهوش شد و زیر دست و پای جمع افتاد. ابن‌خفیف را در آن غوغا ندیدم و اگر بود پیداست که در چه حالی بود.

زنش ام‌حسین، از شدت اندوه تقریباً بیخود بود. حمد اشک می‌ریخت، منصور فریاد می‌کرد. خواهرش با سر و موی گشاده در بین جمع مبهوت و دیوانه‌وار ایستاده بود ـ نه فریاد می‌کرد، نه اشک می‌ریخت. پیرمردی در بین جمعیت به او درپیچید که چرا روی و موی خود را نمی‌پوشد. زن بینوا به سرش فریاد کشیده بود که من در اینجا مردی نمی‌بینم. در همهٔ شهر یک نیمه‌مرد بود که آنک دربالای دار است. صدای حمد برخاست: نیم‌مرد، کدام‌است؟ مرداز آن‌کس که تا پای جان بر سر حرف خود ایستاد تمام‌تر می‌تواند بود؟ زن که از شدت اندوه عقل خود را از دست داده بود فریاد زد: اگر تمام بود سرّی را که به او سپرده

بودند پیش خلق فاش نمی‌کرد، اگر تمام بود جلو می‌افتاد و دنیای فرعون را بر سر او خراب می‌کرد. اگر تمام بود...

حلاج، یک لحظه پیش از آنکه شمشیر جلاد زبانش را از کار بیندازد فریاد زد: عشق، عشق و بعد از آن هیچ نگفت. که بود آنکه این لحظه فریاد برداشت که یاران اندوه مدارید من به میان شما بازمی‌گردم؟ حلاج نبود، یک تن از نظارگیان بود که گویا این شعار را عمداً درداد تا حلاج را یک سرکردهٔ قرمطی نشان دهد. من در پای دار او بودم و این نزع عاشقانهٔ او را با تحسین و با اندوه می‌دیدم. هرگز دوست نداشت به دنیایی که او را از دوست جدا می‌کرد دوباره بازگردد. در آن نزع مستانه که او طی آن آهنگ بالا داشت چیزی که هرگز به خاطرش نمی‌گذشت دنیایی بود که در فرود پایش گسترده بود و او آن را به دیدهٔ حقارت می‌نگریست. دنیایی که در آن نفرت بیش از عشق و طلا بیش از خدا با نظر علاقه نگریسته می‌شد برای او جاذبه‌یی نداشت. بی‌تأسف و بی‌تزلزل آن را به امثال حامد و مقتدر و ابوالحارث می‌توانست رها کند. بازگشت به دنیا؟ اما بازگشت برای چه؟ صدای مقدس همواره از هر ذره‌یی برمی‌خاست. برای آنکه دوباره در گوش دلها طنین بیندازد به بازگشت او حاجت نبود. از سالها پیش همواره این را موعظه کرده بود که تا انسان خدای خود را از یاد نبرد دنیا برایش از هیچ جاذبه‌یی خالی نخواهد بود و او چنان در وجود خدا غرق شده بود که وجود خود را گم کرده بود.

از کنارهٔ جمع، از بین تماشاگران دوردست‌تر، صدای پیرزنی برخاست که با بغض و اشک آمیخته بود:

ـ محکم بزنید این حلاجک رعنا را تا او را به سخن اسرار چه‌کار؟

چشمهای حلاج در بین تماشاییان همه‌جا گشت تا پیرزنی را که این صدا از زبان او برآمد بیابد او را شناخت و به او لبخند زد. ام‌الخیر بود، او در آنچه گفت جلادان شیخ را دست می‌انداخت، در حق حلاج ملامت نداشت. اگر حلاج آن سرّ را بر زبان نمی‌راند پس سخن اسرار را از که می‌شد شنید!

با چه خونسردی شکنجهٔ جلاد را تحمل کرد. دست و پایش بریده شد و او آه نکرد. غیر از عوانان وزیر، که مشتی ترکان لشکری، استربانان و غلامان او بودند

هیچ‌کس سنگ به‌سوی او پرتاب نکرد. کسانی که گل پرتاب کردند تعدادشان بیشتر بود اما او از اینکه شبلی هم برایش گل پرتاب کرد در تاب شد و انتظار نداشت. حمدان واسطی، برادرم ابراهیم و حتی بهرام مجوسی که در پیرامون دار ایستاده بودند با درد و زاری گریستند. اما من که شکنجهٔ او را در تمام وجود خویش حس می‌کردم کوشیدم تا مثل او خود را از هرگونه زاری و بیتابی بازدارم. این کارم همدلی با او، با شیخ و با خدایگان خویش در تحمل شکنجه بود.

در تماشای او غرق بودم. می‌کوشیدم تا آخرین لحظه دردهای او را از دگرگونیهای چهره‌اش دریابم و در خود احساس کنم. در میان هاله‌یی از نور سبز که آن چهرهٔ ایزدی‌وار را در خود فروگرفته بود، با همان استواری که او داشت این دگرگونی را مشاهده کردم. تا آن لحظه که سرش به پای دار غلتید چهره‌اش را سرشار از شوق دیدار، از شادی وصل و از شکوه عشق دیدم. خطوط و امواج صورتش به لحظه‌هایی می‌مانست که او خود را مثل موسی در وادی طور دیده بود. لحظه‌هایی که او در یک غروب آخر زمستان کنار جسر دجله نعلین و عصایش را به کنار افکنده بود و در مقابل شعله‌یی که از بوتهٔ مشتعل برمی‌آمد سجده کرده بود و صدای آن را با اندک اختلاف تکرار کرده بود ـ اناالحق، حق، اناالحق. در پای دار کتابهایش را هم آتش زدند. گویا بیش از هزار نوشته داشت که آن‌همه را کفر و زندقه خواندند.

وقتی پیکر بیجانش را که مُثْلِهْ نیز کرده بودند آتش زدند در بین دوستدارانش چه کسی بود که در همان لحظه‌ها با چشم خود دیده بود وقتی خاکسترش در دجله فرو می‌ریخت از هر ذره‌اش ندای الله برمی‌آمد؟ ماجرای قتل او تماشاییان را به‌شدت متأثر ساخت. کودک خردسالی که آنجا در بین جمعیت بود از شدت هیجان بی‌اختیار خود را به آتش انداخت و سوخت. همان لحظه از خود پرسیدم آیا آن آتش که وجود او را به شعلهٔ طور تبدیل کرده بود، ممکن نیست در دلها باز آن‌گونه آتشی را مشتعل کند؟ از یک تن از دوستدارانش شنیدم که شب بعد دیده بود حلاج شادمانه از شط بغداد بیرون می‌آمد. به وی گفته بود نه ترا کشتند و سوختند؟ و از او پاسخ شنیده بود: آنجا که جسم جان شد عیسی به آسمان شد.

عالی‌جناب، امیر حاجب این نامه را به پیشگاه شما به آن امید می‌نویسم که شاید خود را از دردهای پایان‌ناپذیر خویش تسلّی دهم، خود را از خویشتن خالی کنم و یاد آن محبوب ازدست‌رفته‌ام را همچنان در پیش چشم خود زنده کنم ـ هرچند به‌هیچ روی نمی‌توانم تصور کنم که او زنده نیست. شکنجهٔ دار و اعدام را خود من به همراه او تجربه کردم با این حال از خود می‌پرسم او که همه وجودش روح و حیات بود آیا ممکن است زنده نباشد؟ شب آن روز که حلاج را بر دار زدند تا صبح خواب به چشم من راه نیافت. تا بسیار شبها پس از آن هم در هذیان، در کابوس، و در شکنجه سر کردم. از همان لحظه که او از پله‌های دار بالا رفت احساس کردم که با او وحشت و اضطراب یک نزع دردناک را تجربه می‌کنم. این نزع برای او لذت رهایی داشت، برای من سراسر وحشت و دلهره بود. سیلی جلاد، تازیانهٔ او هرجا که بر تن نیمه‌عریان شیخ فرود می‌آمد، و شمشیر او که اندام محکوم را می‌برید و مثله می‌کرد، از حلاج رد می‌شد و به جان و تن من وارد می‌آمد. روزها، هفته‌ها، و ماهها نزع طولانی او را در سراپای وجود خود تجربه کردم. در آن مدت در یک کابوس پایان‌ناپذیر پرشکنجه عمر سر می‌کردم. تمام مدت فریاد می‌زدم، ناله می‌کردم و با خود در ستیز بودم. تمام مدت بی‌آنکه لبهایم تکان بخورد با خود حرف می‌زدم. با خود که نه، با او حرف می‌زدم. با او که شکنجه شد، و شکنجه‌اش به جان و تن من نیز افتاد. با او که مثله شد و در آتش سوخت و چنان مستغرق عشق بود که از آن ماجرا هیچ رنج نکشید.

ـ بمیر حلاج، بسوز حلاج، شعله شو، خاکستر شو، دود شو و از روزنهٔ افق این دنیای محدود بیرون شو.

این را به او می‌گفتم و باز از زبان او، که زبان من بود، جواب می‌شنیدم:

ـ این راه عشق است، بی‌آنکه این راه را طی کنم عشق را به‌پایان نمی‌برم.

ـ پس بسوز، مثل شعلهٔ طور زبانه برآر، صدای مقدس را فریاد بزن و باز خاموش شو، خاکستر شو و به‌شکل دود و غبار بر روی امواج دجله فرو ریز!

ـ ابن فاتک، از اینکه آتش من ترا هم سوخت متأسفم، ابن‌عطا را هم به‌گونه‌یی دیگر سوخت. اما عشق نگذاشت که من شکنجه شوم، نگذاشت که من بمیرم.

من بر روی آن صلیب تکه تکه شدم، در آتش سوختم، اما باز زنده‌ام.

ـ و باز به نزد ما برمی‌گردی!

ـ نه، از این تنگنا گذشتم، دوباره به آن بازنخواهم گشت. اما عرصه‌یی هم که عشق مرا به آنجا می‌برد از آنچه نزد شماست بیرون نیست. جز او چه چیز دیگر هست تا چیزی نزد شما و نزد او تفاوت تواند داشت؟

این گفت و شنودها روزها و شبها ادامه داشت. خود را به صلیب او بسته دیدم، خود را تسلیم تیغ جلاد او یافتم و روزها و شبها شکنجهٔ صلیب او را در زیر گوشت و پوست خود تجربه کردم. بالاخره، دور از او که ابدیت بود، در گرداب زمان افتادم. مدتها گذشت، حساب روزها و هفته‌ها و ماهها از دستم در رفت و زمان بر من چیره شد. دردهایی که به‌جای او کشیدم اندک اندک فرو نشست، زخمهایی که به‌همراه او خوردم رفته‌رفته سر به‌هم آورد. سینه‌ام از فریاد آسود، ناله‌ام آرام گرفت و یک شب او را در خود بازیافتم، در خودی خویش که درون شعله‌یی از نور سرخ می‌شکفتم. اما آنکه در این نور سرخ می‌شکفت من نبودم. نه، خود او بود. حلاج بود که در همان حال در هاله‌یی از یک نور سبز به آسمان می‌رفت ـ نور سبز که رنگ آسمان و دریا و بهار را داشت، که به رنگ عرش خدا بود. با آنکه خود من بود من دست دراز کردم تا دامنش را بگیرم. از دسترسم دور شد. بالا رفت، به آسمان رفت. آسمان را مشتعل کرد. تمام آسمان را در نور سرخ که رنگ من، رنگ خون من، رنگ قلب من بود غرق کرد. ستاره‌ها را به صورت لاله‌های شکفته درآورد. آسمان یک باغ لاله شد، اما خود او ناگهان در جوّ بیکرانه ناپدید شد. همان جوّ بیکرانه شد. جوّ بیکرانه‌یی که او بود در بالای آن باغ لاله گسترده شد. در بالای آن لاله‌های طور که آتش جاودان بوتهٔ مشتعل در آنها افتاده بود و زبانهٔ آن را نسیم بالا و پایین می‌برد.

این، خواب بود یا بیداری؟ یادم نیست. در همان رؤیایی هم که از پیش چشم حیرت‌زده‌ام عبور می‌کرد این را درنیافتم. اما یک لحظه بعد، که دیگر از فراخنای ابدیت که همان وجود بی‌کرانهٔ حلاج بود بیرون مانده بودم دیگر نه آن لاله‌های آتشین دیده می‌شد نه آن نور سبزفام که با او به آسمان می‌رفت. همه‌چیز بی‌رنگ،

بی‌شکل، و بی‌بُعد بود. اما من بال درآورده بودم و در این فضای بیرنگ، بی‌شکل، و بی‌بُعْد پرواز می‌کردم. می‌رفتم و می‌رفتم تا به نقطه‌یی رسیدم که فقط نقطه بود ـ بی‌هیچ بُعْد، بی‌هیچ حرکت. بی‌اختیار سرم پایین افتاد. به‌سجده درآمدم و در یک لمحه تمام صورتم را غرق در اشک یافتم. در پای عرش بودم و نمی‌دانم در رویارویی با آن عظمت نامحدود کبریایی با چه جرئتی لبهایم تکان خورد.

ـ رب‌العزه، با دوستان چنین کنند؟

صدایی دلنواز، اما مهیب و هوش‌ربا در فضای سینه‌ام طنین انداخت:

ـ آیا دوستان سرّ دوست را فریاد می‌زنند؟

در مقابل این خطاب چه جوابی داشتم. ادب کردم و لب نگشودم و خاموش ماندم. اما همانجا شعر حلاج از خاطرم گذشت که گفته بود عشق تا وقتی پنهان است خطر دارد فقط وقتی انسان ازآنچه وی را ازآن برحذرداشته‌اند قدم آن‌سوتر می‌نهد امن خاطر می‌یابد. عشق آنجا خوش است که آن را به زبان آرند چنانکه آتش تا وقتی در سنگ پنهان است و از آن برنیامده است طبع آتش را ندارد.

آنچه شنیدم صدایی پرهیبت بود، از نقطه‌یی که فقط نقطه بود برمی‌آمد اما در تمام فضای بیرنگ، بی‌بُعد و بی‌شکل طنین می‌انداخت. من این صدا را به‌گوش نشنیدم. آنجا من گوش نداشتم، حتی چشم نداشتم. گوش و چشم به تن تعلق داشت و من تن نبودم. فقط دل بودم. دل هم نبودم هیچ بودم و این هیچ از هیبت آن صدا به‌لرزه درآمده بود. اما دل احساس می‌کرد که این صدا، صدای خود من بود. نه، صدای حلاج بود که با من گفت و شنود می‌کرد. کدام گوش، کدام جان و کدام دل یارای آن داشت که صدای رب‌العزه را درک کند. حلاج با من گفت و شنود می‌کرد. مرا تسکین داد، از درد و شکنجه‌یی که در پای صلیب به‌جای او کشیده بودم آزاد کرد.

چشم گشودم و خود را بیدار، خسته، و با چشم اشک‌آلود یافتم. این بار پژواک فریاد خود را در فضای پیرامون خویش شنیدم:

ـ اما حلاج یک انسان بود. رب‌العزه، او فقط یک انسان بود. چطور می‌توانست سرّی را که از آن تو بود تحمل کند؟ سرّ عشق را که نمی‌توان کتمان کرد. شعله‌یی

که طور را در بوتهٔ شعله‌ور از هم فروپاشید منصور بیچاره چگونه می‌توانست آن را تحمل کند. او یک بوتهٔ ضعیف بود، رب‌العزه. بوته‌یی که در شعلهٔ طور سوخت و خاکستر شد.

بعد از مدّتها که از آن ماجرا گذشته است گه‌گاه از خود پرسیده‌ام این زبانه آتش چند تن دیگر را تبدیل به بوتهٔ مشتعل خواهد کرد؟ از آنچه در آینده روی خواهد داد هیچ‌کس آگاه نیست، اما برادرم یاد باد ـ ابراهیم بن فاتک که در پی آن ماجراها ناپدید شد و هیچ‌کس از فرجام کار او خبر نیافت!

امیر حاجب، این فرجام کار حلاج بود. فرجام حال کسی که هیچ‌کس او را چنانکه بود نشناخت. فرجام حال کسی که مشایخ راستین در باب او گفتند در بین همه خلق اگر یک موحد واقعی وجود داشت حلاج بود. حامد خون این بندهٔ صالح حق، این مرد خدا را بدین‌گونه بر زمین ریخت. آیا ظالم به پادافرهٔ بیداد خویش نخواهد رسید؟ امیر حاجب نصر قشوری را بقا باد!

۶

جستجوی گمشده

گفت و شنود دو شاگرد

اولی: تویی، ابن فاتک؟ بعد از آن‌همه سال چطور شد که گذارت به واسط افتاد. چه‌قدر تغییر کرده‌یی ابن فاتک. اما نه، چقدر تغییر نکرده‌یی. نزدیک بود ترا نشناسم. نزدیک بود آنچه را می‌شناختم باور نکنم. بگذار باز یک بار دیگر نگاهت کنم. بگذار از چند قدم فاصله به تو نظر بیندازم. ها، خودت هستی. با وجود پیری همچنان جوانی. جوانی از زیر پوست درهم‌شکسته و چروک‌خورده‌ات همچنان خود را نشان می‌دهد. با آنکه حالا پاهایت به‌هم می‌پیچد و به‌دشواری قدم برمی‌داری، هنوز از طرز راه رفتنت آن زیبایی رفتار جوانی پیداست. نگاهت با آنکه در یک غبار خاکستری‌رنگ فرو نشسته است همچنان شور و شعلهٔ سرخ جوانی را دارد. هنوز بعد از یک پیری زودرس، مثل سالهای جوانیت می‌درخشی. مثل نامه‌هایت سراپا شور و شعله‌یی. راستی نامه‌هایت را دارم. آن را یکچند از من ربودند: نمی‌دانم چگونه، و نمی‌دانم چگونه به من بازگرداندند. خودت هم مثل همان نامه‌ها انگار تجسمی از واقعیت و خیالی. یاد پیرمان خوش باد آیا در وجود او ـ که من سالها او را فقط از روزنهٔ چشم تو نگریستم ـ این آمیزهٔ واقعیت و خیال همچنان نمایان بود؟ ابن فاتک، آیا خودت هستی؟ مگر حلاج ما در صورت تو به دنیا بازگشته است؟ حرف بزن، ابن فاتک. آیا این تویی که من با او صحبت می‌کنم یا پیر زنده‌یاد ماست. از دور که ترا دیدم یک لحظه تصور کردم این اوست که در کوچه و بازار شهر واسط، با همان شور و وقار یک موعظه‌گر دارد راه می‌رود. انگار، نه انگار که تویی، درواقع چیزی از حلاج درطرز حرکات و رفتار توهست، حتی درطلعت و دیدار تو چیزی از حلاج شکل‌گرفته‌است. بعد از سالها چه شد که بازگذارت به‌شهر واسط افتاد؟

دومی: دوست عزیز، درود بر تو. انتظار نداشتم بعد از سالها و با این پیری زودرس که تمام وجود مرا درهم شکسته است هیچ‌کس دیگر در این شهر سالهای جوانی مرا به‌یاد بیاورد. اما به این‌همه سؤالهایت که نشان شوق و هیجان ناشی از یک دیدار غیرمنتظر بود، جوابی ندارم و اکنون که بعد از سالها همدیگر را بازیافته‌ایم بگذار که من دوست سالهای جوانی را با شادی و خرسندی در کنار گیرم. این‌همه تعجب و سؤال برای چیست دوست عزیز. من دنبال آن گمشدهٔ عزیز به این شهر آمده‌ام. به این شهر که زادگاه من بوده است و قسمتی از جوانیم در آنجا گذشته است. اینجا دنبال او می‌گردم دوست عزیز. سالهاست سرگشته‌ام، سالهاست ازخودرمیده‌ام. دور از او زنده مانده‌ام و نمی‌توانم این دوری را بر خود هموار کنم. سالهاست به دنبال او راه می‌پویم. طی این بیست سال همه‌جا سایهٔ سرگردان او را دنبال کرده‌ام. همه‌جا را در جستجوی آن پیدای ناپیدا زیر پا گذاشته‌ام. بصره، تستر، دینور، طالقان، سمرقند و حتی سند و مولتان را! بدون او، دست‌کم بدون امید دیدار با او نمی‌توانم زندگی کنم. حلاج همه‌چیز من بود، همهٔ وجودم بود. همهٔ عمرم را در وجود او گم کرده‌ام. به این امید که چیزی از آن عمر ازدست‌رفته را بازیابم به واسط آمده‌ام.

اولی: ابن‌فاتک حلاج را در واسط چگونه بازخواهی یافت. خودت که دیدی او را در بغداد به صلیب زدند، شکنجه کردند، کشتند و سوختند و خاکسترش را برباد دادند. این‌همه را به من نوشتی، این‌همه را دیدی. آیا به آنچه خودت دیدی اعتماد نداری، ابن فاتک؟

دومی: چرا، دوست عزیز! این‌همه را دیدم، دیدم و با او، درحالی که از او جدا بودم شکنجه شدم. بی‌آنکه جلاد به من نزدیک شود با او به بالای دار رفتم. درحالی که در پای دار ناظر شکنجه و آزار او بودم با او دست و پایم را قطع کردند و با او مرا سر بریدند، کشتند و سوختند و خاکسترم را توی دجلهٔ بغداد ریختند. اما باز زنده‌ام و اینکه من هنوز زنده‌ام نشان آن است که او نیز زنده است. وقتی من با آن‌همه شکنجه زنده مانده‌ام آیا ممکن است او زنده نباشد. او که هرجا می‌روم سایهٔ سرگردانش در جلو گامِ من راه می‌پوید. می‌دانی من بعد از آن ماجرای

زندان و دار و سر بریدن ـ که در تماشای زندان و دار و شکنجه‌اش بر من گذشت ـ برای چه همچنان زنده‌ام؟ برای آنکه او هنوز با وجود آن‌همه آزار و شکنجه زنده است. حلاج زنده است، اگر او دیگر در این جهان نبود از من هم دیگر نشانی در این دنیا وجود نداشت. نمی‌توانم باور کنم دنیایی باشد و آن بانگ مقدس در آن خاموشی گرفته باشد. دنیایی باشد و آن شعلهٔ طور که نام حق را فریاد می‌زند سراسر دنیا را از نور و موسیقی جاودانه پر نکرده باشد.

اولی: حق با تست، ابن فاتک. شبح آکنده از نور و حیات او به‌قدری در وجود تو زنده است که ترا تقریباً به‌شکل او درآورده است. حق داری که زنده بودن خود را نشانه‌یی از زنده بودن او تصور کنی. آنچه در وجود تو زنده است نشانه‌هایی از زندگی او ـ و از شکنجهٔ پایان کار اوست. این زخمها که بر چهره‌ات هست جای تازیانه‌هایی است که جلاد بر صورت و بر اندام او زده است. این بینی پخچ درهم‌کوفته که چهرهٔ زیبای سالهای جوانی ترا چنین دیگرگون کرده است جز نشان ضربه‌هایی که از مُشت و سیلی جلاد بر چهرهٔ او نقش شده است چیز دیگر نیست. این دستها، که آستین کوتاه زاهدانه‌ات تا بالا آن را پر از زخم و سوختگی نشان می‌دهد آثار شکستگیها و بریدگیها و سوختگیهایی را که بر دست او وارد آمد عرضه می‌کند. این پاهای کمانی‌گشته که گویی یک بار بریده شده است و دوباره با ناشی‌گری آنها را به‌هم وصل کرده‌اند پاهای شکسته و قلم‌شدهٔ حلاج است. آن موهای ژولیده که انگار سالهاست با شانه و صابون آشنا نشده است موهای ژولیدهٔ او را در سالهای حبس و سرگردانی تصویر می‌کند و آن نگاه خاکستری‌رنگ که چیزی مثل شعلهٔ طور از ورای آن سوسو می‌زند نگاه حلاج را در چهرهٔ پیرانه و رنج‌دیدهٔ تو نقش می‌زند. این‌همه نشان می‌دهد که حلاج در وجود تو زنده است، پس در جستجوی او دیگر که را می‌جویی، ابن فاتک عزیز؟

دومی: لحظه‌هایی را که با او زیسته‌ام می‌جویم ـ لحظه‌هایی را که با ابدیت پیوسته بودم.

اولی: ابدیت چیزی نیست که با آن بتوان پیوست. خود را بیهوده گول نزن. چیزی هم که گم می‌شود و انسان به خود حق می‌دهد آن را جستجو کند ابدیت

نیست. از رؤیاهای خود بیرون بیا. آنچه را در بغداد گم کرده‌یی ابدیت نیست، آنچه گم می‌شود نهایت پیدا می‌کند و وصف ابدیت در باره‌اش صادق نیست. اما چرا در واسط به‌دنبال آن ابدیت از ابدیت‌رسته می‌گردی؟

دومی: در واسط و همه‌جا آن را می‌جویم. همه‌جا او را می‌توان جست. آنچه من گم کرده‌ام حقیقت او نیست، هویت او نیست، فقط یک تصویر آن است. من آن تصویر را جستجو می‌کنم. در بین همهٔ تصویرهایی که از او در همه عالم هست من با این تصویر آشنایی یافته‌ام. اینکه آن تصویر را گم کرده‌ام برای من به آن معنی است که خود را گم کرده‌ام، خودم را نه، همهٔ عالم را که تصویر اوست گم کرده‌ام.

اولی: بگذار چشمهایم را بمالم تا ببینم ابن فاتک را در بیداری می‌بینم یا در خواب؟ حرفهایش همه رؤیاست، رؤیا که نه، یک رشته هذیان است. دوست من، نامه‌هایت که آنها را به دستوری حلاج و به درخواست خودم برای من نوشته‌یی این اندازه شورمندانه و این اندازه دور از خرد نیست. گویا بعد از او تمام وجودت در تصرف یک سودای شاعرانه واقع شده است. با وجود آشناییهای دیرین نزدیک است ترا نشناسم، ابن فاتک. این حرفهای شاعرانه را کنار بگذار. صاف و صریح به من جواب بده که بعد از این‌همه سال چه شد که دوباره گذارت به واسط افتاد؟ سالهاست که هیچ‌کس از خانواده‌ات در اینجا نیست. مادرت که بعد از فاجعهٔ شیخ فاتک به بغداد رفت. همانجا هم بیمار شد و نمی‌دانم در کدام بیغوله با رنج و سختی جان داد. برادرت ابراهیم که مثل تو مرید و دلباختهٔ حلاج بود، در پی شیخ ناگهان از میانه ناپدید شد و هیچ‌کس ندانست چه بر سرش آمد. می‌پندارم اینجا در تمام واسط دیگر هیچ‌کس جز من نیست که شوق یا میل دیدار او ترا به اینجا کشانده باشد. من هم، اگر از روی تصادف ترا در این کوچهٔ خلوت نمی‌دیدم یا نمی‌شناختم هرگز نمی‌توانستی نشانم را پیدا کنی. چرا که من خود هم‌اکنون در حالت فرار و تواری به‌سر می‌برم. هر روز در مقامی و هر شب در مکانی سر می‌کنم. هرچه را داشته‌ام، و از مشتی کاغذ و کتاب درنمی‌گذرد، به دوستان سپرده‌ام. از تعصب عامه می‌گریزم. آری، از عامه ناچار در میان عامه

می‌گریزم. این روزها همه‌جا از استاد من محمد بن زکریا، با طعن و نفرت یاد می‌کنند. در مسجدها او را به کفر منسوب می‌دارند. در بازارها او را لعن می‌کنند. بعضی هم می‌پندارند آثار او را من در وراق‌خانهٔ خویش پنهان کرده‌ام. وراق‌خانه‌ام را به‌باد غارت داده‌اند و من ناچار متواری وار از خانهٔ دوستی به خانهٔ دوست دیگر می‌روم. یادت باشد که حلاج هم چندی با محمد زکریا دوستی داشت. شاید ترا هم ببینند به‌جای حلاج دستگیرت کنند. آخر حلاج را هم مثل رازی بسیاری از رؤسای عوام به زندقه و الحاد منسوب می‌دارند. احتیاط کن، ابن فاتک. اگر اینجا به دیدار دوستی که به اشارت حلاج سالها با او نوشت و خواند داشته‌یی آمده‌یی، آمدنت بیهوده است. برای ما جز در همین دهلیز، که در کنار مخفیگاه کنونی من واقع است، فرصت گفت و شنود نیست. چه‌قدر دوست دارم با تو دربارهٔ حلاج حرف بزنم و آنچه را هرگز در جواب نامه‌هایت ننوشتم اینجا مطرح بحث کنم. اما فرصت درگذر است و گفت و شنود در مظنهٔ خطر. باز جای خوشوقتی است که دیدار ما صبح به این زودی روی داد. هرچه باشد هنوز تا هنگام غروب فرصت گفت و شنود هست. دو پیر رنجور می‌توانند تمام روز را حرف بزنند و به استراحت و غذا حاجت پیدا نکنند. حالا در یک کلمه به من بگو در واسط برای چه به دیدار من آمده‌یی؟ آیا آمده‌یی تا نامه‌هایی را که طی سالها به درخواست من و به اشارت شیخ خویش به من نوشته بودی از من پس بگیری؟ آیا بعد از بیست سال ترا هم از بابت آن نامه‌ها خطری تهدید می‌کند؟ راست بگو، برای چه بعد از این‌همه مدت دوباره به واسط آمده‌یی، ابن فاتک؟

دومی: به جستجوی حلاج، دوست عزیز. چرا این را باور نمی‌کنی. این اندازه شک و بی‌اعتمادی را آیا از استادت پسر زکریا آموخته‌یی؟ آیا از او آموخته‌یی که هرچه رایحهٔ شور و روح و عشق دارد چیزی جز مخرقه و نیرنگ نیست و باید آن را با سوءظن تلقی کرد؟ متأسفم که وراق‌خانه‌ات را غارت کرده‌اند. بی‌تردید نسخه‌هایی از آنچه حلاج در سالهای جوانی، و در همین شهر تصنیف کرده بود، در دکان تو و همراه با اوراق محمد بن زکریا دستخوش غارت شده است یا تسلیم حریق گشته است. از این هم که حالات و مقامات شیخ ما، حلاج، ترا از سلطهٔ

آراء رازی بیرون نیاورد و در گمراهیهای ناشی از فلسفهٔ مادی و حسی باقی گذاشت متأسفم. لابد حالا اوقات خود را پنهانی، به نقل و املاء اشعار الحادآمیز بشّار و ابونواس و حکایت اقوال فلاسفهٔ یونان می‌گذرانی، و دور از دسترس به کتاب هرچه را دوست داری به آن فلاسفهٔ گم‌کرده‌راه یا آن شاعران الحادگرا منسوب می‌داری. متأسفم که آن نامه‌ها نتوانست شعلهٔ طور را در وجود تو برافروزد و ترا، مثل شیخ محبوب ما، سراپا محو جاذبهٔ آن بانگ مقدس سازد. من برای پس گرفتن آن نامه‌ها به اینجا نیامدم اما حیف است که آن نامه‌ها این‌گونه در دست نااهل مانده باشد، کاش ممکن بود آنها را از تو مسترد سازم، دوست عزیز، دوست دیرین ازدست‌رفته‌ام.

اولی: ها، پس به جستجوی نامه‌ها آمده‌یی، به جستجوی نامه‌هایی که اگر به‌دست این رؤسای عوام بیفتد آنها را کمتر از نوشته‌های پسر زکریا مایهٔ گمراهی نخواهند یافت. آن نامه‌ها هم‌اکنون در دست دوستان من است، و از اینکه هم‌اکنون در دست من یا در دست تو باشد، کمتر درمعرض نابودی است. چرا از اول نگفتی که آنچه راگمشدهٔ خود خواندی حلاج، یا خاطرهٔ حلاج نیست، همین نامه‌هاست که حلاج را به صورتی همانند آنچه استاد من آنها را اهل مخرقه می‌خواند تصویر می‌کند ـ و احیاناً چیزی برتر و افزونتر از آنها. شاید...

دومی: نه دوست من، سوءظن و بدداوری را کنار بگذار. من خود نسخهٔ آن نامه‌ها را دارم و به جستجوی آنها به اینجا نیامده‌ام. البته از اینکه آن نامه‌ها در دست یک شاگرد رازی باشد تأسف دارم. اما آنچه مرا به این شهر کشانده است دیدار تو نیست. جستجوی حلاج است. جستجوی آن زندهٔ مرده‌یی که مرگ حیات او را پایان نداد و من سالهاست همه‌جا را به جستجوی او زیر پا گذاشته‌ام. از همان آغاز، از جوابهایی که به نامه‌هایم می‌دادی دریافتم که دیدگاه ما همانند نیست و اینکه همه‌چیز را برایت نوشتم از آن‌رو بود که شیخ محبوبم حلاج می‌خواست چیزی از آن حالات و مقالات در دست کسانی که در شمار دوستداران واقعی هم نبودند باقی بماند. البته از اینکه با شخص تو، که هرچه باشد چیزهایی در باب آن شعلهٔ طور آکنده از شعلهٔ نور می‌دانی، دربارهٔ آن

گمشدهٔ عزیز خویش گفت و شنود کنم خرسندم. اما اعتراف می‌کنم که با وجود سابقهٔ دوستی، اینجا هرگز به اندیشهٔ دیدار تو نیامده‌ام.

اولی: پس آمده‌یی که سایهٔ حلاج را در کوچه پس‌کوچه‌های واسط شکار کنی. شکار سایه، این یک هذیان اهل مخرقه است، ابن فاتک.

دومی: می‌دانم، این چیزی است که با ترازوی ادراک اهل حس آن را نمی‌توان سنجید. اما آنچه گفتم عین واقع است. به جستجوی او به واسط آمده‌ام. آمده‌ام تا چیزی از گذشتهٔ او، از سالهای کودکی او ذر اینجا پیدا کنم. تا اندیشه را از آن سیراب کنم و او را در وجود کودکیش، در لحظه لحظهٔ آغاز عمرش رستاخیز بخشم. محبوب گمشدهٔ من بخشی از سالهای کودکی را، اینجا در واسط گذرانده است. با پدرش منصور که در این نواحی به جستجوی کار آمده بود یکچند در آن سالهای درخشان شوق و هیجان که کودکی نام دارد در واسط سر کرده بود. پدرش از قریه طور نزدیک شهر بیضا در ولایت فارس، به واسط آمده بود. پنداشته بود پارچه‌های پنبه‌یی که از واسط به همه‌جا صادر می‌شد کارگاهها را به صنعت او ـ صنعت پنبه‌زنی ـ نیازمند می‌دارد و لاجرم کار او در واسط می‌تواند رونق و طالب بیشتر داشته باشد. از کجا می‌دانست که هرجا صنعتی هست و تجارت‌گونه‌یی رونق می‌گیرد حرص و بخل سوداگران شهر هرگونه کارگر یا پیشه‌ور را به یک غلام، به یک برده و به یک ابزار بی‌اراده تبدیل می‌کند؟ شیخ ما چند سالی از ایام کودکی را همراه پدر در این شهر گذرانده بود. می‌پندارم شبح آن کودک الهی را که با چشمهای نگران رفت و آمد کاروانها را در این شهر می‌دید هنوز در کوچه پس‌کوچه‌های این شهر می‌توان دنبال کرد. حلاج محنت پیشه‌وران نحیف و قدرت سوداگران بخیل را اولین بار در زندگی خویش در همین شهر آزموده بود. آیا این را در نامه‌هایم برایت ننوشته بودم؟

اولی: این، یادم نیست اما یادم هست که خود حلاج در سالهای جوانی، یا در سالهایی که تازه جوانی را پشت‌سر گذاشته بود، بارها به واسط رفت و آمد داشت. اینجادوستان ومریدان بسیاریافت وگمان‌می‌کنم‌پدرت شیخ‌فاتک هم‌درآن ایام هرگز از او جدا نمی‌شد و مثل سایه او را دنبال می‌کرد. حلاج در اینجا در

مسجدها، وعظ می‌کرد، در مجالس، شعر زاهدانه می‌خواند و حتی در معابر و بازارها، قصه می‌گفت ـ قصه‌های عبرت‌انگیز، از زندگی پیامبران، از زندگی امامان و از زندگی اولیای خدا. خود من همین‌جا به‌دست او توبه کردم، خود او موی سرم را با دست خود چید، و توبه‌ام داد. همین‌جا بود که مرا به مریدی پذیرفت و با آنکه می‌دید در آن ایام به جان و دل آمادهٔ خدمت‌کردنش بودم به من اجازه نداد به دنبالش سفر کنم. می‌پندارم ترا هم در همین‌جا به مریدی پذیرفت ـ همین‌جا یا شاید در بصره که برادرت ابراهیم نیز در آنجا به وی پیوست. از اینکه به من اجازه نداد دنبالش راه بیفتم خرسندم چون اطمینان دارم برایم غیرممکن بود مثل تو تمام عمر را همچون سایه در دنبال او راه بیفتم. حرفهٔ من هم اقتضا داشت که در یک‌جا بمانم و اوقات خود را صرف جمع‌آوری و حفظ و نشر کتابها کنم. اگر نمانده بودم به صحبت بی‌نظیر و مجموعهٔ ارزندهٔ آثار ابوبکر رازی از کجا دسترس می‌یافتم. به کتابهای ابن بلخی و چند رساله ابوالعباس ایرانشهری که از پیش چشم من پردهٔ پندار را برداشتند و فرصت دید واقعی جهان را به من دادند چگونه راه می‌بردم؟ اگر به‌دنبال او رفته بودم هیچ‌یک از اینها برایم دسترس‌پذیر نمی‌شد. حلاج در آن ایام یک زاهد مرتاض بود، یک واعظ توبه‌فرما، که تازه از جمع صوفیان جدا شده بود و به‌خاطر تهمتهایی که زاهدان شهر به او وارد کرده بودند نزد مردم محبوب بود. یادت هست چه موعظه‌های دل‌انگیز، چه مجالس پرشوری در واسط داشت؟

دومی: ها، دوست عزیز، و من به جستجوی او، به جستجوی حلاج آن سالها، به اینجا آمده‌ام. به جستجوی حلاج جوان، که بخشی از سالهای کودکی خود را هم در این شهر گذرانده بود. مدتهاست که اینجا به دنبالش می‌گردم. اینجا هیچ کوچه‌یی، هیچ مسجدی، و هیچ کاروانسرایی نیست که او را در آنجا جستجو نکرده‌ام. هرگز به‌خاطر تو به اینجا نیامده بودم و اگر اینجا برخوردی بین ما روی نمی‌داد هرگز درصدد پیدا کردنت برنمی‌آمدم. با آنکه از یک‌جا شروع کردیم بین ما چقدر فاصله پیدا شده است، من حلاج را می‌جویم که یک قدیس الهی بود، و تو ابن زکریا را می‌جویی که یک فیلسوف گم‌کرده‌راه بود. گم‌کرده‌راهان تعدادشان

در دنیا کم نیست. کسانی که باید چراغ دست گرفت و به جستجوی آنها روزها در کوچه و بازار گشت راه‌یافتگانند. این اوست که من می‌جویم. این اوست که من گم کرده‌ام و هیچ جا نشانی از او نمی‌یابم، هیچ‌کس نیز از او نشانی نمی‌دهد.

اولی: نشانش در خودت هست، ابن فاتک. در امواج صورت و در آهنگ صدایت نشان او باقی است. آنچه را در خارج از خود می‌جویی در خودت خواهی یافت. یادت هست در یک نامه‌ات ـ گویا در همان اولین نامه‌ات ـ نوشته بودی صدای حلاج از دهان تو بیرون آمده است؟ آیا آن قصهٔ جسر و بوته‌های مشتعل که نوشته بودی همین را تقریر نمی‌کرد. نکند آن ماجرا هم چیزی جز یک هذیان، یک رؤیا، و یک قصه‌پردازی شاعرانه نبوده باشد. راستش آن ماجرای جسر را، که بر وفق روایت تو آن‌همه دوستان حلاج هم شاهد آن بوده‌اند من در این مدت هرگز از هیچ کس دیگر نشنیده‌ام. می‌ترسم سرانجام ناچار شوم در باب تمام آن گزارشها که طی آن نامه‌ها برایم نوشته بودی شک کنم!

دومی: این از تو بعید نیست. استادت رازی هم در هرچه شنید و در هرچه خواند شک کرد. بین عقل و وحی فرق گذاشت و چون دوست داشت نامش به عقل‌گرایی برآید در وحی اظهار تردید کرد. پنداشت عقل موجب برقراری نظم و صلح است از این‌رو هرگونه تفرقه و جنگ را در دنیا مشاهده کرد به وحی نسبت داد. این یک مغالطه بود، دوست بیچاره‌ام. چه چیز او را مطمئن می‌ساخت که نزاع و تفرقه در عالم از وحی ناشی است و صلح و نظم ناشی از عقل است؟ تازیانه و شمشیر جلاد ستمکار بیشتر صلح و نظم آهنین را بر جامعه تحمیل می‌کند یا برهان و قیاس اهل مدرسه؟ نزاع و خلاف دایم را هم که در همه عالم هست به‌جای آنکه به حاصل وحی منسوب دارند می‌بایست به حرص و آزی منسوب دارند که از عشق به ثروت و از شوق به جمع‌آوری طلا ناشی است. آیا اگر طلایی که استاد کیمیاکارت یک‌عمر جستجویش کرد و جز چشم سوخته و نابینا چیزی از آن حاصل نیافت، در عالم نابود می‌شد اختلاف و نزاع اهل دنیا زودتر و بیشتر رفع می‌شد یا اگر وحی و عشق و شعر و رؤیا از جهان برمی‌افتاد؟ حلاج از اینکه تو دنبال او را رها کردی و در پی رازی رفتی چه زیان کرد؟ زبان به

کسی رسید که با اعتماد بر عقل، دنیای وحی را نفی کرد، امید رستگاری را از دست داد. راه او تجربهٔ وحی بود، آنجا که او بدان رسید جایی برای عقل و چون و چراهایش نیست. تو کیستی تا دربارهٔ آن ماجراها که در نامه‌های من هست شک کنی؟ می‌پنداری آنچه من برایت نوشته‌ام رؤیاست، مبالغه است، هذیان است. اگر اشارت و اجازت آن مرشد محبوب نبود یک کلمه از آن ماجراها را برایت نمی‌نوشتم. دنیای ما از هم خیلی فاصله دارد. مرا ببین که نام او را در پیش چون تو ره‌گم‌کرده‌یی بر زبان می‌آورم. کسی که عشق را نمی‌داند، کسی که جنون مقدس را درک نمی‌کند، کسی که قدر دوستی را نمی‌شناسد با آن ماجراها محرم نیست. تأسف دارم که پیش تو از حلاج یاد کردم ـ ترا با حدیث حلاج چه کار؟ من از عشق و شور حرف می‌زنم و تو می‌پنداری این‌همه جز وهم و هذیان نیست. من حلاج را، که شعلهٔ طور محبت بود، در سراسر عالم جستجو می‌کنم، و تو خیال می‌کنی که دیگر صدایی که آن بانگ مقدس را از درون شعلهٔ طور فریاد می‌زد یکسره در سراسر دنیا خاموش شده‌است. بین من‌وتو دیگرکدام آشنایی‌وکدام‌تفاهم هست؟

اولی: آرام باش ابن فاتک. آن اندازه هم که تو می‌پنداری من از دنیای حلاج فاصله نگرفته‌ام. که می‌گوید هرکس در چیزی شک کرد در همه‌چیز شک می‌کند؟ دربارهٔ حلاج اعتقاد شیفته‌وار تو قابل درک است اما اگر من یکچند نزد رازی شاگردی کرده‌ام به آن معنی نیست که در وجود او غرق شده‌ام. نزد او چیزی از فلسفه آموخته‌ام، از حلاج هم چیزی از یک فلسفهٔ دیگر آموخته‌ام. از او کیمیا آموخته‌ام، از حلاج هم آموخته‌ام که کیمیا دگر کردن جان و دل است. موعظه‌های حلاج را در واسط و بصره و تستر با ذوق و علاقه دنبال کرده‌ام، مناظرهٔ پسر زکریا را هم با ابوحاتم رازی در ری و گویا در مجلس مرداویج دنبال کرده‌ام. کار من همین مطالعه و تحقیق است، به‌خاطر آن نباید مرا اهل شک، منکر وحی و مخالف با عالم عشق و عرفان شمرد. اما ابن فاتک، حالا بعد از بیست سال آنچه راگم‌کردهٔ تست باید در خود بجویی. این را بپذیر، ابن فاتک. حلاج در وجود تست، دنیا را در جستجوی او زیر پا مگذار!

دومی: عذرم را بپذیر، دوست دیرینه. طاقت نیاوردم دربارهٔ ماجراهای حلاج

آن‌گونه حرفها را از دهان تو بشنوم. بی‌او و دور از او بی‌خود و دور از خود مانده‌ام. به خود اجازه نمی‌دهم آنچه را تو در حق من بر زبان آوردی دربارهٔ خود بیندیشم اما می‌پندارم پر دور نرفته‌یی، و اگر این خود گونه‌یی دعوی نباشد او را باید از نزدیک، از نزدیکتر بجویم.

اولی: نزدیکتر، در وجود خود.

دومی: شاید. ها، دوست عزیز. من در همه مدت که با او بودم حضور او را در تمام وجود خویش تجربه می‌کردم. با او بودم اما سایه او بودم. با او بودم اما جدا از او بودم. با این حال تمام سختیها و دشواریهایی را که او در سفر و حضر، در زندانها و مخفیگاهها تحمل می‌کرد با او در نهانگاه جان خویش تجربه می‌کردم. هرگز او نشدم چون او یک حقیقت دسترس‌ناپذیر بود. در موضع خود همواره از من جدا ماند، همواره از من فاصله گرفت. جذب او، ذوب او، محو او شده بودم و او هرجا می‌رفت مرا به دنبال خود می‌کشید. هنوز هم احساس می‌کنم در صحبت او بسر می‌برم. احساس می‌کنم خود را در سایهٔ او می‌یابم. هر لحظه به خود می‌آیم و خود را در صحبت او نمی‌یابم احساس می‌کنم که خود را گم کرده‌ام. بعد از بیست سال هنوز نتوانسته‌ام بپذیرم که او دیگر در میان ما نیست. که آن بانگ مقدس، آن شعلهٔ طور، آن وجدان لاهوتی که حق از زبان او حرف می‌زد دیگر اینجا نیست. می‌گردم و می‌نالم و از خود می‌پرسم که پس او کجاست؟

اولی: باور نداری که او را سالها پیش در بغداد عقوبت کردند، دار زدند، کشتند و سوختند؟

دومی: باور نکنم؟ چطور باور نکنم چون آنچه بر او رفت بر من نیز رفت. سیلی جلاد، تازیانهٔ خاردار، دست و پا بریدن، سر بریدن، سوختن را خودم به‌همراه او در خویشتن تجربه کردم. می‌بینی آثار زخم و تازیانه و شمشیر و آتش در سراپایم هنوز هست. اما من هنوز زنده‌ام. چطور ممکن است سایه حضور داشته باشد و صاحب سایه حضور نداشته باشد.

اولی: ابن فاتک، یک لحظه به خود بیا. موعظه‌های آتشین او را به‌یاد بیار. آن اتهام الحاد که دستاویز حکم قتل او شد بر تو وارد نشد، بر شیخ تو وارد شد.

دومی: اما او گویندهٔ آن حرفها نبود. آن حرفها از دهان او بیرون می‌آمد و گوینده‌اش او نبود. آخر چطور او را به‌خاطر آنچه او مسؤول آن نبود متهم کردند.

اولی: ابن فاتک به خود بیا، آن ماجرایی بود که بیست سال پیش رخ داد. خودت همهٔ آن رویدادها را شاهد بودی. آیا خودت شرح تمام آن ماجراها را برای من ننوشتی؟ چرا از آنچه پیش چشم خودت روی داد و باز خودت شرح تمام آن را برای من نوشتی طوری حرف می‌زنی که گویی از یک رؤیا، از یک کابوس، از یک وهم هول‌انگیز یاد می‌کنی؟ آیا آن ماجراها را دیگر به‌یاد نداری؟

دومی: چرا، دوست من. آن‌همه را به‌یاد دارم. اما می‌دانم که او بانگ مقدس الهی بود، و هرگز بانگ مقدس خاموش نمی‌شود. تعجب می‌کنم که پس برای چه هیچ‌جا دیگر نشانی از او نیست؟ بودنم بی‌او ممکن نیست. چون من هستم می‌دانم که او نیز هست. پس کجاست؟ دربارهٔ او، با وجود سالها که در کنار او بسر بردم هنوز در حیرتم. آیا او انسانی بود که آرام‌آرام صورت لاهوت پیدا کرد، و هرچه را از جسم و ماده در وجودش باقی مانده بود رها کرد، یا خود تجسم لاهوت بود که در بین انسانها رنگ ناسوت گرفت تبدیل یافت و به‌خاطر این تبدل بار آن‌همه عقوبت و محنت را کشید؟ در حیرتم که می‌تواند باور کند موجودی که بین گوشت و پوست زیست تصویری از لاهوت اعلی باشد. اما همان تصویر لاهوت ذات او بود، که مرد را تبدیل به شعله طور کرد، بانگ مقدس را در دهان او گذاشت و او در آن لحظه‌ها از قلهٔ لاهوت، از ماورای ذات ناسوت خود ندای اناالحق درمی‌داد، و هیچ چیز از ناسوت او در میان نبود. ناسوت او یک خاموشی مرده بود، یک خاموشی درخاکسترنشسته که زبانهٔ آتش و بانگ جرقّه‌اش از ورای آن برمی‌خاست و همه‌چیز را در آتش شعلهٔ طور می‌سوخت.

اولی: و این، درست چیزی بود که فهم کردنش برای کسانی که وی این کلمه را در میان آنها جار می‌زد غیرممکن بود. صدای او خروش زلزله‌انگیزی بود که دنیا را از خواب آسوده‌یی بیدار می‌کرد، و دنیا خواب‌آلوده‌تر از آن بود که تحمل این بیداری برایش ممکن باشد. آن بانگ مقدس که او در بین مشتی انسان خواب‌آلود، سر داد درعین‌حال تجربه‌یی بود که در زبان آنها در حیّز عبارت

نمی‌گنجید. چون درک آن برای آنها غیرممکن بود دستهاشان را بر گوشها گذاشتند، و چشمها را باز برهم نهادند تا آسایش خواب را بازیابند. بر کسانی هم که فهم آنها به‌حدّ ادراک تجربهٔ حلاج نمی‌رسید جای اعتراض نیست. اینها هرچه را در حوزهٔ ادراک حسی‌شان درنمی‌آید از جنس خیال و وهم می‌پندارند. نظارهٔ خورشید برای شب‌پره ممکن نیست، کسانی هم که در قلمرو حس مجرد محدود مانده‌اند به قلمرو ماوراء حس راه ندارند. این قولی است که بارها از حلاج شنیده‌ام و پسر زکریا هم که به گونه‌یی دیگر به این ماجرا می‌نگرد آن را انکار نمی‌کند.

دومی: بدین‌گونه...

اولی: بدین‌گونه حلاج و رازی به هم رسیدند.

دومی: چنانکه شاگردانشان رسیده‌اند.

اولی: یک شاگرد «مکتب‌گریخته» با یک شاگرد در «مکتب‌مانده». ابن فاتک، بگذار یک بار دیگر از باب من خاطرت جمع باشد. اگر من شاگرد حلاج نمانده‌ام در مکتب رازی هم پایبند نشدم. با این حال به حلاج عشق می‌ورزم و دوست دارم همه‌چیز را در باب شگفتیهای احوال او بدانم. اگر من در هر سؤالی که در باب حالات و سخنان او مطرح می‌کنم گه‌گاه ناباوری نشان می‌دهم، این جز لازمهٔ حرفه و تربیت من نیست. با این حال اگر در ظاهر وراق و ادیب و فیلسوف و محقق به‌نظر می‌رسم در باطن همان صوفی سالک اهل طریقم. به همان دست که مرا پرورده‌اند روییده‌ام. می‌گذارم که گاه چون و چرای عقل عرصهٔ اندیشه‌ام را تسخیر کند اما ناگهان از سوز آفتاب داغ مغزگداز عقل به سایهٔ آرام عرفان و شهود پناه می‌برم. ستیهندگی‌های مرا نشان مخالفت با این حدیث مدان. آنقدر که می‌پنداری با تو فاصله ندارم. در همین شهر بود که حلاج خودش مرا توبه داد. خودش به من ذکر یاد داد. اما خرقهٔ صوفیان در من نپوشاند. خودش هم در همان سالها خرقهٔ صوفیان را از تن به‌در آورده بود. ماجرایی که او را از صوفیان جدا کرده بود، او را از خرقه‌پوشی هم ناخرسند کرده بود. من یک صوفی ناصوفی مانده‌ام و می‌بینم تو هم به شیوهٔ او خود را از رنگ خرقه رهانیده‌یی. اگر ادیب و شاعر و فیلسوف و مورخ مانده‌ام، این جمله را لازمهٔ حرفه خویش می‌یابم. من

یک معلم ساده هم هستم و اگر به چیزی افتخار می‌کنم به همین حرفه است. در دکان وراق‌خانه‌ام سالها حوزه درس داشته‌ام ـ و خیلی‌ها از من فلسفه آموخته‌اند یا مورخ یا اهل دیوان شده‌اند. اما من همان سالک بی‌خرقه باقی مانده‌ام. از اینکه حلاج در من خرقه نپوشاند ناخرسندی ندارم. آخر کم از آنکه وقتی در کوچه و برزن راه می‌روم مردم در من با نظر حرمت نمی‌نگرند مرا معروفگر و زاهد نمی‌خوانند. به یکدیگرم نشان نمی‌دهند و با هم زیرلب درباره‌ام پچ‌پچ نمی‌کنند که این صوفی است، در پیش او باید به‌حرمت رفتار کرد. اینجا از حرفهٔ خویش دم زدم ـ وراقی و معلمی. آیا راست است که شیخ ما وقتی هم گفته است در دنیا هیچ حرفه‌یی نیست بهتر از گدایی؟ آیا او هیچ‌جا در سفرهایش به‌گدایی هم‌دست زد؟

دومی: هرگز، من هرگز چنین چیزی از او ندیده‌ام. بعضی صوفیان برای آنکه نفس را خوار سازند و خویشتنِ انسان را از غرور خالی نمایند یاران را به این کار الزام کرده‌اند اما من هرگز حلاج را در این مرحله از ریاضت ندیدم. این را هم اگر گفته بود در بیان آن بود، که حرفه‌های غرورانگیز و آنچه را مایهٔ خودنگری است در مقابل گدایی درخور تحقیر نشان دهد ـ حرفهٔ کسانی را که نزد آنها طلا جای خدا را می‌گیرد، و آنها همه عمر در طلب طلا می‌دوند. وقتی هم به‌قدر کافی طلا به‌دست آوردند و کیسه‌ها را از آن انباشتند کارشان نگهداری آن می‌شود، آن را در صندوقها پنهان می‌کنند و برای حفظ آن سلاح به‌دست می‌گیرند، نگهبان و پاسدار و جاندار گرد خود فراز می‌آرند و از آن‌پس دست به هیچ کاری نمی‌زنند. می‌گذارند تا طلاهای رنگ‌آفتاب‌ندیده‌شان از درون همان حصار صندوق که در آن اسیر مانده‌اند برای آنها کار کند ـ با عهده و با سفته، با وعده و با وعید.

اولی: این شرم‌آور است. حق با اوست که گدایی را در مقابل آن، مایهٔ آبرو می‌داند. گدا برای آنکه خرده‌یی طلا به‌دست آورد هرگونه حقارت را تحمل می‌کند اما طلا برای او به سلاح تبدیل نمی‌شود و برای حفظ موجودی او سلاحداری نمی‌کند. تازه‌چرا باید انسان از یک کارسازنده که از عهده‌اش برمی‌آید کنار بکشد و بگذارد یک فلز بی‌نشان از درون صندوق جادویی مرد سوداگر کاری را که بر عهدهٔ اوست و شرط همزیستی با انسانهاست هم به جای آنها انجام دهد.

دومی: اما این...

اولی: این در هیچ آیین و دینی مقبول نیست. یادم نیست در کجای انجیل خواندم که هرکس نمی‌خواهد کار کند نان هم نباید بخورد. این حرف انجیل است. گدایی بمراتب از آن آبرومندانه‌تر است. مگر در قرآن ما هم به کسانی که زر و سیم را گرد می‌آورند و به‌صورت گنج درمی‌آورند تهدید و وعید به آتش دوزخ و عقوبت اخروی نیست؟ گدا از خوان لطف دیگران نان می‌خورد و این نان را با تَحَمُّلِ خواری از آنها می‌گیرد اما مشتی بیکاره که با زور طلا و با تهدید آهن که در شکل سلاح خدمتگزار وفادار آن است کارناکرده نان می‌خورند. آیا غیر از این است که لقمه را از دهان کسانی که برای به‌دست آوردنش تحمل محنت و زحمت کرده‌اند به‌زور بیرون می‌کشند. گه‌گاه با خود می‌اندیشم کسانی هم، که همانند بعضی خرقه‌پوشان صوفی یا ناصوفی موعظه کذب می‌کنند یا دانسته و ندانسته محنت‌نصیبان را در تحمل زحمت و محنت خویش فرو می‌گذارند و خود به‌لطف موعظهٔ کذب خویش می‌بالند و می‌آسایند لقمهٔ محنت کشان را از دهان آنها می‌ربایند. حقا که در مقابل آنچه این کسان حرفهٔ خویش ساخته‌اند هیچ حرفه‌یی بهتر از گدایی نیست.

دومی: با این حال حلاج هرگز، حتی یک روز هم، در تمام طول این سفرهای دور و دراز از دسترنج دیگران نان نخورد. هرجا رفت کار کرد، خدمت کرد، معلمی کرد. غذایش تا یاد دارم از تکه‌یی نان و قدری نمک یا سبزی تجاوز نمی‌کرد. حتی اگر دعوت ارباب ثروت را می‌پذیرفت بر خوان آنها از این اندک مایه تجاوز نمی‌کرد. ترش‌رویی زاهدان و تلخ‌مزگی موعظه‌گران را هم به روی ارباب ثروت نمی‌کشید. هرگز از ارباب ثروت چیزی نمی‌پذیرفت و هرگز از مریدان چیزی درنمی‌خواست. بارها دیدم که دوستدارانش به او سیم و زر هدیه می‌کردند و او آن‌همه را بین ارزانیان توزیع می‌کرد. با آن بی‌نیازی که عشق به او داده بود عالم را که در اطراف او گسترده بود نمی‌دید، از اهل عالم چه توقع می‌توانست داشته باشد؟

اولی: از که شنیدم که حلاج به هند رفت و آنجا ساحری آموخت. آیا

تردستی‌ها و شیرین‌کاریهایی که از او نقل می‌کنند و به چشم‌بندی و بوالعجبی می‌ماند در نزد او فقط وسیله‌یی برای جلب مریدان بود؟ این چیزی است که غالباً در افواه هست و با آنکه می‌دانم او علاقه‌یی به جلب مرید هم نداشت نمی‌دانم این شهرت از کجا ناشی است. چرا، می‌دانم. کسانی که از این چشم‌بندیهای او داستانها می‌سرایند در این باره هم داستانی نقل می‌نمایند. می‌گویند المعتضد خلیفهٔ بغداد کسی را به‌جانب هند فرستاد تا بر امور آن ناحیه واقف شود. این کارها در آن ایام گه‌گاه از معتضد صادر می‌شد و از دقت و تدبیر او در کار کشورداری با غرابت تلقی می‌شد، اما آنچه از قول این مأمور خلیفه روایت کرده‌اند به‌نظر می‌آید یکسره قصه‌یی مجعول باشد ـ یا شاخ و برگهایی بر آن افزوده باشند. از او روایت کرده‌اند که گفت در کشتی ما مردی بود حسین بن منصورش می‌گفتند. چون به ساحل هند رسیدیم پیری را دیدیم که روی به ساحل داشت. حسین از او پرسید آنجا کسی هست که سحر داند؟ گفت هست و در این شهر مثل این کارها بسیار است. حسین آنجا ماند و بعدها که من به بغداد رسیدم از حسین عجایب‌ها نقل می‌شد ـ و دعوی عجایب‌ها. می‌پنداری حلاج ساحری پیشه داشت و در هند ساحری آموخته بود؟ برای من باورکردنی نیست.

دومی: من کارهای شگفت از او بسیار دیدم و او همواره مرا از نقل و نشر آنها بازمی‌داشت. آن کارها سحر نبود، تردستی و شگفت‌کاریهایی بود که وی گه‌گاه با ارائه کردن آنها وقت یاران را خوش می‌داشت. در باب این روایت تردید دارم که منشأ دیگر جز شایعه‌پراکنی مغرضان داشته باشد. حلاج کسی نبود که با نشان دادن این‌گونه شگفت‌کاریها مردم را گرد خویش بخواند و به دوستی و ارادت خود دعوت کند. اظهار دوستی و ارادت در حق یک شعبده‌کار چیزی نبود که او برای آن محنت مسافرت طولانی هند را به خود تحمیل کند. درمورد هند آنچه او را به آن مسافرت می‌خواند معارف برهمنان بود ـ حقایق ناشناخته‌یی که آن را جز از زبان مرتاضان قوم نمی‌توانست شنید. کارهای شگفت که گه‌گاه برای خوشایند یاران از او سر می‌زد سالها قبل از مسافرت هند هم نزد او سابقه داشت. بعضی از آن کارهای شگفت هم درمان کردن بیماران سخت و رهانیدن گرفتاران بود ـ در

این موارد گاه دارو و درمان به‌کار می‌برد، گاه دعایی که از قضا با آنچه حکم قضا بود موافق درمی‌آمد. در پاره‌یی موارد با بخشیدن پاره‌یی مال که از جانب مریدان ثروتمند به او نیاز می‌شد از درماندگان گره‌گشایی می‌کرد. حلاج طبیب و کیمیاگر نیز بود، اما دوست نداشت مثل ابن زکریا به این چیزها معروف شود.

اولی: پس آن سکه‌هایی که با این‌گونه شگرف‌کاریها ضرب می‌کرد چه بود؟ آیا پخش کردن آنها در بین محتاجان نوعی تسلی خاطر موقت برای آنها بود، یا با پخش کردن آنها حلاج نوعی داعیه سیاسی را نشان می‌داد. آیا با این سکه‌ها که عام خلق آن را دراهم قدرت می‌خواندند می‌خواست با سلطنت و شوکت خلیفه رقابت کند و مردم را، آن‌گونه که بدخواهانش بعدها مدعی شدند، برای استقبال از خلافت فاطمی‌ها آماده نماید؟ آیا او خود را تا حد یک دعوتگر، یک توطئه‌پرداز و یک آشوبگر تنزل داده بود؟

دومی: ارتباط با خلافت فاطمی‌ها یک اتهام بود. حلاج با قرمطی‌ها و با صاحب الزنج هم مربوط نبود. فقط بعضی از کسانی که به آن نهضتها گرویده بودند نسبت به وی نیز اظهار ارادت می‌کردند یا با او نوشت و خواند داشتند. آیا نوشت و خواند با تو، که در ظاهر شاگرد وابسته به رازی بودی و به وساطت من انجام‌می‌گرفت می‌تواندنشان رابطهٔ پیوندی بین اعتقاد حلاج و ابن‌زکریا محسوب شود؟ دراهم قدرت از آن‌گونه شگفت‌کاری بود که فقط مریدانش را شادی تلخ موقت اما کودکانه می‌داد. می‌پندارم به‌طور رمزی می‌خواست به مردم گوشزد کند که سکه‌های رایج را باید عوض کرد. به‌جای دروغ و ریا که سکه رایج عصر است سکه‌یی را باید رایج کرد که خلاف آن باشد. در مقابل آن دراهم که از ضرابخانه قدرت خلیفه بیرون می‌آید و وسیلهٔ دزدی و دروغ و غارت است دراهم قدرت دیگر هست که دروغ و فساد و غارت را نابود می‌کند ـ و ضرابخانهٔ آن قدرت خلیفه نیست، قدرت دنیای غیب است. با پخش کردن آن سکه‌ها قصد او همچشمی با قدرت خلیفه نبود، می‌خواست به آنها که برای تماشا به دور او گرد می‌آمدند نشان دهد که در نظر همت مرد خدا سکه ارزش ندارد، آنها را مثل ریگ می‌توان توی دست و پای مردم ریخت. به آنها هم که برای امتحان کردنش

می‌آمدند با این چشم‌بندی نشان می‌داد که آنچه آنها می‌جویند خدا نیست، طلاست. آنها هم چند لحظه بعد، که برای به‌دست آوردن سکه‌های برزمین‌ریخته آن‌همه تلاش و تقلا کرده بودند، تازه متوجه می‌شدند که هیچ چیز در مشت ندارند. این هم نموداری بود، که بیحاصلی رنج و سعی خلق را در جمع آوردن و انباشتن سیم و زر نشان می‌داد. اما وقتی یک تن از اینها که به امتحان کردنش آمده بود از او درخواست تا پاره‌یی از آن دراهم قدرت، را به نام خود ضرب کند و وی را بدین‌گونه دست انداخت در جواب وی گفت چیزی که در خارج وجود ندارد چگونه حاضر آرم؟ حلاج می‌دانست که اگر چنان سکه‌یی هم عرضه می‌کرد در دست مدعی آن اندازه دوام پیدا نمی‌کرد تا او آن را بهانهٔ سعایت سازد و حلاج را به ضرب کردن سکه که نشان دعوی و داعیهٔ قدرت بود متهم دارد. اما این جواب را بدان سبب به او داد تا نشان دهد که از آنچه او از آن درخواست در نظر دارد بیخبر نیست. بسیاری از این‌گونه شگفت‌کاریها که از حلاج سر زد در افواه نقل می‌شد. بعضی از آنها هم افسانه بود اما او هرگز این‌گونه نیرنگها را دستاویز دعوی نکرد و با شور و دردی که او داشت چه جای دعوی بود و به کدام‌یک از فرقه‌های سیاسی و مذهبی عصر سر تسلیم فرود آورده بود تا دعویگر و دعوتگر طریقهٔ آنها باشد؟

اولی: با این حال مخالفانش او را دعوتگر قرمطی‌ها می‌دانستند. کسانی هم از قول او نقل می‌کردند که او در قم و در بغداد خود را باب امام خوانده بود. آیا این جمله شایعات بود؟

دومی: شایعات یا غیرشایعات. تا آنجا که از خلق و خوی او می‌دانم از فرقه‌ها و از تمام کسانی که به دستاویز کیش و آیین در بین مردم سوءتفاهم و اختلاف نظرهای رفع‌نشدنی می‌پراکندند بیزار بود. فقط عیاران را دوست داشت. پاکبازی و کارسازی آنها را تحسین می‌کرد. از اینکه آنها در راه مقصود تا پای مرگ می‌روند با تحسین یاد می‌کرد. می‌گفت: اینها را دوست دارم، نه برای آشوبگریشان. برای آنکه سر به دار می‌برند و در برابر ستمگر فرود نمی‌آورند، این چیزی است که بارها از زبان او شنیدم. یک بار در بغداد عیاری را در یک

گوشهٔ شهر به دار زده بودند. حلاج که از آنجا می‌گذشت پاهای برهنهٔ پلشت آلودهٔ او را که از دار آویزان بود بوسید. آنگاه روی به من کرد و گفت: این یک مرد است، سر را به دار می‌دهد و آن را در مقابل زورگو خم نمی‌کند. قرمطی نبود، با فرقه‌های دیگر هم ارتباط نداشت. در موضعی که او بود از وحدت جوهری ادیان حرف می‌زد، چگونه ممکن بود به فرقه‌هایی که ادیان را پاره‌پاره و تکه‌تکه می‌کردند سر فرود آورد. نمی‌دانم، اما شاید گه‌گاه آنها را به‌خاطر شور و شغب‌هاشان که رنگ تعصب داشت دست می‌انداخت. در بین عیاران هم که دوستان او و مورد ستایش او بودند گویا کسانی بودند که برخی اوقات با این‌گونه فرقه‌ها همکاری می‌کردند. آنها هم بیشتر برای آشوب‌جویی و فتنه‌انگیزی که شعارشان برضدّ دستگاه قدرت بود با این فرقه‌ها همراه می‌شدند. باوریهاشان را باور نداشتند. حلاج هم با باوریهای آنها سر و کاری نداشت. اما آنها را دوست داشت، نزد خود راه می‌داد، به سؤالهاشان جواب می‌داد و با بعضی از آنها نوشت و خواند داشت. بدخواهان شاید به همین دستاویز او را به قرمطی‌ها و سایر فرقه‌ها منسوب می‌کردند ـ و این تهمت بود. آیا نوشت و خواند او ـ هرچند مع‌الواسطه ـ که با تو نیز داشت می‌تواند دستاویزی برای اتهام او به همدستی با اصحاب پسر زکریای رازی تلقی شود؟ می‌پنداری این اتهام اگر در افواه بیفتد چیزی بیش از یک شایعهٔ بی‌بنیاد تواند بود؟ برای کسی که در اندیشه آزاد آفرینشگر خویش میان ادیان گوناگون بزرگ عالم توافق و همگونی ایجاد می‌کرد و هرگونه تفرقه و اختلاف را بین آنها لفظی و ناشی از سوءتفاهم می‌خواند اختلاف‌نظر این فرقه‌های فرعی بی‌تردید مایهٔ تأسف بود. او خود جز به حق و جز به عشق که راه حق است نمی‌اندیشید لاجرم از اینکه خلق، خدا را رها کرده بودند، به آنچه حق بود پشت کرده بودند، و به تحریک دعوتگران به آنچه ورای حق بود روی می‌کردند و به‌خاطر آن با یکدیگر به دشمنی و ستیزه‌رویی می‌پرداختند البته رنج می‌برد.

اولی: با این حال او در بین پیروان مذاهب، در بین اصحاب فرقه‌ها هم، پیروان جدی داشت. در این باره شواهد بسیار هست و من خود کسانی از اصحاب

آن‌گونه مقالات را دیده‌ام که به حلاج و آنچه او می‌گفت عشق می‌ورزیدند و او را معلم و رهبر و مرشد واقعی خویش تلقی می‌کردند. این‌گونه کسان، که البته تعدادشان هم بسیار نبود، به‌رغم میل رهبران خویش او را گه‌گاه مظهر کمال انسانی و رمز الوهیت می‌خواندند و ارادت خود را در حق او تا حد قول به الوهیت او می‌رساندند. در حیرتم که سخنهای باریک و بلند او را این‌گونه کسان چگونه درک و توجیه می‌کردند. آیا او آن‌گونه سخنان والا را می‌توانست در حدّ فهم این‌گونه کسان نازل کند و دعوی خود را با آنچه ظرفیت محدود ادراک آنها اقتضا داشت سازگار نماید؟

دومی: کدام دعوی، رفیق. حلاج هیچ‌گونه دعوی نداشت. دعوی الوهیت که اینجا و آنجا از زبان او نقل می‌شد تهمت بود. دام‌فریبی بود که بدخواهانش بر گرد او می‌تنیدند و با نشر آن اتهام‌ها می‌خواستند اذهان را برای توقیف و شکنجهٔ او آماده سازند. آن بانگ مقدس که او سر می‌داد، هرگز دعوی الوهیت نبود. یارانش هم هرگز آن قول را به آن مفهوم که از ظاهر لفظ برمی‌آمد تلقی نمی‌کردند. حلاج آتش گرفته‌یی بود، آتش‌گرفته‌یی که نمی‌توانست خود را خاموش کند. سراپا عشق بود، سراپا شعله بود، سراپا آتش بود و آن بانگ مقدس را که از میان شعلهٔ آتش برمی‌آمد نه آیا موسی هم در وادی ایمن از میان آتش شنید؟ وقتی در مسجد و بازار شهر از مردم درمی‌خواست تا وی را از «او» بازستانند از این شعلهٔ خاموش‌نشدنی به آنها استغاثه می‌کرد، که می‌توانست آن شعله را که در وجود او زبانه می‌زد خاموش کند؟ آن بانگ مقدس هم که از زبان او برمی‌آمد از او نبود. مثل او چنانکه خودش بارها می‌گفت، مثل شجرهٔ موسی بود، مثل آن شجره که می‌سوخت و خاکستر نمی‌شد. در شعله‌یی هم که او را می‌سوخت آن بانگ مقدس خود را ـ نه او را ـ نشان می‌داد. کسانی که شاهد آن حال او ـ که دایم نبود اما بسیار اتفاق می‌افتاد ـ می‌شدند خواه ناخواه در مقابل آن بانگ مقدس سر فرود می‌آوردند و او را در آن‌گونه لحظه‌ها در کنار لجه‌یی که ناسوت را در لاهوت غوطه می‌داد می‌دیدند. این چیزی نبود که حلاج آن را به زبان و بیان تفسیر کند و کسانی را به تصدیق و قبول آن دعوت کند.

اولی: با این‌همه، تا آنجا که از موعظه‌های او در واسط و بصره و تستر یاد دارم حلاج شاعری زبان‌آور، واعظی پرشور و معروفگری تندزبان بود. در فصاحت همانند نداشت، منطقی همانند قول متکلمان و فیلسوفان داشت. غرایب قرآن و غرایب حدیث دایم بر زبانش جاری بود. هنوز باور ندارم که او یاران و پیروان را به نوعی مقاومت در مقابل کفر و ظلمی که خلیفهٔ وقت آن را به‌نام آیین حق بر مردم تحمیل می‌کرد، دعوت نکرده باشد!

دومی: قیام در مقابل کفر و ظلم، در مقابل طلا که در نزد شیخ و شاب جای خدا را گرفته بود! این درست است اما این قیام به‌نام او صورت گرفت و او آن را صلا نداد. آن شور و نشور هم در سالهای آخر عمر او، اتفاق افتاد. او هرگز دوست نداشت طلا را هم که جای بتهای جاهلیت را در نزد عام خلق گرفته بود، با آهن، با اسلحه‌یی که محرومان را برضدّ منعمان شهر مجهز می‌کرد، درهم فرو کوبد. او خود عشق را توصیه می‌کرد، او می‌خواست شعله طور که در وجود او زبانه می‌زد همه‌جا را فروگیرد و طلا را ـ حتی طلا را که از آتش گزندی نمی‌یابد ـ با زبانهٔ این آتش الهی بسوزاند. تحریک فتنه، و اعلام قیام برضدّ قدرت حاکم هرگز در اندیشهٔ او راه نداشت. اما اگر می‌خواست، زبان آتشین و دانش بی‌همانندش می‌توانست از بغداد و بصره تا طالقان و سمرقند را برضد خلیفه به یک‌پارچه آتش تبدیل کند.

اولی: ابن فاتک، سالها با حلاج سر کردی و هنوز می‌پنداری او نسبت به بیدادیهایی که در حق ضعیفان خلق می‌رفت بی‌اعتنا بود، با کسانی که نسبت به این بیرسمی‌ها صدای اعتراض بلند می‌کردند هیچ‌گونه همدلی نداشت و آنها را پنهان یا آشکارا تأیید نمی‌کرد. آیا او فقط به آن شعله‌هایی می‌اندیشید که در بوتهٔ طور درگرفته بود؟ آیا او فقط به خود می‌اندیشید که آن بانگ مقدس از دهانش بیرون می‌آمد؟ فقط به همین‌ها می‌اندیشید و به آن ندایی که از شعلهٔ طور برخاست و از موسی خواست تا مستضعفان قوم را از اسارت خواجگان مصر و از زنجیر عبودیت فرعون برهاند هیچ توجه نداشت؟

دومی: گوش کن، جان عزیز. دوست ندارم اتهام‌های دروغ را که بدخواهان

در حق او زدند تکرار کنم. منکرانش که حلاج آنها را سالوسان و بازاریان می‌خواند او را به اعتقاد به حلول و اتحاد منسوب می‌کردند. درواقع قول او را عمداً تحریف می‌کردند و آنچه را او هرگز به زبان نیاورده بود از زبانش نقل می‌کردند. حلاج از این اسناد تحاشی داشت و قول خود را تقریر یک مرتبه از مدارج سلوک عارفان می‌خواند ـ مرتبهٔ عین‌الجمع. مخالفان بدان سبب که قول اتحاد و حلول از شورشیان عصر، از پیروان صاحب الزنج و از قرمطی‌ها نیز نقل می‌شد عمداً می‌کوشیدند تا او را از این لحاظ به ارتباط با آن‌گونه نهضتها منسوب دارند و به این اتهام بهانه‌یی برای توقیف و حبس و قتل او فراهم سازند. حلاج تا آنجا که من او را می‌شناختم با این نهضتها ارتباط نداشت، به سرکردگان آنها اعتماد نمی‌کرد، وکشتارها و خونریزیهایی را هم که به بهانهٔ این‌گونه نهضتها روی دادنش اجتناب‌ناپذیر بود تأیید نمی‌کرد اما نسبت به کسانی از عام خلق که گرسنگی، بی‌برگی و بی‌پناهی آنها را به استقبال این‌گونه قیامها واداشته بود احساس همدردی می‌کرد. برای هیچ‌یک از این نهضتها دعوت و تبلیغ نکرد، هیچ‌یک از آنها را هم محکوم نکرد. درمورد شورشگران دست‌ازجان‌شسته که جانشان از فقر و ظلم اهل قدرت به‌لب رسیده بود احساس همدلی داشت اما محرک آنها نبود. محرک آنها چنانکه می‌دانی، بیرسمی‌هایی بود که هر روز بیش از پیش بین ثروتمندان و مسکینان فاصله می‌انداخت و هر روز بیش از پیش آنها را از هم دور می‌کرد.

اولی: اما اگر دوست نداشت خلق را برای رهایی از این بیرسمی‌ها دعوت و رهبری کند، چرا عزلت نمی‌گزید. چرا مثل صوفیان عصر به خلوت خانقاه نمی‌خزید تا از شعله‌یی که در جانش افتاده بود ذره ذره بسوزد و در عشق تحمل‌ناپذیری که داشت به فنا بپیوندد؟

دومی: خلوت را دوست نداشت، دوست عزیز. او سرباز خدا بود، سرباز صلح که می‌خواست عشق را بر عالم فرمانروا سازد. یادت هست که وقتی در دنبال اختلاف با صوفیان بغداد، خرقهٔ پشمین آنها را انداخت لباس سربازها را پوشید. او خود را یک سرباز می‌دانست که می‌بایست در بین مردم باشد و آنچه را

به او فرمان داده بودند اجرا کند. به همین جهت از مردم دوری نگزید، در بین مردم باقی ماند و شعار عشق را که در نزد او وسیلهٔ تأمین صلح و یکرنگی بود همه‌جا سر داد. نه از زبان خودش از زبان شعلهٔ طور که همان زبان خودش بود. البته در هنگام ضرورت هم، گه‌گاه به خلوت می‌گرایید. اما این خلوت جز به‌حکم ضرورت نبود و در غیر آن‌گونه موردها از خلوت پرهیز داشت. عزلت و عبادت در پشت درهای بسته را وسیلهٔ تهذیب و تزکیه نمی‌دانست، گویی آن را هم به‌چشم نوعی گدایی آمیخته به نخوت و توقع تلقی می‌کرد. برای آن‌کس که هیچ‌گونه تجربه‌یی از آمیزش با خلق نداشت عزلت را به‌هیچ‌وجه موجب نیل به کمال بیشتر نمی‌دانست. عزلت و خلوت آن‌گونه که در بین اصحاب جنید، اصحاب عمرو بن عثمان مکی، و اصحاب شبلی و نوری معمول بود، نزد او مرگ روح، رکود حیات، و روگردانی از حکم الهی بود. برای کسی که می‌خواست عشق را تبلیغ کند، و آن را وسیلهٔ نیل به کمال نشان دهد خلوت روگردانی از حکم وجدان بود. برای کسی که از مرگ بیم نداشت و آن را بالاترین مرحلهٔ عروج به کمال می‌دانست خزیدن به کنج عزلت و انزوا در حکم انتحار بود.

اولی: آیا نوعی غریزهٔ انهدام او را به جستجوی مرگ وامی‌داشت؟ آیا می‌ترسید که اگر در بین خلق نباشد این غریزهٔ انهدام او را بدانچه پایان سیر آن غریزه است و او آن را هدف خویش می‌یافت، مجال وصول نخواهد داد؟ ابن‌فاتک می‌ترسم در شناخت انگیزه‌های روانی حلاج دچار سوء‌تفاهم یا سوء‌تفسیر شده باشیم!

دومی: می‌ترسم حق با تو باشد دوست عزیز. حلاج، آن‌گونه که من او را می‌شناختم گویی غریزه‌یی ناپیدا، شبیه به میل به انهدام خویش را در وجود خود می‌پرورد. از شوق آنکه آتش طور، او را از درون بسوزد و خاکستر کند می‌سوخت. از فکر آنکه نیرویی که در جانش چنگ انداخته بود او را درهم بکوبد و پامال کند لذت می‌برد. اما شعور به آنکه آتش طور او را مشتعل می‌کند و نمی‌سوزاند گرفتار اضطرابش می‌داشت. در غریزهٔ انهدام، که دوست داشت وجود وی را تمام کند و جایش را به نیرویی که در او چنگ انداخته بود واگذارد با

نظر امید می‌نگریست. اما غریزهٔ انهدام او را به چالش می‌خواند و وادار به مقاومت می‌کرد. این مقاومت کشمکشی بین جاذبهٔ عشق و جاذبهٔ انهدام بود. عشق را تا وقتی بر ترس از مرگ غلبه نیابد ناتمام می‌یافت. غایت سیر حیات را در مرگ می‌یافت ـ اما آن‌گونه مرگ که از تنگنای عشقی آکنده از مشکلها بگذرد. آنچه او را مشتاق مرگ می‌کرد، یا هرگونه ترس از مرگ را از خاطر او می‌زدود اطمینانش به حیات دیگر بود. به اینکه ورای تنگنای دنیای حس فراخنایی هست که وادی پاک، وادی طُویٰ است، وادیی که چیزی جز بانگ مقدس در آنجا طنین نمی‌اندازد.

اولی: نکند ناکام ماندنش در عرصهٔ عمل او را به خوارداشت حیات واداشته باشد. یک بیماری مخفی، یک سرخوردگی؟

دومی: آفرین، دوست عزیز! این سؤال پرسشی درخور یک شاگرد رازی است. اما آخر شور و حال مردان راه حق را چگونه می‌توان از مقولهٔ بیماری، از مقولهٔ سرخوردگی شمرد؟ کدام فیلسوف ملحد بود که گفت سوءهاضمه دهلیز زهد و عرفان است؟ من هرگز سرخوردگی و بیماری مخفی در او ندیدم. اما بی‌اعتمادی به واقعیتهای حیات در او به‌نظرم گه‌گاه تا حد ماخولیا می‌کشید. احساس حضور خدا او را دچار ترس و وهم می‌کرد، اما فقدان آن احساس هم اعتمادش را در واقعی بودن واقعیتها متزلزل می‌داشت. گویی برای او دنیا برای آن واقعیت داشت که در خدا بود یا خدا درآن بود. وقتی این احساس را از دست می‌داد هرچه بود برایش عدم بود، وهم بود، غیرواقع بود. اما این لازمهٔ طبع و لازمهٔ طرز فکر او بود. مَثَل او مثل شجرهٔ موسی بود. شجرهٔ موسی که در آن آتش طور و بانگ اناالحق به‌هم ترکیب یافته بود چیزی نیست که با طرز دید پسر زکریّای رازی ـ طرز دید یک طبیب ملحد ـ بتوان در باب آن داوری کرد.

اولی: می‌دانم، در کنار او انسان احساس مجاورت با ابدیت را داشت. احساس کسی را که در دریاست، با دریاست و نمی‌تواند کرانه‌یی را برای دریا تصور کند. حتی اگر پسر زکریا هم، همانند تو سالها درکنار او زیسته بود، تصور احتمال بیماری و سرخوردگی را در باب او به‌خاطر راه نمی‌داد. اما آیا هیچ

دگـرگونی در حـال او راه مـی‌یافت و آیـا ایـن دگـرگونیها تکرار نمی‌شد و فاصله‌هاشان قابل پیش‌بینی نبود؟

دومی: دگرگونی؟ اما جز ذات خدا کیست که از دگرگونی برکنار باشد. قلب انسان بین دو انگشت حق است، دایم آن را زیر و بالا می‌کند. لحظه‌هایی در اوج شور و هیجان است، لحظه‌هایی در حالت سستی و وانهادگی. آری غـالباً او را غرق در سکون و وقار می‌دیدم. به‌نظر مـی‌آمد او را از یک‌پارچـه سـنگ خـارا تراشیده‌اند. گاه نیز قرار و سکون را از دست می‌داد، به شور و هیجان مـی‌آمد. چند بار حتی از شور و هیجان به پایکوبی و دست‌افشانی بـرخـاست. یک بـار آهنگ صدای قرآن او را چنان بی‌قرار کرد که بیخودوار به وجد و رقص درآمـد. لحظه‌هایی که او را از خود وامی‌گرفتند برایش لحظه‌های سعادت و نشاط بـود. دنیایی که او در آن لحظه‌ها، در آن می‌زیست انگار دنیای خدا بود، خدا بود، عالم لاهوت بود. از در و دیوارش نور و موسیقی می‌بارید، تمام هستی در آن لحظه غرق در شعلهٔ طور بود، از همهٔ ذرات وجود بانگ مقدس برمی‌خاست. در هرچه می‌دید زیبایی می‌دید، در هرچه می‌شنید نغمه و موسیقی طنین می‌افکند. بـه همه‌چیز لبخند می‌زد، از همه‌چیز راضی بود. حتی بر ابلیس شفقت و محبت نثار می‌کرد، حتی از دوزخ صدای شادی و خنده می‌شنید. اما لحظه‌هایی هم بود که گویی او را به خود وامی‌دادند. لحظه‌های ملال، لحظه‌های انـدوه و لحـظه‌های اضطراب.

اولی: دیگر لابد چیزی از آن شور و هیجان در وی دیده نمی‌شد؟ با این حال در موعظه‌هایش آرزو می‌کرد که او را به خود واگذارند؟

دومی: می‌پندارم وقتی او را به خود وامی‌دادند از خودی خود ناخرسند بود. در موعظه‌ها شکایت داشت که آنچه او را از وی ربوده است رهایش نمی‌کند. اما در آن اوقات نادر هم که ظاهراً او را به خود رها می‌کردند از خود ناخرسند بود. از اینکه مثل همه می‌خورد و می‌نوشید و می‌خندید و می‌خفت گویی احساس دلزدگی داشت. دنیایی که او در آن با وجود خود، با خودی خود، رویارو می‌شد انگار به او فشار وارد می‌آورد، آزارش می‌داد، مجروحش می‌کرد. بصره، تستر و

اصفهان را برای خود زندان دیده بود. در بغداد چنان می‌زیست که گویی در غریبستان، با درد و شکنجه سر می‌کرد. گویی از اینکه انسان بود و انسان بودنش در همانندی با انسانهای دیگر بود احساس شرم می‌کرد. دنیایی که او در آن می‌زیست، در آن روزها، به‌نظرش برای مقام یک انسان راستین ناشایسته بود.

اولی: انسان راستین در آن احوال به‌نظرش چگونه انسانی بود؟

دومی: انسان راستین که او در آن حال همه‌جا به جستجوی او برمی‌آمد انسان از خودی رسته بود. انسانی که...

اولی: انسانی که او را از خود ربوده باشند ـ که او را به خود وانگذاشته باشند. این تجربهٔ غریبی بود. نیست، ابن فاتک؟

دومی: در این دگرگونی، چنان حالی داشت که گویی دایم از سایه به آفتاب می‌رفت و از آفتاب به سایه. البته بیشتر عمر در آفتاب سر می‌کرد. می‌پندارم به‌ندرت او را به خود وامی‌دادند. اما وقتی از آفتاب به سایه می‌رفت وجودش سراپا وانهادگی و کرختی بود. از حالت یک موجود فعال و استوار و شادمانه به حالت یک انسان تیره و مضطرب و غریبه درمی‌آمد. دگرگونی احوالش نادر بود اما زندگی را برایش دشوار می‌کرد. فقط وقتی او را از خود بازمی‌ستاندند پرشورترین، پرشکوه‌ترین و روشن‌ترین لحظه‌های زندگی را تجربه می‌کرد. حالتی بود که آن را نمی‌توان وصف کرد.

اولی: چیزی مثل زندگی در آن‌سوی زمان، چیزی مثل زندگی در کنار ابدیت.

دومی: و این چیزی بود که هر لحظه آن را گم می‌کرد خود را محدود، محبوس، مورد شکنجه می‌یافت. وقتی آن حال برایش فروکش می‌کرد دچار خشم و جنون، نه، دچار تیرگی و کرختی بود. آرزو داشت که با آنچه در آن لحظه در وجودش خاموشی می‌گرفت وجودش هم خاموشی می‌گرفت. گویی در آن لحظه‌ها احساس می‌کرد که او را از یک لذت جاودانه، از یک حضور مافوق زمان محروم کرده باشند. اینکه بارها درد و شکنجهٔ مرگ را آرزو می‌کرد از آن‌رو بود که می‌پنداشت رهایی از جسم او را برای همیشه به آن لذت روحانی متصل می‌کند. حلاج یک موجود فوق‌انسانی بود. به هیچ کس دیگر از صوفیه شبیه نبود.

هیچ‌یک از مشایخ عصر هم به او شباهت نداشت.

اولی: این عجب نیست، ابن فاتک. در جستجوی حقیقت راهها متفاوت است. راهها همه به مقصد منتهی می‌شود اما روندگان راه همواره به یکدیگر نمی‌رسند. این را در سالهایی که او در واسط بود بارها از خود او شنیدم. احساس می‌کنم که او برای نیل به حق راه بسیار سختی را در پیش گرفته بود ـ راه سختی که از «فنا» هم عبور می‌کرد و باز در برخورد با انیت عاشق، با اینهمانی عاشق، به بن‌بست می‌رسید.

دومی: درست است، راه او یک راه پرمحنت، یک راه پر از خار و سنگلاخ و یک راه پر از هول و هراس بود. اما عشقی که او را به این راه انداخت چنان پرشور و سرانداز بود که او یک لحظه هم برای آنکه راه خود را چگونه و از کجا برگزیند مجال فکر کردن نیافت. خود را به کوه و صحرا زد، در بیابانهای بی‌فریاد گم شد و در بیراهه‌ها سرگشته ماند. فقط کوشید تا در خط‌سیر ازپیش‌ناشناختهٔ خویش، خود را از آنچه ماسوای حق است جدا کند. اینکه خود او، خودی او هم یک ماسوای دیگر است خاطرش را که همان ماسوی بود مشغول نمی‌داشت. به این هم که ماسوی ـ از جمله همان خودی او، همان انیّت او، و همان که خود او بود ـ او را به‌خاطر این بی‌اعتنایی و ستیزگی با ماسوی محکوم خواهد کرد، هرگز نمی‌اندیشید. در چنان شعله‌یی که در جان او زبانه می‌کشید چه کسی می‌توانست به تحذیر و نصیحت سرد عقل، که یخ‌پاره‌یی محکوم به گداختن و ذوب شدن هم بود گوش دهد. عاشق حق هرچه پرشورتر، هرچه بیخودتر، و هرچه ماسوی‌گریزتر بود، راه را نزدیکتر می‌یافت و نمی‌دانست که همین دریافت او را در شبکهٔ «انیت» به‌دام می‌انداخت و از ماسوی‌گریزی بازمی‌داشت. چون در راههای ناشناخته، در کوره‌راههای بی‌نام قدم نهاده بود و زمام خود را به دست عشق بی‌امان داده بود هیچ ترس، هیچ خطر، هیچ مانع را در سر راه خود نمی‌دید ـ و نمی‌دید که انیت او آنجا در پایان راه باقی است و راه او را سد می‌کند و از وصول بازش می‌دارد.

اولی: با چنین احوال، پیر ما خواه بیخود بود و خواه به‌خود رها می‌شد در

شکنجه بود. مرگش که راه وصول او به بیخودی ابدی بود از شکنجه عبور می‌کرد. زندگی او هم بین این خودی و بیخودی، بین آن سایه و آفتاب، یک شکنجهٔ دایم بود. عشق او را شکنجه می‌کرد، زندگی هم که استغراق در یک شکنجهٔ بی‌انتها بود کفارهٔ همان عشق بود. راستی عشق عارفان که حتی با وجود نیل به فنا، از وصال و از امید به وصال خالی است عجب شکنجه‌یی است. عشقی که در آن عاشق یقین دارد حتی وقتی در هستی معشوق فنا می‌شود بین او و معشوق، همان انیت او حجاب می‌شود، همان، همان بودنش راه اتحاد را سدّ می‌کند، چه امیدی را در دل عاشق باقی می‌گذارد؟ آن شور و هیجان هم که وقتی او را از خود بازمی‌ستانند در احوالش پیداست می‌پندارم نقابی است که او بر اضطراب ابدی خویش می‌کشد. اضطراب ناشی از احساس خودی، ناشی از احساس انیت ـ که تا هست و تا با عشق سر می‌کند هرگز از او جدا نیست.

دومی: درست است، یک بیت از او نقل می‌کنند که بر سبیل مناجات می‌گوید: بین من و تو انیتی هست که با من کشمکش دارد، خدایا به فضل خویش این انیت را از بین بردار.

اولی: شعر زیبایی است. گمان می‌کنم زبان حال عارف است، زبان حال هر عارف که در پایان راه عشق احساس امید خود را از دست می‌دهد. بدون شک تا این انیت هست حتی فنایی هم که او را باید از خود جدا کند کامل نیست. دوست عزیز، عشق عارفان سودایی عجیب است. هرکس جز من و تو بود آن را ماخولیا می‌خواند.

دومی: نه، من حتی هر کس دیگر هم اگر بودم این تجربهٔ والا را به این نام نمی‌خواندم. به‌هیچ‌وجه این بیماری نیست، پریشیدگی و شوریدگی بیهشانه نیست. فقط بیدردان عالم می‌پندارند که عشق بیماری است. اگر عشق بیماری است بی‌عشقی جنون درمان‌ناپذیر است.

اولی: گوش کن، ابن فاتک. من میل ندارم با تو که در «قدیم واحد» مستغرقی از آنچه استاد من «قدمای خمسه» می‌خواند حرف بزنم. گیرم که آن کفر است و ژاژی است که جز فلاسفه نمی‌توانند آن را در دهان بگردانند. می‌دانم که آن

حرف چیزی است که یک مست ازعقل‌بیگانه نمی‌تواند آن را در خاطر راه دهد اما دوست عزیز «قدیم واحد» هم عاشق را بیرحمانه شکنجه می‌دهد. آیا همین پیر ما، که سَرِ دار را از سر سودازدهٔ خود بلند کرد، یک قربانی زبون‌گرفتهٔ او نیست؟ قدیم واحد که همه‌چیز آفریدهٔ او و در پنجهٔ تقلیب و تصرف اوست هیچ چیز او را محدود نمی‌کند. خیر و شر هردو از اوست و از منظری که او بر عالم می‌نگرد خیر و شر تفاوت ندارد. شر هم جزء کل و لازمهٔ خیر است، لاجرم بی‌هیچ دغدغه‌یی شر را نیز به‌نام خیر کُلّ در مجاری مشیت نامحدود خویش به عالم و به انسان تحمیل می‌کند ـ و آنکه مثل پیر ما راه او را مستانه و عاشقانه طی می‌کند و بر او و بر همه عالم که چیزی جز او نیست عشق می‌ورزد پیداست که با چه شور و مشتاقی این شری را که وی نام خیر کل بر آن می‌نهد استقبال و تلقی می‌کند. راستی، ابن فاتک، آن مرگ و آن زندگی که او داشت چه معمایی بود. این آمدن و رفتن او، مثل رفتن و آمدن همهٔ ما، چه چیزی را ثابت کرد؟ چه چیزی را که با آمدن و رفتن ما تفاوت داشت؟ مرگ و حیات او چه چیزی را نشان داد، ابن‌فاتک عزیز؟

دومی: این نکته را نشان داد که هم زندگی جرئت زیستن لازم دارد، هم مرگ. چون بودن خطر کردن است و نبودن هم خطرکردنی دیگر است. زندگی و مرگ او نشان داد که انسان نباید به‌خاطر آنکه باطل را برضدّ خود برنینگیزد آنچه زا حق است نادیده بگیرد. مرگ و زندگی او نشان داد که زندگی انسانِ خدایی ارزش زیستن را دارد و مرگش هم به شکنجهٔ مردن می‌ارزد. چیزی که برای هردوشان لازم است صداقت است ـ اینکه انسان همان گونه که هست زندگی کند و همان گونه که هست با مرگ رویارویی پیدا کند. آنکس که مرگ برای او دروازهٔ ورود به یک زندگی دیگر نیست شاید در این رویارویی تزلزل، ترس، و تردید خاطرش را بلرزاند اما آنکه می‌داند ورای آن، زندگی صورت دیگر دارد و مرگ به آن پایان نمی‌دهد مرگ برایش به مردن می‌ارزد و لاجرم او، در رویارویی با آن تردید و دغدغه و تشویش به خاطر راه نمی‌دهد. کدام مرد دانا می‌گفت انسان هرگز با مرگ برخوردندارد چون تا او هست مرگ نیست و آنگاه که مرگ هست او نیست؟

اولی: از این قرار زندگی و مرگ حلاج حکمت پنهان مرگ و زندگی را به‌بیان آورد. نشان داد که مرگ بیداد نیست، داد است و لازمهٔ داد، خیر.

دومی: این چیزی است که خودت به آن رسیدی. آیا استادت رازی هم که همه عمر برای حفظ زندگی خود و دیگران تلاش می‌کرد، به این آسانی به همین نتیجه‌می‌رسید؟ آری، دوست عزیز. مرگ او دنبالهٔ زندگی بود ـ و آن را به‌سوی کمال ممکن خویش رهبری کرد. از توالی آنها، که درمورد او هیچ چیز آن‌دو را از هم جدا نکرد حکمت پنهان مرگ و زندگی پیدا شد. زندگی و مرگ او هردو جرئت‌آمیز، هردو شجاعت‌انگیز و هردو شایستهٔ انسان واقعی بود و از آنها دانسته شد زندگی تا وقتی در بسط و توسعه خیر در عالم کمک می‌کند با آنچه سرچشمهٔ زندگی است تجانس دارد.

اولی: اما سرچشمهٔ مرگ نیز همان است، آیا کمک کردن به توسعهٔ شر هم نوعی تجانس با وجود، یا با مشیت «قدیم واحد» ندارد؟

دومی: البته دارد، چرا که آن نیز جزو مشیت اوست اما آنچه به عالم او، به ابدیت او که نامحدود است، در حدّ طاقت و فعل انسانی توسعه می‌بخشد خیر است. شر هم جزو خیر و لازمهٔ آن است. با توسعهٔ خیر شر هم در حدّی که لازمهٔ توسعهٔ دنیای اوست توسعه پیدا می‌کند و بدین‌گونه، نه زندگی خیر مطلق است نه مرگ شر مطلق است و با این حال ضرورت توالی و تداوم آنها از اینجاست که آنچه در زندگی خیر است باید با خیر سرمدی که کمال ممکن وجود است مشتبه نشود ورنه...

اولی: ورنه ابلیس هم که نزد بسیاری منشأ شر است در مجموع هستی شر نیست، خیر یا لازمهٔ خیر است.

دومی: و به همین سبب بود که حلاج او را چنانکه لازمهٔ طرز تفکر خود وی بود از ظلمت شر بیرون کشید، او را هم عاشق سرسخت کمال یافت و در عشق حق به پایداری ستود.

اولی: چنانکه فرعون را نیز، به‌خاطر همین پایداری در عشق، جوانمرد واقعی خواند. ـ فرعون را که دوست نداشت وجود «واسطه» را تحمل کند.

دومی: از منظری که او به احوال این هردو می‌نگریست حتی سرکشی‌ها و خودرایی‌های آنها را الزام یک مشیت ابدی می‌دید ـ که گویا بی آن سرکشی‌ها و خودرایی‌ها عالم به کمال ممکن خویش راه نمی‌یافت. ابلیس پیش خود می‌اندیشید اگر ماسوی را ـ که در دیدهٔ او آدم جز آن نبود ـ سجده می‌کرد از جرگهٔ اهل توحید خارج می‌شد. فرعون در نزد خود می‌پنداشت اگر به قدیم واحد که او و موسی آفریدهٔ اوست باید سر تسلیم فرود آورد موسی در آن میان بیگانه بود. آن هردو در نهانگاه ضمیر خویش سرکشی خود را وسیله‌یی برای رهایی از یک آزمایش روحانی تلقی می‌کردند و نمی‌دانستند که آن کافرماجرایی‌شان بخشی از مشیت ازلی است. حلاج حتی آنچه را بر زبان موسی و بر زبان فرعون می‌رفت، مثل آنچه از زبانهٔ بوتهٔ مشتعل برمی‌آمد به خود آنها منسوب نمی‌داشت. در مسجد دینور که این دعوی را بر زبان آورد چه شور و غوغایی برانگیخت. یادم هست که آنجا زاهد جوانی از او پرسید که شیخ چه گویی در آنچه فرعون بر زبان آورد؟ جواب داد: آن کلمه حق بود. سؤال کرد در آنچه موسی گفت چه گویی؟ گفت: آن نیز کلمهٔ حق بود. یادم هست وقتی افزود: آن هردو سخن کلمه‌هایی بود که در ابد جاری شد چنانکه در ازل جاری بود، سنگبارانش کردند. هیچ‌کس در معنی قول او مجال تأمل نیافت.

اولی: سنگباران کردنش از جانب اهل غوغا مایهٔ شگفتی نیست. حرفهایش گه‌گاه بیش از حوصلهٔ ادراک آنها متضمن ایهام و تضاد بود. راستی بین آنچه رازی در نفی ادیان گفت با آنچه او در باب وحدت ادیان بر زبان آورد، چند کس از مستمعان او می‌توانست تفاوتی را که بود درک کند؟ قول او در باب این وحدت به‌جای آنکه موجب تفاهم پیروان باوریهای گونه‌گون گردد موجب افزونی سوءتفاهم بین آنها می‌شد. در بغداد و بصره، با این تنازع که در عقاید هست و با این تنوع که کیش‌هاشان را از هم جدا می‌کند او از این حرف آکنده از ایهام و تضاد چه می‌خواست؟

دومی: آنچه او بر زبان می‌راند برای ایجاد تفاهم بود. سوءتفاهم چیزی بود که دیگران، تحت تأثیر اندیشه‌های نهفتهٔ خویش، از آن استنباط کردند. به حرف او

مربوط نبود، لازمهٔ قول او هم نبود. حلاج تفاوت ظاهری و اختلاف آداب و مناسک این باوریها را می‌دانست. آنقدر ساده‌دل نبود که مبنای آیین اهل توحید را با آنچه مبنای آیین اهل تثلیث است بی‌تفاوت بداند یا بین ثنویت مجوس و شرک هنود هیچ اختلاف قائل نباشد. در بین مذاهب مختلف هم از ورود در اختلاف آنها به‌شدت پرهیز داشت. خود او در این‌گونه اختلافها از هیچ فرقهٔ خاصی پیروی نمی‌کرد. آخر، اهل اجتهاد بود. ملکهٔ تحقیق و شناخت داشت. از مذاهب مختلف فقه آنچه را عمل کردنش دشوارتر و رعایت کردنش ناممکن‌تر بود، برای خود برگزیده بود. با این حال تنوع و تفاوت ریشه‌داری را که در بین این مذاهب بود می‌دانست اما آن را با نظر تأیید نمی‌نگریست. از همهٔ آنها خود را جدا می‌گرفت و دوست می‌داشت آن‌همه اختلاف را در وحدت یک دین واحد که منشأ آنها بود حل کند. سعی مخالفان که در ماجرای محاکمه‌اش جهد کردند او را به این فرقه‌ها منسوب بدارند به همین جهت بیفایده ماند. او برای رفع سوءتفاهم، از مذاهب فاصله گرفت وحدت ادیان را هم برای اجتناب از سوءتفاهم‌ها لازم می‌دانست.

اولی: پسر زکریّا هم که تو به‌خاطر آشنایی با او مرا به‌طور ضمنی متهم به الحاد کردی، از همین سوءتفاهم‌ها ناراضی بود.

دومی: خیر، او از وحدت جوهری ادیان سخن نمی‌گفت. او سوءتفاهم‌های رایج در بین اقوام عالم را که هزار بهانهٔ دیگر غیر از اختلاف ادیان می‌توانست موجب و انگیزهٔ آن باشد، ناسنجیده به ادیان منسوب می‌داشت. حلاج تفاوت ادیان را درک می‌کرد، و منشأ تفاوت آنها را هم می‌دانست. اما ادیان و ضرورت آنها را نفی نمی‌کرد. فقط پیش خود می‌اندیشید که این تفاوت در باوریها لازم نیست دستاویز نفاق و اختلاف بین طبقات خلق باشد. او هرگز نمی‌گفت آنکه دین توحید را باور دارد باید آن را کنار بگذارد و آیین تثلیث را بپذیرد. هرگز ادعا نداشت بین ثنویت مجوس با شرک هندوان هیچ تفاوت جوهری نیست، فقط می‌اندیشید که هرکس هرچه را باور دارد بر آیین خویش باقی باشد اما برای اجتناب از سوءتفاهم‌ها اجازه دهد دیگری هم بر آنچه باوری و آیین اوست باقی

بماند. می‌گفت که چون در همهٔ این باوریها آنچه معبود و مطلوب انسانی است واحد است نباید اجازه داد کثرت این باوریها وحدت عالم انسانی را که برای کمال یافتن انسان ضروری است تباه کند. اعتقاد او این بود، دوست عزیز. هرگز هم به آیین دیگر گرایش پیدا نکرد.

اولی: پس اینکه گفته بود مرگ من بر دین صلیب خواهد بود سخن او نبود؟

دومی: اگر هم بود اشارت‌گونه‌یی به فرجام حالش بود ـ یعنی مردن بر همان آیین که اهل صلیب پیامبر یا خدای خود را در رویارویی با مرگ بر روی آن تصویر می‌کنند. آن سخن هم هرچند به قول حلاج می‌ماند در صحت انتساب آن به حلاج تردید هست. به‌هرحال او از آیین خویش هرگز انحراف پیدا نکرد. نمازهای طولانی، دعاهای عارفانه و مناجاتهای پرشورش در همه عمر تا یاد دارم هرگز قطع نشد. اما او، مثل بسیاری دیگر از عرفا و اهل حکمت، مدعی بود هر کسی از خداوند پروردگار تصوری دارد که خاص اوست و از همه حیث با آنچه دیگران در تصور دارند مشابه نیست. تفاوت این تصورها نباید آنها را با یکدیگر به جنگ و ستیز وادارد. در همهٔ آنها آنچه معبود است، و آنکه مطلوب همه است واحد است. انسانیت هم، در سراسر وسعت خویش از انواع بیعدالتی‌ها رنج می‌برد، چه ضرورت دارد که برای آنچه اندک مایه‌یی تسامح و توافق می‌تواند آن را رفع کند نیز دایم دچار یک زخم التیام‌ناپذیر خون‌چکان باشد.

اولی: این اعتقاد او بود، اما مرگ و زندگی او نشان داد که درک آن برای عام خلق امکان نداشت و خود او سرانجام قربانی سوءتفاهم‌هایی شد که سعی او برای رفع سوءتفاهم‌ها آن را در اذهان عام برانگیخت.

دومی: سوءتفاهم، آری سوءتفاهم. گمان ندارم تصوری را که عام خلق، درواقع اکثر منکرانش، از سخنان او در خاطر داشتند به نام دیگری بتوان خواند.

اولی: سوءتفاهمی دور از حقیقت، و آن هم از جانب کسانی که از هرگونه تفاهم بیگانه بودند و هیچ‌گونه علاقه‌یی هم به حقیقت نداشتند. حلاج توی همین مردم رفت و آمد داشت. در حیرتم که با آنها چگونه می‌زیست.

دومی: درست است، با آنها می‌زیست. اما هرگز مثل یک‌تن از آنها نبود. با

آنها نمی‌زیست با عشق می‌زیست. با عشقی که او را از همه‌کس حتی از خود جدا می‌کرد. دوست من، هرچه فکر می‌کنم آنچه را او در این عشق بی‌همانند تجربه می‌کرد نمی‌توانم به بیان آورم. عشقی بود ورای احساس، ورای ادراک، ورای توصیف. اگر راست است که در عشق تجانسی بین عاشق و معشوق هست پس او با چیزی ماوراء انسان تجانس داشت. آنچه موضوع عشق او بود می‌پندارم در همه اشکال و اطوار وجود برای او جلوه می‌کرد. یادم هست وقتی هم او را به پای دار می‌بردند کسی گفتش این چه حال است، با خرسندی جواب داد: عشوهٔ جمال است، اهل وصال را به سراپردهٔ وصل می‌برد. این عشوهٔ جمال در تمام لحظه‌های بیخودی او را مست می‌داشت. همه‌چیز برای او جلوهٔ حق بود، همه‌چیز برایش جاذبهٔ عشق بود. پروای منکران و ره‌گم‌کردگان را نداشت. انگار در دنیایی می‌زیست که در آن فقط خودش بود، خود او و آنچه او بدان عشق می‌ورزید.

اولی: اما این زندگی در رؤیاست، ابن فاتک. زندگی در یک هذیان بی‌پایان!

دومی: دوست عزیز، این اسم‌ها برای مکتب طب رازی اهمیت دارد. حال او ورای اسم بود. بیماری یا تندرستی. این هردو ظرف و میزان ادراک است. حالی که من در او می‌دیدم در حوصلهٔ هیچ اسمی، در محدودهٔ هیچ علامتی نمی‌گنجید. با اهل سوءتفاهم کار نداشت. دشنام و لعن و سنگباران منکران را در چنان حالی احساس نمی‌کرد. خودش بود و خدایش بود و عشقی که او را در خدای خویش غرق می‌کرد. وقتی نماز می‌خواند احساس بنده‌یی که در پیشگاه خداوندش به‌زانو درمی‌آید در وی نبود. احساس عاشقی که بعد از مدتها انتظار خود را در کنار معشوق یافته بود در وجناتش دیده می‌شد. او را نمی‌دید اما می‌دید، لمس نمی‌کرد اما می‌کرد، صدایش را نمی‌شنید اما می‌شنید. او را از خود، با خود و در خود می‌یافت. او برایش مثل یک رشحه باران بود که لبهای داغ‌زده‌اش را خنک می‌کرد، مثل یک هالهٔ نور بود که جسم از پیراهن رهاشده‌اش را می‌پوشاند، مثل یک شکوفهٔ نورُسته بود که وی عطرش را به درون می‌کشید و غرق نشئه‌اش می‌شد. نمی‌دانم چگونه حالی بود؟ عشق بود، اتصال بود، اتحاد

هیچ با همه بود، حلول همه در هیچ بود. خود او هم نمی‌دانست، خود او هم نام ویژه‌یی برای آن نداشت.

اولی: احساس مغلوبیّت بود، لحظه‌هایی پرلذت، لحظه‌هایی پرشکوه! افسوس که من فقط وصف آن را شنیده‌ام.

دومی: اما وصف غیر از ادراک است. من هم فقط نشانه‌های آن را در وی دیده‌ام. افسوس که خود به وجدان آن دست نیافته‌ام. با این حال یقین ندارم که برای او لحظه‌هایی پرلذت و پرشکوه بود یا لحظه‌هایی دردناک و پرتقلا؟ گویی مثل یک هماغوشی شورانگیز بود که رنج درهم پیچیدنش لذتی سودایی داشت. در آن لحظه حلاج یک‌پارچه آتش بود، یک بوتهٔ طور بود که سراپا شعله بود. التهاب ناشناخته‌یی سراپایش را در میان می‌گرفت. بانگ اناالحق مثل یک کورهٔ آتش از دهانش بیرون می‌ریخت. در چنان حالی به هرچه دست می‌زد مشتعل می‌شد. اگر اشتباه نکنم یک بار در آن حال دستش را روی صخره‌یی که از کنار آن یک نخل نورسته دمیده بود گذاشت. سنگ از هم شکافت و نخل در یک شعلهٔ فروزان غرق شد. در آن لحظه‌ها، بیخود، بیچاره، و در تسخیر نیرویی ناشناخته بود. خودش هم نمی‌دانست چه می‌کند، خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید. آیا برایش لذت داشت؟ اگر داشت می‌پندارم لذتی شکنجه‌آور بود. لذتی آمیخته با درد، آمیخته با فریاد. لذتی اضطراب‌آور، دلازار و شیرین. درست مثل آن لحظه که جسمی در جسمی می‌پیچد، در تاب می‌شود، نفس‌نفس می‌زند و یک لحظه احساس می‌کند یک جسم بیش نیست ـ فقط فریاد و ناله است که دویی را در آن درهم‌آمیزی تنگاتنگ قابل تشخیص می‌کند.

اولی: اما ابن فاتک، اگر تو خود آن حال را تجربه نکرده بودی، چگونه آن را بدین زیبایی تصویر می‌کردی؟

دومی: نه، دوست من، آنچه من تجربهٔ آن را دارم تجربهٔ آن درهم پیچیدن است. نمی‌دانم که آن هم تا چه‌حد به آنچه حلاج درک می‌کرد شباهت واقعی دارد. به‌هرحال، حلاج در آن لحظه‌ها با خود نبود، از آنچه در پیرامونش می‌گذشت آگهی درستی نداشت. در بیخودی غرق بود، و خود را در غیرخود

می‌یافت. لذت یا شکنجه را تفاوت نمی‌گذاشت. حال او به حال عاشقی می‌مانست که چیزی جز معشوق را در پیرامون خود نمی‌یافت. معشوق نامرئی او را از همه‌سو در میان گرفته بود، به‌صورت نسیم به گونه‌هایش می‌خورد و او را خنک می‌کرد، به‌صورت آفتاب بر او می‌تافت و او را غرق نور و گرما می‌کرد، به‌صورت ابر بر او می‌بارید و صورت خوی‌کرده‌اش را نوازش می‌داد. نمی‌دانم لحظه‌ها برایش پرلذت و باشکوه بود یا نبود. از حرکات صورت و اعضایش به‌نظر می‌آمد لذتی دلازار اما شیرین و خوش‌آیند داشت. در آن لحظه‌ها با آنچه موضوع عشق او بود به‌نحو انفکاک‌ناپذیری آمیخته بود و این، تا آنجا که برای من قابل درک بود برایش لذت شکنجه‌آوری داشت. در زیر فشار نامرئی پنجه و بازوی اثیری‌گونهٔ آنکه با وی درآمیخته بود، به‌طور محسوسی خرد می‌شد، ذوب می‌شد و به «هیچ» تبدیل می‌گشت و این برایش مایهٔ آسایش و آرام بود.

اولی: و می‌پندارم این آن حالی است که تظاهر آن را عارفان عین‌الجمع می‌خوانند و این جلوهٔ برونی را، به‌ندرت کسانی تجربه کرده‌اند. دریغ است ابن‌فاتک که تو این هردو جلوه را در وجود حلاج دیده‌یی و خودت آن را هرگز تجربه نکرده‌یی.

دومی: هر کسی طاقت روحانی و ظرفیت جسمانی لازم برای این تجربه را ندارد. حلاج وقتی در لحظه‌های بیخودی به این حال می‌افتاد دیدنش آسان نبود. تظاهر برونی این حال به‌شکل احساس درد و شکنجه جلوه داشت. اگر هم با احساس لذت همراه بود، بیننده آن را درنمی‌یافت. دریافت او تلاش و تقلای یک هماغوشی غیرممکن بود، حلاج در آن حال که خود را در آغوش آنکه موضوع عشقش بود احساس می‌کرد به نحو تفسیرناپذیری از خود بیخود بود. در کنار او بود و او را نمی‌دید. صدای نفس او را می‌شنید و به دنبال او می‌گشت. خود را گم می‌کرد، خود را در او گم می‌کرد و انگار که او را نیز نمی‌یافت. جز یک عظمت خردکننده، یک ابدیت بی‌انتها و یک وحدت پایان‌ناپذیر در اطراف خود نمی‌دید. گویی چیزی از درون به او فشار می‌آورد، او را تقریباً منفجر می‌کرد، و به‌صورت یک فریاد بی‌پژواک درمی‌آورد. خود را کنار می‌کشید، خود را از خود می‌دزدید و

باز خود را در آن پنجهٔ آهنین نامرئی می‌یافت. تلاش می‌کرد، تقلا می‌کرد، پیچ و تاب می‌خورد و از رنج، احساس لذت می‌کرد. بیحرکت می‌ماند، از نفس می‌افتاد و در نوعی نشئهٔ بیخودی غرق می‌شد. برای من که تجربهٔ شخصی ندارم توصیف لحظه‌یی که او در آن حال از خود جدا می‌شد غیرممکن است.

اولی: این همان است که حکیمان آن‌را خلع‌بدن می‌گویند. آیا حلاج رادر چنان حالی دیده‌یی؟ ابن فاتک، وصف این حال را بارها از این و آن شنیده‌ام و همه آن را از زبان کسانی که فقط آن را شنیده‌اند نقل کرده‌اند. آیا ممکن نیست چیزی از آن حال را آن‌گونه که تو خود در نزد حلاج شاهد آن بوده‌یی برای من تصویر کنی؟

دومی: برایت باورکردنی نیست دوست عزیز، این از همان احوالی است که استادت رازی آن را نیرنگ و مخرقه می‌خواند. با آن‌گونه ادراک که نزد تو معیار فهم است این تجربه تصورکردنی هم اگر باشد تصدیق‌کردنی نیست.

اولی: اما تا آنجا که می‌دانم نادر بوده‌اند کسانی که این تجربه را داشته‌اند. از شیخ یونانی و از افلاطون و حتی ارسطو نظیر این تجربه‌ها نقل است و از موبدان مجوس و جوکیان هند و حتی از شمنان که هنوز در بصره و بغداد تحت عنوان سُمنیه نام‌بردارند نیز چیزهایی که از همین مقوله محسوب است در افواه هست. نمی‌توانم تصور کنم که بدن یکچند، بی‌جان و بی‌ادراک رها شود، و دوباره بعد از روزها یا ساعتها جان در او قرار گیرد و سیرهایی را که در حالت رهایی از جسم در عالم غیرجسمانی کرده است به‌خاطر آورد. از این‌گونه احوال، آنچه در تصور من می‌گنجد چیزی جز غش، صرع، بیهوشی و تبهای دماغی نیست و در این‌گونه احوال هم به‌گمانم بازگشت به عالم حس و شعور هرگز با خاطره‌یی از آنچه در لحظه‌های بیخودی گذشته است همراه نیست. یادم نیست که این تکه را از پسر زکریا شنیدم یا بعضی از شاگردان او در این زمینه بررسیهایی کرده بودند. به‌هرحال نقل این تجربه همه‌جا هست، نقد آن نیست و کسی هم که خود شاهد جریان نظیر این تجربه بوده باشد قولش به‌آسانی قابل ادراک یا قابل قبول نیست. اگر گزارش آن را درمورد شیخ ما، و از زبان رفیق و ملازم و مصاحب او بتوان شنید قصه‌یی دیگر است.

دومی: این تجربه همواره شکل واحد ندارد، و آثار و نشانه‌های آن هم بر یک‌گونه نیست. من آن را غیر از حلاج نزد برخی دیگر از عارفان، زاهدان و مرتاضان دیده‌ام و همواره چنان از حیرت دست و پای خود را گم کرده‌ام که چیزی از جزئیات نشانه‌های آنها را به‌روشنی در خاطر ندارم. تا آنجا که از این‌گونه احوال حلاج به‌یاد دارم این حالات در پایان احوالی ظاهر می‌شد که او را به خود رها می‌کردند.

اولی: اضطراب، سردرد، بیخوابی، اختلال معده، ترس و دلهره آیا هیچ از این‌گونه احوال قبل از آن تجربه‌ها برایش پیش نمی‌آمد؟ ابن فاتک، این را از روی شک و بی‌اعتقادی نمی‌گویم اماگه‌گاه می‌پندارم آن تجربه هم شاید از انگیزه‌های جسمانی خالی نبوده باشد.

دومی: هیچ‌یک از این چیزها دیده نمی‌شد. اما که جرئت می‌کرد درمورد حلاج به این نکته‌ها توجه کند؟ تجربه‌ها به‌ندرت و غالباً با فاصله بسیار ـ فاصلهٔ سالها ـ روی می‌داد. اما همواره لحظه‌هایی بود که او از سلطهٔ خودی رنج می‌برد. چیزی مثل افسردگی در وجود او چنگ انداخته بود. به‌نظر می‌آمد که خود را در فاصلهٔ مساوی بین مرگ و حیات، بین دوزخ و بهشت، بین کوری و بینایی می‌یافت. در آن لحظه‌ها انگار خود را گم می‌کرد، و باز در پنجهٔ خودی می‌یافت. خسته، افسرده، و در لاک خود فرورفته به‌نظر می‌رسید. یکباره بیحرکت می‌ماند، از نَفَس می‌افتاد، و در نوعی نشئهٔ بیخودی فرو می‌رفت. بدنش تقریباً بیروح می‌ماند، چشمهایش باز بود، نفس هم می‌زد اما همه‌چیز نشان می‌داد که قالب از آنچه لازمهٔ حیات عادی است خالی است. بارها او را در بغداد در بازار «ثلاثا»، در جامع منصور، و در مسجد شونیزیه به این حال دیده بودند. رهگذران او را پری‌زده، صرع‌زده یا مست انگاشته بودند. یک‌بار، که در زندان به این حالت درافتاد، زندانبان را به‌شدت دچار وحشت کرد. وقتی از این حالت بازمی‌آمد شادمانه، سرزنده، و از خود تکیده بود. چه داستانها که از این سیر درون، نقل می‌کرد!

اولی: در پایان این‌گونه تجربه‌ها بود که او خود را شعلهٔ طور می‌یافت؟

دومی: نه، آن دریافت مربوط به لحظه‌هایی بود که او با خود نبود، او را از خود ربوده بودند ـ و در همه خاطرش هیچ‌گونه تیرگی، هیچ‌گونه خستگی و ملال وجود نداشت. وجودش چنان توسعه‌یی داشت که تمام عالم، تمام حیات و تمام هستی را در بر می‌گرفت. سرزنده، شادمانه و ازخودرمیده بود. یک نسیم، یک سایه، یک هیچ او را ناگهان به شعلهٔ طور تبدیل می‌کرد. لحظه‌های طولانی در این آتش می‌سوخت. فریاد مقدس بی‌اختیار از دهانش بیرون می‌پرید. فریادی که در غلبات آن احوال از دهانش برمی‌آمد صاعقه‌یی بود که می‌توانست عالمی را بسوزد. نیرویی روحانی که در آن لحظه‌ها در وجودش ظاهر می‌شد می‌توانست دنیایی را به‌حرکت درپیاورد. در آن حال او دیگر خودش نبود. عشق بود که او را در پنجهٔ تصرف داشت، روح بود که بر جسم او حکم می‌راند، لاهوت بود که بر ناسوت وی غالب بود. اگر من سرگشته، حیرت‌زده و ره‌گم‌کرده دنبال او می‌گردم برای آن است که هیچ‌کس مثل او نبود. بدون او دنیا دارد به پایان می‌رسد. راستی دیروقت شد. چه‌قدر دربارهٔ او حرف زدم. چه‌قدر دربارهٔ او با کسی حرف زدم که او را نمی‌شناخت. آمدنم به واسط برای دیدار با تو نبود، دوست عزیز. روز دارد به پایان می‌رسد و من یک روز دیگر از عمرم را در جستجوی او گم کردم. این جستجو مرا در ردیابی گمشده‌ام هیچ کمک نکرد. هوا دارد تاریک می‌شود و من باید در جستجوی گمشده‌ام، دنیا را زیر پا بگذارم. در واسط، که نشانه‌یی از او به‌دست نیاوردم.

اولی: آیا تاکنون او را در خود نیافته‌یی، ابن فاتک؟

دومی: اما من آن کسی نیستم که بتواند مظهر وجود یک حلاج واقعی باشد.

اولی: به‌عقل بیا، ابن فاتک، جستجوی حلاج را رها کن. حامد وزیر و یارانش را هم قاتل حلاج مپندار!

دومی: پس قاتل حلاج کیست؟

اولی: من و تو، هم من و هم تو، و هم تمام این مردم که با سکوت و بیقیدی خویش او را در مقابل آن محکمه کذائی، تنها و بی‌پناه رها کردند. قاتل او همین دنیاست که نسبت به او بی‌اعتنا ماند، او را چنانکه باید جدی نگرفت. همین دنیا

که در آن هرگز برای امثال حلاج جایی وجود ندارد.

دومی: دنیایی که در منجلاب جنون و جنایت دست و پا می‌زند و برای آنکه بانگ مقدس یک حلاج را بشنود، هیچ‌وقت فرصت یا حوصلهٔ کافی ندارد!

اولی: بله، همین دنیایی که من و تو هم جزئی از آن هستیم، اما راستی آن حلاج بیمانند که گمشدهٔ تست اگر یک بار دیگر به این دنیا برگردد، دنیایی که من و تو جزئی از آن هستیم، هرگز با او بهتر از این کنار نخواهد آمد. باز هم او را از خود خواهدراند. بازهم‌اورا حذف خواهدکرد. آن‌اندازه صدق‌واخلاص حلاج که خارج از حدّ قیاس است برای دنیایی که دوام خود را به دروغ و خیانت مدیون است مناسب نیست. حلاج رفت. رفت که رفت. دیگر به دنبال او، به دنبال یک حلاج دیگر نگرد. ابن فاتک عزیز، چیزی راکه دنیا نمی‌تواند آن را تحمل کند در دنیا نخواهی یافت. حلاج یک رؤیا بود، یک رؤیای درخشان که برق زد و ناپدید شد. سرنوشتهایی هست که نمی‌توان دربارهٔ آنها کند و کاو کرد، باید واقعیت آنها را پذیرفت و گذشت.

دومی: اما دنیا، خواه ناخواه، به‌سوی کمال می‌پوید ـ به‌سوی روح، به‌سوی معنویت، به‌سوی مطلق. در این صورت چرا باید برای یک منادی حق، یک منادی روح و یک منادی معنویت جایی در آن نباشد؟

اولی: مسأله همین‌جاست دوست عزیز، به من اجازه می‌دهی که همین‌جا از تو سؤالی بپرسم؟

دومی: اما حرف من هنوز تمام نشده است. با این حال بگذار ببینم سؤالت چیست؟

اولی: می‌خواهم بپرسم این سیری که به‌اعتقاد تو دنیای ما خواه ناخواه به‌سوی معنویت و روح دارد آن را به چه شکلی درخواهد آورد؟

دومی: به‌صورت یک دنیای تازه که انسان در آن از نظارت هرگونه حاکم و از دخالت هرگونه مزاحم، که آزادی او را محدود کند فارغ می‌ماند. به ارشاد وجدان خویش و به‌دور از تمام قیود و حدود به حقیقت انسانی که همان مظهریت الهی

اوست تحقق پیدا می‌کند. خوب، حالا دوست عزیز دنیایی که محکوم به رهایی از نیروهای شر است چرا نمی‌تواند برای یک حلاج، یک منادی حق و عدالت جایی داشته باشد؟

اولی: چون دنیایی که بکلی بدون نقص، بدون شر و بدون ابلیس باشد نمی‌تواند دوام پیدا کند. نمی‌توان دنیا را یکباره از دست شر و نقص و دروغ که لازمهٔ دوام آن است بیرون آورد. نمی‌توان تمام آن را آنگونه که حلاج در اندیشه داشت به‌صورت یک وادی طُویٰ، یک دنیای مقدس درآورد. نمی‌توان برای آنکه دنیا یکدست خدایی شود حتی ابلیس را هم تطهیر کرد ـ و از آن یک عاشق دلدادهٔ حق، یک نمونهٔ وفاداری به عشق الهی ساخت. دنیایی که آن اندازه خدایی شود دیگر مجالی برای سیر به‌سوی کمال ندارد چراکه خود عین کمال است. اما دنیایی که من و تو نیز جزئی از آن هستیم برای آنکه باقی بماند باید...

دومی: باید حلاج را کنار بگذارد، حلاج را حذف کند و خود را به خلیفه‌های دروغپرداز، به حامدهای طمع‌کار و بی‌بندوبار تسلیم کند! همین را می‌خواستی بگویی، دوست عزیز؟ اما با حذف کردن حلاج، با حذف کردن حلاج‌ها، دنیا هر روز بیشتر از پیش، از مسیر کمال دور خواهد افتاد. با این حال می‌گویی دنیا هیچ راه دیگر ندارد، جز آنکه حلاج را حذف کند و خود را به حامد و خلیفه، به دربار و درگاه آنها تسلیم نماید؟

اولی: چاره‌یی نیست، ابن فاتک. دنیا به این صورت که هست نقص و شر دارد و البته بدون نقص و شر هم نمی‌تواند دوام بیاورد. هرکس بخواهد نقص و شر را از آن طرد کند دنیا او را از خود خواهد راند. چیزی هم که حلاج طالب آن بود همین بود. همین که شر و نقص را یکباره از دنیا براندازد و با موعظه و ارشاد دنیایی عاری از نقص و شر، دنیایی بکلی خدایی بسازد. اما این نه با طبع دنیا، طبع من و تو، مناسب است نه با نظام عالم سازگاری دارد. دنیا برای رهایی از شر و نقص باید از میان هزاران ورطهٔ شر و نقص بگذرد. نمی‌توان بدون عبور از این ورطه‌ها به ساحل امن کمال رسید. حلاج برای همین حذف شد.

دومی: پس عشق، چه؟ عشق که حذف‌شدنی نیست. من یقین دارم که با عشق می‌توان تمام آن ورطه‌ها را بی‌هیچ خطر، بی‌هیچ توقف و تزلزل طی کرد. دنیا به حلاج‌ها احتیاج دارد. محمد زکریا چه می‌داند عشق چیست امثال این مسایل را از شافعی و بوحنیفه هم نمی‌توان پرسید. عشق واقعی را که عشق به کمال است فقط از یک حلاج می‌توان آموخت. اما وقت من دارد به پایان می‌رسد دیگر هرگز ترا نخواهم دید. خدانگهدار دوست عزیز!

اولی: خدانگهدار!

۷

آخرین روایت

از زبان تاریخ

اینک تاریخ، خود تاریخ و نه کتاب تاریخ، به زبان می آید و نگاه او به زندگی حلاج نگاه دیگریست. شهادت او، و روایت او را باید به گونه‌یی دیگر، شنید. می‌گوید و خطاب او به همه کسانی است که دوست دارند به حلاج با نگاه دیگر بنگرند. این گواهی تاریخ است ـگواهی تاریخ در محکمه تاریخ:

سروران. یازده قرن ـ و چند سالی بیشتر ـ از پایان عهد حلاج می‌گذرد. و دنیایی که امروز گه‌گاه شبح حلاج را دنبال می‌کند با دنیایی که حلاج در آن می‌زیست از این بیشتر با آن فاصله دارد. با این حال بعد از قرنها خاموشی و فراموشی که این دو دنیا را از هم جدا می‌کند، یک صدای آشنا که می‌خواهد اسناد نویافته یا نویافتهٔ خود را در باب حلاج بررسی کند مرا از اعماق قرنها صدا زده است:

ـ تاریخ، تاریخ پیر، حالا دیگر نوبت تست. باید اینجا بیایی و آخرین شهادت را که پیش تست دربارهٔ حلاج به بیان بیاری.

ـ دربارهٔ حلاج؟ آخرین شهادت؟ محکمه؟ آخر کدام شهادت؟ کدام محکمه؟ همین یکیش کم بود که بعد از این‌همه مدت مرا به‌خاطر حلاج به محکمه بکشانند!

چه باید کرد؟ صدای آشنای یک مورخ پیر امروز هرگونه هست، مرا به قبول این دعوت الزام می‌کند:

ـ محکمهٔ خودت، محکمهٔ تاریخ. آخر دربارهٔ هر چیز، این تویی که باید آخرین شهادت را بر زبان برانی.

و حالا، سروران و عزیزان، چیزی که تاکنون هرگز روی نداده است اینک پیش روی شماست: من بعد از قرنها به محکمه‌یی جلب شده‌ام که اسم خودم را روی آن گذاشته‌اند. بله دوستان و عزیزان، اینجا مرا به همین نام می‌خوانند: تاریخ. اما آنقدرها هم که تصور می‌کنند پیر نیستم. مگر از عمر پیدایش انسان در روی کرهٔ خاک چقدر می‌گذرد ـ تا دورهٔ خط و تمدن آن به عصر پیری نزدیک شده باشد؟

گوش کنید، دوستان. دنیا هنوز درحال شکل گرفتن است و از شکل نهایی خویش که دوران بلوغ آن است خیلی فاصله دارد. کوته‌نظری انسان است که در هر قرن و هر نسل می‌پندارد دنیا با او به آخرین مرحلهٔ کمال ممکن رسیده است و تا ابد به همان شکل که هست و به همان نظم که او بدان داده است باقی خواهد ماند. در دنیایی که هنوز تا حَدِّ بلوغ رشد نکرده است آیا انصاف است که تاریخِ آن را پیر بخوانند. تاریخ هیچ‌وقت پیر نمی‌شود. آنکه پیر می‌شود مورخ است ـ همین صدای آشنایی که مرا به اینجا خواند، از پیری می‌لرزید و من با آنکه سال عمرم چند هزار سال از او بیشتر است احساس می‌کنم نسبت به او هنوز به پیری نرسیده‌ام.

ها سروران من، اکنون من به‌دعوت این مورخ پیر، به این محکمه آمده‌ام تا به‌عنوان یک گواه و یک مطلع شهادت خود را در باب حلاج عرضه کنم:

اما شما انصاف بدهید: این چه‌جور محکمه‌یی است؟ نه مدعی دارد، نه قاضی دارد، نه هیچ‌کس هست که به جرف این آخرین شاهد مطلع در باب حلاج گوش بدهد!

ـ گوش کنید، دوستان! شهادت تاریخ را در باب حلاج بشنوید.

این صدای مورخ پیر ماست که می‌کوشد تا مرا، در پیشِ رویِ شما، به ادای شهادت وادارد. مورخ پیر می‌افزاید:

ـ جای نگرانی نیست، تاریخ‌جان. محکمه در اینجا محکمهٔ تست. شاهد و مدعی و قاضی و منشی محکمه نیز هیچ‌کس جز تو نیست. برای کسانی هم که باید به حرفهای تو گوش بدهند نگران نباش، آنها هم‌اکنون هرجا هستند صدای

ترا می‌شنوند. بعضی از آنها نیز هستند که هنوز به‌دنیا نیامده‌اند اما پژواک صدایت را به‌هنگام خود درخواهند یافت. آخر نسلهای آینده هم مثل نسلهای گذشته با تو وعدهٔ دیدار دارند. طنین صدای تو از پردهٔ صماخ آنها نیز عبور خواهد کرد، آنها را کنجکاو خواهد کرد و تحت تأثیر قرار خواهد داد.

ـ بسیارخوب، سروران من، با این‌همه اصرار که این صدای آشنا دارد چاره‌یی ندارم جز آنکه تسلیم شوم و در باب حلاج کنجکاوی شما و نسلهای آینده‌تان را ارضا کنم. اما ببخشید، دوستان، این کنجکاوی هم که شما ـ و نسلهای آینده‌تان ـ نسبت به حلاج نشان می‌دهید گمان می‌کنم بیش از یک هوس زودگذر نیست. همان کنجکاوی پاندورا* ست که به‌الزام یک هوس زودگذر جعبهٔ اسرار خدایان را گشود و تمام مصایبی را که خدایان در آن به‌بند کشیده بودند آزاد کرد ـ دنیا ماند و امید که در ته جعبه حبس شد و تا وقتی انسان از نعمت جهل بهره دارد و به همان سبب به بهبود آنچه ورای جهل است امید می‌ورزد کنجکاوی در او صورت شوق دارد و او را به جستجوی مجهول وامی‌دارد. با این حال، خانم‌ها و آقایان، این کنجکاوی پاندورایی را که در شما ـ و در نسل‌های آینده‌تان هست ـ من با دیدهٔ تحسین می‌نگرم. بدون آن، خدا می‌داند شما اکنون در کجای خط‌سیر تاریخ می‌بودید. چرا، در مرحله‌یی دور ـ قبل از آغاز تمدن انسانی!

حالا نمی‌دانم چه شده است که شما، یا این مورخ پیر که می‌خواهد یک‌رشته اسناد نویافته یا نوبافته‌اش را با محک تاریخ ارزیابی کند، نسبت به حلاج کنجکاوی یافته‌اید ـ حلاج که قرنهاست از اقلیم تاریخ به اقلیم اسطوره کوچ کرده است و آنجا نیز به‌صورت یک وجود افسانه‌یی، و یک موجود هزارچهره درآمده است که درعین‌حال همه‌چیز هست جز یک وجود واقعی ـ: صوفی، متکلم، تفسیرگر، عارف، فیلسوف، ملحد، زندیق، آشوبگر، مدعی و دعوتگر نهضتهای ضد نظم و نظام چهره‌های گونه‌گون اوست. و حالا که او مدتهاست از مرز تاریخ گذشته است مورخ پیر عصر شما انتظار دارد تاریخ، حلاج را چنانکه در اقلیم خویشتن شناخته بود تصویر کند.

---

* Pandora

اما تاریخ، او را چنانکه در اقلیم خویش بود می‌شناسد. آنگونه که در حال حاضر هست و هم‌اکنون در اقلیم اسطوره حیات خود را ادامه می‌دهد چیزی نیست که تاریخ از عهدهٔ تصویر آن برآید. با این وصف، دوستان و یاران، به‌عنوان یک شاهد مطلع اجازه دهید همین‌جا دز محضر شما اعتراف کنم که حلاج، چنانکه بود هم، همواره در پیرامونش یک چیز اسرارآمیز وجود داشت. به آن چیز اسرارآمیز که مثل یک توده ابر و مه وجود او را در پردهٔ ابهام پنهان کرده بود تاریخ هرگز دست نیافت. بنابراین در صحت آنچه من اینجا به‌عنوان مطلع عرض خواهم کرد زیاد هم مطمئن نباشید. حلاج، در همان عهد حیات نیز که هنوز از مرز تاریخ نگریخته بود هرگز چیزی بیش از یک نیمرخ خود را در آینه تاریخ نشان نداد. باقی وجودش، مثل حالا، در تیرگی ابهام دنیای اسطوره واقع بود.

بسیارخوب، سروران من. هیچ می‌دانید انگیزهٔ شما، و مخصوصاً انگیزهٔ این صدای آشنا که مرا به محکمه خوانده است در این کنجکاوی که نسبت به حلاج نشان داده می‌شود چیست؟ شما جرئت ندارید اعتراف کنید، بگذارید من بگویم. انگیزهٔ همهٔ شما شیفتگیِ ازقرنهامیراث‌ماندهٔ شما به «یوتوپیا»ست ـ به دنیای آرمانی که آن را گه‌گاه ناکجاآباد می‌خوانید. بله، سروران، شیفتگی به یوتوپیا که حلاج هم در عصر خود به یک تصویر در ابهام فرورفتهٔ آن به‌شدت شیفته شده بود. تعجب ندارد، عزیزان! حلاج نیز با آنچه دربارهٔ پیوند لاهوت و ناسوت مدعی بود خودش یک انسان یوتوپیایی بود. خود شما هم انسان یوتوپیایی هستید. چون از آنچه هست خرسند نیستید تمام امید خود را به دورنمای یوتوپیا بسته‌اید. همین طرح حکومت عامه هم که با این شوق و شیفتگی از آن یاد می‌کنید به‌حقیقت چیزی جز یوتوپیا نیست. ملکوت روح که حلاج استقرار آن را مژده می‌داد و می‌خواست عالم ناسوت را هم مثل عالم لاهوت در تحقق دادن به آن به‌قالب وحدت درآورد، یک توهم یوتوپیایی بود. آری طرح حکومت عامه که می‌خواهد با تفکیک قوای سه‌گانه عدالت را که گمشدهٔ انسان است بر مسند بنشاند چیزی جز یک تصویر یوتوپیایی نیست. اگر راست است که شرط قوام حکومت عامه وجود تقوی و فضیلت در رهبران آن

است غرایزی که انسان را به قدرت‌جویی و مال‌اندوزی می‌کشاند چطور می‌تواند جایی برای آن‌گونه فضیلت و تقوی باقی بگذارد. با این حال اگر عشق و اشتیاق به یک طرح یوتوپیایی هم انگیزه اهل این عصر برای شناخت حلاج و اهل عصرش نباشد باز همین کنجکاوی که در این باب دارید برای من ارزش آن را دارد که با میل و علاقهٔ قلبی برای ادای شهادت خویش در این محکمه لب به سخن بگشایم و آنچه را در این باره می‌دانم بی‌هیچ کتمان و بی‌هیچ ملاحظه‌یی در این محکمه عرضه دارم.

اما خانم‌ها و آقایان، حالا که این فرصت را به من داده‌اید تا تصویر حلاج را چونان‌که می‌توانم بی‌تحریف، بی‌ابهام، و عاری از اعوجاج دراینجا دراین محکمه نقش بزنم اجازه بدهید حلاج و عصر او را با یک نگاه از بیرون تصویر کنم. تصور می‌کنم این طرز نگه کردن به حلاج و عصر او دقیق‌تر و روشن‌تر و عینی‌تر نیز خواهد بود. به‌علاوه هرچند تمام جزئیات احوال حلاج و عصر او را، چنانکه بود، در حافظهٔ خویش دارم دوست‌تر دارم در بیان این شهادت، نه‌فقط به‌عنوان تاریخ بلکه درعین‌حال به‌عنوان مورخ نیز، حرف بزنم.

البته درمورد من بین این دو عنوان تفاوت نیست اما وقتی به‌عنوان مورخ هم حرف می‌زنم از آنچه مورخان گذشته در باب حلاج نوشته‌اند استفاده می‌کنم و با این کار گمان می‌کنم از خلط و خبط و نسیان و تناقض بیشتر در امان می‌مانم. این مورخان در عصر خود منشیان و دستیاران من بوده‌اند اما بسیاری از آنچه من در باب رویدادها در خاطر دارم چیزهایی است که در یادداشتهای آنها نیست. خود آنها را هم به اینجا همراه آورده‌ام تا اگر ضرورت افتد یادداشتهای خود را بر من بخوانند. با این حال به نوشته‌های همه‌شان به‌یکسان اعتماد ندارم، و درمورد بعضی از آنها یقین دارم اگر مبالغه و خلاف و تناقض هست ناشی از الزام قدرتهای آشکار یا پنهان عصر است و باید آنها را معذور داشت. لزومی نمی‌بینم که از یک‌یک آنها در اینجا نام ببرم، روایات آنها را بسیاری از شما نیز خوانده‌اید. آفت بعضی از آنها درگیریشان با کشمکشهای حادّ و پرماجرای عصر بوده است، بعضی از آنها هم به‌سبب درگیری در مناقشات کلامی و اعتقادی دچار انحراف

شده‌اند و من امیدوارم در شهادت خویش ازین انحراف‌ها درامان بمانم.

با این حال، در بیان احوال و اقوال حلاج، من گه‌گاه از رجوع به یادداشتهای این مورخان بی‌نیاز نیستم چراکه شما به‌حکم عادت، بر قول مورخ بیش از قول تاریخ اعتماد دارید. آخر هرچه دربارهٔ تاریخ شنیده‌اید از مورخ آموخته‌اید و تاکنون هرگز برایتان اتفاق نیفتاده است که بیواسطه مورخ با تاریخ سر وکار داشته باشید. یک نکتهٔ دیگر هم درمورد حلاج هست که تاریخ و مورخ هردو را از شناخت واقعی احوال و افکار او مانع آمده است. آری، در حیات حلاج چیزهایی آمیخته به اسرار و رموز هم هست که حقیقت آنها را تا او بود و تا او در اقلیم تاریخ می‌زیست هرگز هیچ‌کس درنیافت ـ و البته نفوذ در دنیای اسرار مردان تاریخ، همان اندازه که برای مورخ امکانش وجود ندارد برای تاریخ هم ممکن نیست.

مردان تاریخ گفتم و می‌پندارم هم‌اکنون در اذهان بعضی از شما این اندیشه خارخار دارد که آیا حلاج را می‌توان یک مرد تاریخ خواند؟ اما چه‌کسی، به شما گفته است که تاریخ جز به ارباب قدرت نمی‌اندیشد و نقش اشخاص عادی را در جریان تحول عالم نادیده می‌گیرد؟ این پندار به‌هیچ‌وجه درست نیست. تحولی که دایم درکار دنیا هست و تاریخ تعبیری از آن است امری است که احوال و افکار اشخاص عادی هم به‌اندازهٔ احوال و افکار اشخاص غیرعادی در آن تأثیر دارد. تازه حلاج به‌هیچ‌وجه جزء اشخاص عادی نیست و نمی‌توان تاریخ عصر او را تقریر کرد و نقش او را نادیده گرفت.

قبول ندارید که حلاج لااقل به‌اندازهٔ قاتلان خود، در جریان عصر خویش نقش مؤثر داشت؟ اگر نداشت قاتلانش برای توجیه اقدام خویش نه به آن محکمهٔ نمایشی که برایش طرح کردند نیاز پیدا می‌کردند نه به شایعات دروغ اتهام‌آمیزی که در جریان توقیف طولانی او و حتی قبل از آن برضدّ او به‌راه انداختند احساس احتیاج می‌کردند. تازه در آن صورت دیگر چه نیازی به توقیف و محاکمه و حبس و قتل یک شخص عادی وجود داشت ـ یک شخص عادی که در جریان حوادث عصر هیچ نقش مؤثری نداشت!

از اینکه قبل از ادای شهادت، با این حاشیه‌رویها مایهٔ ملال خاطر شما گشتم،

پوزش می‌خواهم اما می‌پندارم این حاشیه‌های طولانی به شما عزیزان کمک خواهد کرد تا در ارزیابی آنچه من به‌عنوان شاهد و مطلع در این محکمه بر زبان می‌آورم دچار پندار و اشتباه نشوید ـ آخر تاریخ هم مثل مورخ اطلاعاتش محدود است و آنچه می‌گوید چیزی جز یک شهادت نیست. حالا بگذارید این شاهد مطلع به‌کمک آنچه به‌خاطر دارد و آنچه از یادداشتهای مورخان دریافته است یک نگاه تازه، یک نگاه از بیرون، به حلاج و عصر او بیندازد ـ باشد که این نگاه پاره‌یی از روایات اسناد نویافتهٔ یا نویافتهٔ مورخِ پیر شما را روشن کند و در شناخت صحت و سقم آنچه در آن اسناد هست به وی و شما کمک نماید. مورخان را هم اینجا آورده‌ام تا اگر در آنچه می‌گویم چیزی خلاف حقیقت هست بر ضد آن صدا برآرند.

بر حلاج دروغ بسیار بسته‌اند ـ سخنهای نامفهوم و نوشته‌های نامعروف. این را خواجه عبدالله انصاری مورخ صوفیان در طبقات‌الصوفیه خویش می‌گوید ـ که آن را تقریباً یکصد و هشتاد سال بعد از عصر حلاج نوشت. پاره‌یی از این‌گونه سخنان را کسانی از صوفیهٔ عصرش که با وی موافق یا مخالف بوده‌اند بر وی بسته‌اند. نشان سختگیری و ستیزه‌جویی مخالفان یا زودباوری و ساده‌اندیشی موافقان در آنها همه‌جا پیداست. اینکه دربارهٔ وی گفته شد او را کشتند و سوختند و خاکسترش را در دجله به‌آب دادند و با این حال هر قطرهٔ خونش که بر زمین می‌ریخت نقش الله بر زمین رسم می‌کرد چه چیزی جز یک رؤیای مریدانه می‌تواند بود؟ به‌علاوه، کدام عقل این دعوی را تصدیق می‌کند که حلاج در زندان از میان دیوارهای سنگین عبور کرد یا به اندک اشارت او زنجیرهایی که بر دست و پای او یا زندانیان دیگر بسته بود از هم می‌گسیخت و رخنه‌ها در دیوار زندان پدید می‌آمد؟ این هم که گفته می‌شد حلاج با اظهار سحر و شعبده خلق را می‌فریفت و به خود می‌خواند و کسانی را که به او ایمان می‌آوردند به‌نام نوح و ابراهیم و موسی نام می‌داد و رسولان خویش می‌خواند یا بر پیروان خویش الزام می‌کرد که او را ربّ‌الارباب و علاّم‌الغیوب بخوانند با توجه به احوال عصر به عقل

راست نمی‌آید. همچنین این دعوی، که بر وفق ادعای او هرکس نفس خویشتن را تهذیب کند و از دریافت آنچه مایهٔ لذت باشد بازدارد و از هرچه آلایشهای بشری است خویشتن را پاک و برکنار نگه دارد خداوند، هم بدان‌گونه که در وجود عیسی مسیح حلول کرد در وی حلول می‌کند و در چنان حالی، هرچه وی اراده کند ارادهٔ حق و هرچه به زبان آورد سخن اوست، بی‌شک یک تأویل شیطنت‌آمیز موذیانه و مغرضانه مخالفان اوست و از طرز تفکر بدخواهانش در حق او حاکی است.

با این‌همه بخش بسیاری از سخنان نادرست که بر وی بسته‌اند از جانب اصحاب علم کلام و کسانی که در باب اهل مذاهب و فرقه‌ها سخن گفته‌اند نشر شده است. نمونه‌یی از این‌گونه تأویلهای عنادآمیزِ متکلمان است آنچه از امام‌الحرمین جوینی و کتاب الشامل او نقل کرده‌اند و چیزی جز دروغ و ترفند رسوا و رسوایی‌آور نیست. این دانشمند در بیان مخالفت اقوال حلاج با اسلام و با دولت مسلمانان خاطرنشان می‌کند که حلاج با ابن‌مقفع و با ابوسعید جَنّابی هم‌پیمان و همداستان شده بود که دولت مسلمانان را از میان بردارند. چنان می‌نماید که امام جوینی از بس در باب کفر حلاج و آنچه لازمهٔ قول او به حلول بود بی‌تردید بود از نقل یک روایت مجعول بی‌بنیاد هم در حق او دریغ نداشت. در باطل بودن این دعوی همان بس که بین ولادت حلاج با مرگ ابن‌مقفع یک قرن فاصله بود و ملاقات بین آنها امکان نداشت. گیرم که در روایت وی نام ابن‌مقفع تحریف‌گونه‌یی از نام اَلْمُقَنَّعْ پیغمبر نقابدار باشد باز چنانکه ابن‌خلکان هم به‌درستی خاطرنشان می‌کند این نیز غیرممکن است و همچنان بین مرگ آنها نزدیک صد و پنجاه سال فاصله است اجتماع هیچ‌یک از آنها با حلاج ممکن نیست. ارتباط حلاج با ابوسعید قرمطی هم البته غیرممکن نیست اما چون اصل روایت شامل جعل و اتهام است بر آن جای اعتماد نیست. بسیاری از اتهام‌های دیگر که در باب الحاد حلاج و قول او به حلول و اتحاد هست از اقوال متکلمان سرچشمه می‌گیرد و سخنان آنها را باید با احتیاط و تردید تلقی کرد.

در بین این‌گونه سخنهای دروغ، شایعه‌هایی را باید یادکرد که تکرار اتهام‌های حامد و یارانش در باب اوست. این دروغ‌پردازان با تکرار این‌گونه اقوال، دانسته یا

ندانسته، اتهام‌هایی را تأیید کرده‌اند که یاران حامد بر حلاج نهاده بودند و اینجا و آنجا شایع کرده بودند که حلاج داعیهٔ براندازی دولت آل عباس و نشر یک دعوت جدید برای به‌وجود آوردن دولت تازه‌یی از آل علی(ع) را دارد. در بین این‌گونه روایتها دعوی کرده‌اند که او در طی سفرهای خویش، در ولایات جبال و خراسان، آشکار و پنهان از عباسیان انتقاد می‌کرد و کسانی را که به حرف او دل می‌دادند برای طرح یک قیام برضدّ خلافت آماده می‌کرد. اینکه دربارهٔ او نیز مثل ابومسلم خراسانی، گفته می‌شد که او بیش از یک نام داشت از آن‌رو بود که می‌خواستند او را در نظر خلیفهٔ وقت به‌صورت یک دعوتگر تازه جلوه‌گر سازند. در تأیید همین اتهام بود که گفته می‌شد حلاج پنهانی مردم را به «*الرضا من آل محمد*» دعوت می‌کرد ـ چیزی که موضوع دعوت ابومسلم بود و او در پایان عهد اموی‌ها در خراسان پنهانی و بدون آنکه نام هیچ امام خاصی را ذکر کند مردم را بدان می‌خواند ـ یعنی به هرکس که آل محمد به خلافت او راضی باشند. روایتهای دروغ دیگر هم در تأیید این دعوی در باب او نقل می‌شد. از جمله آنکه او خلق را به‌خود می‌خواند، خود را نایب، وکیل و باب امام غایب می‌خواند و کسانی که این‌گونه دعاوی را نشر می‌کردند به‌احتمال قوی دانسته یا ندانسته، تحت‌تأثیر شایعات گسترده‌یی بودند که حامدِ وزیر پنهانی برضدّ حلاج نشر می‌کرد و با این شایعات می‌خواست خلیفهٔ وقت و بزرگان آل عباس را از احتمال بروز یک قیام جدید شیعی بترساند و به او اجازه دهد تا حلاج را به‌عنوان یک قرمطی برای دوام قدرت و استمرار وزارت خویش قربانی سازد. یک روایت دیگر، راست یا دروغ، که می‌گوید سر حلاج را به خراسان فرستادند، ناظر به تأیید این دعوی بود که حلاج در خراسان کسانی را به قبول دعوت خود جلب کرده بود و نواحی طالقان بلخ و مرو و چند شهر دیگر را برای قیام به‌سود مخالفان آل عباس آماده ساخته بود. اما این نیز یک اتهام دروغ بود. سامانیان که در مواقع خطر، به‌هنگام ضرورت برای رفع آن‌گونه شورشها از بغداد استمداد می‌کردند و به‌هرحال در باب هرچه در آنجا روی می‌داد با دربار خلیفه نوشت و خواند داشتند چیزی در باب یک قیام ضدعباسی، یا احتمال آن در قلمرو خویش هرگز

به دربار خلیفه ننوشته بودند و پیداست که این اقدامات از جانب حامد و یارانش طرح‌ریزی می‌شد و هدف آن منصرف کردن خلیفه و حاجب او نصر قشوری از حمایت حلاج بود. این نکته هم که گفته‌اند هنگام عقوبت حلاج، چون جلاد دستهایش را قطع کرد وی «دو دست بریدهٔ خویش بر روی درمالید و روی و ساعد را خون‌آلود کرد. گفتند چرا کردی؟ گفت خون بسیار از من رفت دانم که رویم زرد شده است، شما پندارید که زردی روی من از ترس است خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ‌روی باشم» بی‌شک قصهٔ برساخته‌یی است که آن را از روی آنچه در باب قتل بابک خرمدین نقل است درست کرده‌اند و با نقل و نشر آن خواسته‌اند حلاج را نه‌فقط با ابومسلم صاحب دعوت، بلکه با سرکردهٔ خرمدینان همانند نشان دهند و خلیفه و یارانش را از احتمال ایجاد یک فتنهٔ عظیم که می‌بایست برضدّ آل عباس به‌راه افتد، بترسانند. نویسنده ساده‌دل و خوش‌باور تذکرةالاولیاء که این روایت را نیز جزو مصایب حلاج نقل کرده است هرگز تصور نمی‌کرد با نقل آن درواقع حلاج را معروض اتهام‌هایی که حامد و یارانش برضدّ وی نشر می‌کردند قرار می‌دهد. این روایت هم که می‌گویند وقتی او را از زندان برای کشتن می‌بردند در راه به یاران گفت غم مدارید، من دوباره به نزد شما بازخواهم گشت، بیان برساخته‌یی از اهمیت ماجرای او برای تهدید دولت خلیفه است و در آن ایام نظیر این قول را از بعضی سرکردگان قرمطی‌ها نقل می‌کرده‌اند. از آنچه مسعودی دربارهٔ یک سرکردهٔ قرمطی ـ به‌نام ابی‌الفوارس ـ یاد می‌کند پیداست که این‌گونه وعده را راست یا دروغ به قرمطی‌ها نسبت می‌داده‌اند و بدین‌سان سعی خود را در دستگیر کردن و از میان برداشتن آنها در چشم خلیفهٔ وقت جلوهٔ بیشتر و ضرورت افزونتر می‌داده‌اند.

آشفتگی دربار خلیفه در آن ایام، بغداد را به یک کانون دروغ و اتهام و شایعه‌پردازی و انتقام‌جویی تبدیل کرده بود. در عادات چنان عصری این رسم که دربارهٔ هرکس به هر سبب مورد نفرت حاکمیت واقع می‌آمد یا از حمایت آن محروم اعلام می‌شد، هرگونه دروغ و افترا اختراع کنند و بدین‌گونه اتهام اهل قدرت را در باب وی تأیید و پشتیبانی نمایند امری خلاف عادت نبود. وقتی

خلیفه یا وزیر، از جانب سپاهیان یا مشاوران خویش در انتخاب اطرافیان خود آزاد نباشد، اینکه آن‌گونه عناصر عامهٔ رعیت را به خبرچینی برضدّ یکدیگر وادارند، شایعه‌هایی نادرست دربارهٔ فعالیت اشخاص مظنون انتشار دهند و برای کسانی که به این تهمتها و شایعه‌ها تسلیم نشوند پاپوش بدوزند، و آنها را در محکمه‌های نمایشی و در افکار عام که چیزی جز انعکاس صدای هرگزناشنیدهٔ افکار حاکمیت نیست محکوم سازند، امری عادی بود.

دوستان و عزیزان، می‌ترسم در بین شما مخاطبان هم که چهرهٔ واقعی‌تان در حجاب غیب یا آفاق ناپیدای دنیای آینده نهفته است کسانی باشند که این عصر حلاج را به‌نحوی یک عصر فرخنده تصور کنند و عصر خود را در مقابل آن عصری بیرنگ و بیروح بپندارند و لاجرم از آن عصر رواج دروغ و ترفند و توطئه یک دوران طلایی یا یک ناکجاآباد خاطرفریب بسازند. اما این درست نیست، در عصری که حلاج در آن می‌زیست دیگر بغداد جز یک شبح بیرنگ چیزی از دنیای هزار و یکشب نداشت. عصر محنت و عسرت، عصر قحطی و تنگی عام و عهد خبرچینی، توطئه‌گری و تهمت‌پردازی رجال عصر برضدّ یکدیگر بود. در مقابل قدرت بی‌بازخواست خلیفه و اعیان حاکم بر او هیچ‌گونه اعتراض و هیچ‌گونه سؤال ممکن نبود. هرچه را خلیفه و اعوانش نام یک مصلحت اجتماعی یا یک ضرورت دینی بر آن می‌نهادند در قلمرو امور ممکن، ضروری، معقول و مبنی بر محض عدالت انسانی، به‌نظر می‌آمد. از آن‌جمله نیز هرچه احیاناً با فتوای خلیفه یا الزام وزیر پیش نمی‌رفت و در جریان تنفیذ آنها موانع پیش می‌آمد غوغای معروفگران مسلح و بی‌بندوبار که به‌طور سرّی به دیوان شرطه وابسته بودند آن را با زور و تهدید از پیش می‌برد و بی‌چون و چرا بر خلق الزام می‌کرد. بدین‌گونه در هرچه به مصالح خلق تعلق داشت به هر نوعی بود تصمیم نهایی با حاکمیت وقت بود ـ دیوان وزارت که دیوان قضا و دیوان اِشراف و بَرید و خراج هم به‌نحوی تابع آن بود و حکم آنها به هر صورت که اظهار می‌شد جز پژواک صدای خلیفه وقت یا اعوان و امیرانش چیز دیگری نبود.

ورای قول حاکمیت و اعوان و وابستگان آن، هرچه بود ـ خاصه اگر به

مستضعفان عامه تعلق داشت ـ خطا یا انحراف از آیین عصر و احیاناً توطئه‌یی برای براندازی قدرت حاکم تلقی می‌شد و تعزیر و تنبیه برای مجازات عامل آن ضرورت داشت و ممکن بود متخطی به حبس شدن، کشته شدن یا حتی به مثله شدن محکوم گردد. عام و خاص خلق، این در فقر به تسلیم وادارکنندهٔ خویش و آن در قدرت قابل زوال و مصادره‌پذیر خود، جز آنکه هریک به‌اندازهٔ وُسْعْ و امکان خویش انحصار ماکیاولی‌پسند قدرت را برای حاکمیت تأمین کنند و بی‌عدالتی و زورگویی او را مبنی بر توجه به مصلحت عام نشان دهند از عهدهٔ هیچ نقشی برنمی‌آمدند لاجرم حاکمیت عصر دایم در توهم استحکام قدرت بسر می‌برد، خطاهایش دایم تکرار و دایم تنفیذ می‌شد و آنچه تبعات خطای حاکمیت بود به‌صورت مصادره و توقیف و افزودن مالیات و خراج و پیدایش احتکار و قحطی و گرانی درمی‌آمد ـ و لازمهٔ این احوال که رواج دزدی و رهزنی و گران‌فروشی و رشوه‌گیری بود حاکمیت عصر را هر روز به ورطهٔ سقوط می‌برد.
اما خانم‌ها و آقایان، می‌بینم از هم‌اکنون دهان تعدادی از شما، که خیلی هم ظاهرالصلاح به‌نظر می‌رسید برای تجدید و احیاء آن عصرها، آب افتاده است و به آرزوی بهره‌جویی از آنچه در آن عصرها بهرهٔ اعوان حاکمیت محسوب می‌شد آن عصرها را یک ناکجاآباد می‌پندارید ـ و بی‌تأمل در عواقب نامطلوب آن، اگر وقت و فرصتی برای بنای مجدد آن عصرهای به‌فراموشی‌سپرده پیدا کنید در احیاء آن تردید نخواهید داشت. گوش کنید عزیزان، بازگشت به گذشته ممکن نیست و اگر شما در دورهٔ خویش هم چیزی از آن را احیا کنید بازِ تاریخ، خودتان و عصرتان‌را درمعرض نابودی آفات آن قرارخواهدداد. حلاج خودش دورنمای‌یک ناکجاآباد طلایی را نشان می‌داد اما عصر خود او عصر یک ناکجاآباد نبود. عصری بود با واقعیتهای غیرقابل قبول که برای رهایی از آن گریز به یک ناکجاآباد ـ حتی به ناکجاآباد حلاج ـ خاطرهای ساده را برمی‌انگیخت و به‌دنبال خویش می‌کشاند.

عصری که حلاج در آن می‌زیست عصر فتنه و فساد دایم و عصر ظلم و بیرسمی مستمر بود. جُنْدْ ـ که نیروی سپاه و تحت فرمان خلیفه و حامی او بود ـ غالباً به علت یا به بهانهٔ آنکه مواجب و ارزاق افراد آن دیر می‌رسید یا در دست

محاسبان و سرکردگان حیف و میل می‌شد در داخل شهر دست به شورش می‌زد. برخلاف غلامان سپاه درگاه که همه‌جا پیرامون خود خوف و هراس می‌پراکندند غلامان سرای که در دربار خلیفه مورد توجه و صاحب مراتب بودند در داخل شهر، میان کوچه و بازار مورد ریشخند و آزار واقع می‌شدند ـ و این ریشخند و تحقیر به خلیفه بازمی‌گشت و او به همین سبب بازاریان و اهل شهر را به‌شدت مجازات می‌کرد. در نواحی اطراف، سودای استقلال‌جویی در بین حکام محلی پیش آمده بود و آنها با ایجاد حکومت مستقل یا با تهدید بغداد حساب خود را از بغداد جدا می‌کردند ـ و این خود موجب کاهش موجودی بیت‌المال خلیفه می‌شد. مصر، خراسان، طبرستان، سیستان و افریقیه بدین‌گونه استقلال یافته بود و در ولایات جبال و فارس و آذربایجان هم هرچه زمان می‌گذشت آمادگی بیشتر برای استقلال فراهم می‌شد. برای نگهداری این ولایات خلیفه جنگهایی برضدّ شورشیان راه می‌انداخت ـ که غالباً بی‌نتیجه می‌ماند و فقط بیت‌المال را خالی می‌کرد. قیام صاحب الزنج که یک شورش بردگان را رهبری می‌کرد و قیام قرمطی‌ها که به‌نظر می‌آمد ناظر به براندازی عباسیان و ایجاد خلافت فاطمی در بغداد بود، جز با هزینهٔ بسیار و کشتار فراوان رفع نشد و حاصل آنها هم این شد که خلیفه غالباً مرهون سرداران خویش و ملعبهٔ دست آنها بماند. خلیفه المعتضد برای رهایی از سرداران ترک و عرب تمام کارهای دولت را به برادرش الموفق داد و تا او زنده بود خودش از خلافت جز نام نداشت. سرداران ترک چنان غلبه‌یی بر خلفا حاصل کرده بودند که به‌هنگام اقتضا به بهانهٔ درخواست افزونی در مواجب و جیره خویش خلفا را خلع، حبس، کور یا خانه‌نشین می‌کردند. از عهد المعتز که حلاج در زمان او کودک خردسالی بود تا عهد المقتدر که حلاج در زمان او به دار جلاد تسلیم شد بغداد درآتش انقلاب می‌سوخت. خلافت غالباً بازیچهٔ سران سپاه بود ـ و صاحب مقام وزارت هم گاه دستخوش سرداران ترک و گاه برنشاندهٔ خلیفه بود. درهر دوحال تصدی دیوان برای وزیر به قیمت پرداخت هدیه‌ها و رشوه‌های گران به خلیفه یا سرداران سپاه تمام می‌شد و آنچه را نیز در مدت وزارت حاصل می‌کرد غالباً در پایان خدمت از طریق مصادره شدن به آنها مسترد می‌کرد.

نظام حکومت به وزیر وقت قدرت بسیار تفویض می‌کرد. اما مطالبهٔ دایمِ افزونی ارزاق از جانب سپاه، و آز بی‌پایان پیوسته در تزاید خلیفه وقت در مصادره اموال وزرا و عمال هم بخشی از همین نظام حکومت بود. از عهد المعتز که دوران کودکی حلاج بود تا دوران المقتدر که پایان عمر حلاج با آن مقارن شد وزرا بارها دستشان در اخذ و مصادرهٔ اموال اهل عصر باز بود و بارها خودشان به‌وسیلهٔ خلفای وقت یا به الزام سران سپاه معزول و محبوس و مصادره شدند. حامد بن عباس که اخذ و حبس و محاکمهٔ حلاج و قتل او به اصرار وی انجام شد به‌علت بی‌لیاقتی در ادارهٔ امور، وضعی را پیش آورد که بارها منجر به شورش سپاهیان و طبقات مردم برضدّ وی و برضدّ خلیفه شد. مالهایی که از خزانهٔ بیت‌المال بیرون آمد و از جانب او بین خلیفه و دیگران تقسیم شد او را در رفع دشواریها کمک نکرد. در روزهایی که عامه اهل بغداد به‌خاطر گرانی ارزاق بر ضدّ وی شورشهای سخت راه می‌انداختند و رقیبان وی نیز در آن دست داشتند، وی هدایای گرانبها به خلیفه می‌داد، و این امر هیچ تأثیری در رفع شورشهای عام نداشت. دوستداران حلاج هم که از حبس و توقیف او به‌سختی ناخرسند بودند به‌احتمال قوی در تحریک این شورشها دست داشتند. وزیر در نزد عام خلق به احتکار خواربار متهم بود ـ و به امر یا رضای خلیفه که شورش را مایهٔ تهدید بقای خلافت می‌دید انبارهای غلهٔ او گشوده شد و غارت رفت. اما وزیر برای آنکه نالایقی و نادرستی خود را در آنچه به اداره مملکت و تأمین ارزاق مربوط می‌شد پنهان دارد با نشر شایعات سعی می‌کرد تحریکات را ناشی از تبلیغات قرمطی‌ها نشان دهد و حتی کمبود خواربار را به بسته بودن راههای اطراف که وی مدعی بود قرمطیان آنها را بسته‌اند، منسوب دارد. رفع غایله هم به‌گمان او یک قربانی می‌خواست تا موجب تسکین عام گردد ـ توقیف و اعدام یک سرکردهٔ قرمطی ضرورت داشت تا به عامه حالی کند وزیر هنوز بر اوضاع تسلط دارد و مشکل گرانی ارزاق و کمبود خواربار به مبارزه با قرمطی‌ها نیاز دارد و با اعدام حلاج قرمطی، مشکل حل خواهد شد و عام خلق از این عسرت و محنت رهایی خواهند یافت.

اما محاکمه و قتل حلاج نمی‌توانست حامد را در غلبه بر دشواریها موفق کند.

بنیاد نظام، که دیگر آشوب و اغتشاش در این ایام جزو ماهیت آن شده بود دوام این نابسامانیها را الزام می‌کرد، و خواه ناخواه بغداد و خلافتش به انحطاط و تجزیه محکوم بود ـ شاید برای خاتمه دادن به آن، پیدایش دولت آل بویه و آل سلجوق لازم بود که آنها هم به‌جای احیاء خلافت دولتهای مستقل خود را به‌کمک بازماندهٔ خلافت تحکیم کردند.

در تمام آن مدت، یاران و دوستان عزیز، نظام خلافت در انحصار دو نیروی متنازع بود که هرچند سرعت و قدرت تأثیر آنها متساوی نبود و کشمکشی آنها را در مقابل همدیگر نیز قرار می‌داد، با این حال آن دو نیرو با تمام تنازع و تضادی که با هم داشتند لااقل در عادت به غارت‌کردن و آزار نمودن عام خلق با هم تفاهم ازپیش‌برقرارشده‌یی حاصل کرده بودند ـ نیروی جُنْد، سپاه، که در دست ترکان و سرکردگان طوایف عرب واقع بود و، نیروی دیوان که غالباً به‌دست نااهلان سپرده می‌شد و در این ایام ضبط و انسجام درستی نداشت. قدرت جُنْد در تنازع دایم بین سرکردگان آنها دست به دست می‌شد اما در مواقعی که برای فرو نشاندن یک شورش یا مقابله‌کردن با یک جنگ تعرضی به وجود آن احتیاج پیدا می‌شد وسایل جنگ درگرو پرداخت مواجب غالباً عقب‌افتادهٔ آنها واقع می‌شد ـ و خزانهٔ وزیر مورد تهدید قرار می‌گرفت. گاه وزیر از وزارت حذف می‌شد و حتی گاه خلیفه عزل می‌شد و دیگری به‌جای او انتخاب می‌گشت.

دیوان از لحاظ شکل سازمان تحت نظر وزیر بود و او هم غالباً منصب خود را با تقدیم رشوه‌یی نقدی یا تعهد پرداخت مالی هنگفت از خلیفه می‌خرید و سپس برای پرداخت‌کردن آنچه تعهد کرده بود یا برای راضی کردن خلیفه در ادامهٔ وزارت خویش، با توافق و تأیید خلیفه دست خود را در افزودن مبالغ مالیاتها و در عوض‌کردن عمال خراج و حبس و توقیف آنها آزاد می‌یافت. این وضعی بود که قبل از عهد حلاج در نظام خلافت شکل گرفته بود و بعد از وی نیز همچنان ادامه داشت. وزیر مشاغل دولتی را به طالبان آنها می‌فروخت، اموال آنها را به‌هنگام ضرورت مصادره می‌کرد و چون تأیید پنهانی خلیفه هم که به‌شکل چشم‌پوشی و تغافل ظاهر می‌شد پشتیبانش بود احیاناً در احتکار کردن ارزاق عام و در افزودن

عوارض مجاز یا غیرمجاز آزاد بود. رسم راهداری را برقرار می‌کرد و این رسم به‌گونه‌یی که اجرا می‌شد شکل رسمی و مقبول تلقی‌شده‌یی از اعمال راهزنی بر کاروانهای بازرگانی بود. علاوه بر این بهانه، دیوان وزارت با راهزنان یاغی‌گونه یا با عمال رسمی و غیررسمی برکنارشده و مسلح در راههای اطراف شرکت داشت و بدین‌گونه دستگاه وزارت که درواقع واسطهٔ بلاواسطه بین مسلمین و خلیفهٔ مسلمین بود یک شغل ننگین پردرآمد را هم که در ظاهر با آن مبارزه می‌کرد در نهان یدک می‌کشید و آن را وسیله‌یی برای تأمین بیت‌المال خویش می‌یافت.

یک وزیر پرآوازهٔ این عصر، به‌نام ابوعلی خاقانی، در فروش مناصب به شیوه‌یی نزدیک به حراج یا مزایده عمل می‌کرد ـ اما حرمت ظاهر این حراج را هم نگه نمی‌داشت. یک بار نظارت کوفه را به نوزده کس ـ که هریک بیخبر از دیگری به درخواست آن آمده بودند ـ تفویض کرد و از هرکس تعهدی و رشوه‌یی گرفت. یک وزیر دیگر به‌نام ابوالقاسم کَلْوَذانی درعین آنکه در مصادرهٔ عمال افراط می‌کرد در اعطای مواجب سپاه تعلل و امساک به‌جا می‌آورد و در این کارها به‌قدری افراط کرد که لشکر خلیفه بر وی شورید و او را به‌سختی آزار کرد. با چنین احوالی که در دیوان و در سپاه و خود داشت انواع تعدی و بیرسمی در نزد کارگزاران دولت امری عادی بود و لاجرم وزیر خلیفه، با پرداختهایی که تعهد کرده بود همواره دست به تعدی و آزار خاص و عام می‌زد و پیداست که در آنچه می‌کرد هیچ‌گونه اعتراض و تعریضی را هم تحمل نمی‌کرد و از اینکه خلقی را قربانی دوام قدرت خویش بسازد ابایی نداشت.

بیهوده نیست که وقتی حامد بن عباس وزیر، زاهد و صوفی حنبلی معروف بغداد، ابوالعطا آدمی را که از هواخواهان حلاج بود مورد عتاب قرار داد و او را بدان سبب که اعتقادنامهٔ حلاج را تأیید کرده بود مؤاخذه کرد از وی جواب شنید که این سخن چه ربطی به تو دارد؟ کار تو آن است که در اخذ اموال و حبس و قتل خلق بنگری از آنکه ترا تنها برای آن کار گماشته‌اند ترا به کلام این بزرگان چه‌کار؟ سروران من، حلاج قربانی اتهام‌هایی شد که در این‌گونه محکمه‌یی بر وی نهادند اما تاریخ از توطئه‌هایی که در پشت پرده برای توقیف و محاکمهٔ او ترتیب داده

شده بود و به هرگونه بود حامد وزیر و خلیفه مقتدر با عده‌یی از سران فرقه‌های مذهبی ضدحلاج در آن شرکت داشتند تا چه حد می‌تواند با اطمینان، و به‌عنوان شاهد و مطلع در این محکمه به بیان شهادت بپردازد؟

در محیطی چنین آشفته و پریشان و تا این حد آگنده از دروغ و فساد، حلاج مسکین هیچ‌گونه تجانسی با اهل عصر نداشت. سیده مادر خلیفه، و نصر قشوری حاجب او، به‌خاطر اعتقادی که در حق وی پیداکرده بودند نسبت به وی محبت و پایمردی نشان می‌دادند. بعد از توقیف هم یکچند در سرای خلیفه برای او زندان جداگانه‌یی ساختند و او را در آنجا از تعرض مخالفان در امان نگه داشتند اما حلاج با آنها هم تجانس نداشت و نمی‌توانست علاقه و محبت آنها را با عرض ارادت و تشکر قلبی یا زبانی برای خود حفظ کند. او چنانکه خود می‌گفت دست به یک کار بزرگ روحانی زده بود و نمی‌توانست به‌خاطر خلیفه، حاجب یا مادرش از راه ازپیش‌تعیین‌شدهٔ خویش بازگردد. او همان بود که بود و هیچ چیز او را از راه خویش منحرف نمی‌کرد. عصری که او با آن در ستیز بود نمی‌توانست با او کنار بیاید زیرا او در آن عصر می‌زیست و با آن عصر تجانس نداشت. آری، حلاج سبزه‌یی تازه‌رسته بود که در میان خاکسترها و زباله‌ها روییده بود ـ یک باد تند که می‌وزید خودش را با خاکسترهایی که وی در آن پای استوار کرده بود از جا می‌کند. این سبزهٔ نورسته، در پرتو فروغ ناشناخته‌یی که ناگهان بر او تابید لحظه‌یی چند ـ در عمر تاریخ ـ به یک بوتهٔ مشتعل تبدیل یافت، سپس در طهارت فرشته‌وار خویش به‌صورت شعلهٔ طور درآمد و اطراف خود را از گرمای یک حضور مرموز پر کرد. اما عصر او، یک عصر آلوده بود. هیچ‌کس، یا تقریباً هیچ‌کس نه شکوه و جلال آتش آن را دید نه آن بانگ ایزدی راکه از درون شعلهٔ او سر می‌کشید شنید. لاجرم با سوءفهم یا سوءتفاهم اهل عصر مواجه شد و سرش بر دار رفت.

وقتی حلاج در ذی‌القعده سال ۳۰۹ هجری سرِ دار را با سر پیر پرشکوه خود بلند کرد، شصت و پنج سالی از عمر را پشت سر گذاشته بود. با یک حساب

سرانگشتی می‌توان دریافت که ولادتش در ۲۴۴ هجری باید روی داده باشد. زادگاه او طور نام داشت ـ قریه‌یی از توابع بیضا در سرزمین فارس. پدرش منصورنام که مردی حلاج‌پیشه بود او را حسین نام نهاد ـ حسین منصور. اما او ظاهراً از همان اوان کودکی به نام و پیشهٔ پدر منسوب شد و در این باره، ظاهراً به‌خاطر عشقی که به پدر داشت هرگز اعتراضی نکرد. همکاران پدرش با مهربانی او را چنین خواندند و او از اینکه وی را به نام و پیشهٔ پدر بخوانند احساس غرور می‌کرد ـ منصور حلاج. این حلاج جوان زادگاه خود را دوست داشت و با آنکه از سالهای کودکی به‌همراه پدر آنجا را ترک کرد هرگز آن را از یاد نبرد. از همان اولین سالها که به بغداد آمد در بین دوستان نزدیکش تعدادی از مهاجران یا مسافران اهل بیضا هم وجود داشت ـ که محرم و مقبول وی بودند. نام طور هم چیزی نبود که او آن را به فراموشی سپارد. از همان سالهای کودکی که در مکتب قرآن می‌آموخت نام طور را در قرآن یافت. در سورهٔ طاسین و طسم و طه که در اندیشهٔ او تأثیر عظیم نهادند قصهٔ موسی و طور و حکایت شجره، به‌احتمال قوی بارها او را به‌یاد زادگاه خویش می‌انداخت. در واسط و تستر که پدرش به‌سختی زندگی خانواده‌شان را راه می‌برد شعلهٔ گرم دلپذیر آتش و قصهٔ طور که زادگاه او بود بارها خاطرش را برمی‌انگیخت و با شوق و شادی کودکانه بانگ برمی‌داشت: شعلهٔ طور، آتش طور. از این تداعی هم غرق اندیشه‌های دور و دراز می‌شد. به قریه طور که زادگاه او بود می‌اندیشید، به قصهٔ موسی فکر می‌کرد، در بانگ *انی اناالله* که موسی از شعلهٔ طور شنید تأمل می‌کرد و خاطرش در پرتوی گرم و شادمانه از شور و شوق الهی غرق می‌شد.

در مکتب که قرآن و حدیث و شعر و ادب عربی می‌آموخت محیط فقر و عسرت را که خانوادهٔ آنها در آن سر می‌کرد، با ناخرسندی اما تسلیم، به‌سختی قابل تحمل می‌یافت. دنیای پیرامون خود را دنیایی وارونه، تیره و حزن‌انگیز می‌دید. در واسط و بعد از آن در تستر و بغداد چنان می‌زیست که گویی در غریبستان دورافتاده‌یی یک دوران تبعید را می‌گذرانید. فقر پدرش منصور که وی به‌اندازهٔ خود او از آن رنج می‌برد و آوارگی خانواده که از زادبوم خویش برکنده

بود او را به هرچه در اطراف او بود بی‌تعلق می‌ساخت. در تستر، در اهواز و در واسط شاهد زندگی بازرگانانی پرمایه بود که رنج و محنت اهل فاقه آن را غرق جلال و شکوه کرده بود و او احساس می‌کرد اسباب عشرت اینها به بهای عسرت و سختی آنها تمام می‌شود و این وضعی است که نمی‌توان آن را عادلانه تلقی کرد ـ وضعی توجیه‌ناپذیر و شکنجه‌آور بود. این اندیشه که آیا این زندگی به زیستن می‌ارزید یا نه، خاطرش را آزار می‌داد و اینکه آیا به فدا کردنش در راه یک دگرگونی می‌ارزید یا نه لحظه‌هایی او را غرق تأمل می‌کرد.

از اینکه گه‌گاه دیگران را غافلگیر کند لذت می‌برد. در مکتب و در حلقه‌های قرآن و حدیث که در مساجد تشکیل می‌شد پیشرفت فوق‌العادهٔ او که همیشه با فاصلهٔ بسیار از دیگران پیش بود برای استاد و همدرسانش به‌شدت غافلگیرکننده بود. با جثهٔ کوچک گه‌گاه کارهای بزرگی انجام می‌داد که بزرگترها را غافلگیر می‌کرد. بعضی تردستی‌های کودکانه‌اش که در مکتب یا در راه مکتب به همسالان خود ارائه می‌داد آنها را غرق حیرت می‌کرد. حافظهٔ قوی که هیچ چیز را فراموش نمی‌کرد و قریحهٔ شاعری که به او امکان می‌داد با کمک وزن و قافیه همه‌چیز را در رنگ و موسیقی غوطه دهد نیز همسالانش را ذوق‌زده می‌کرد و به تحسین وامی‌داشت. علاقه به اینکه یاران را غافلگیر کند و دهانهای کوچک کودکانه آنها را همواره از مهارتهای خود از حیرت باز نگه‌دارد برایش مایهٔ لذت بود. برای چنین کودکی، امری غیرعادی نبود که از این و آن چیزهایی از چشم‌بندی و تردستی بیاموزد، تمرین کند و با عرضه کردن آنها خاطر دوستان را غرق شادی و حیرت سازد. چادرهای کولی‌ها که زمستانها در خارج شهر برپا می‌شد و در اوایل بهار از اطراف تستر و اهواز دور می‌شد مکتب دلپذیری بود که او در آنجا به زنان و دختران کولی خدمتهای کوچک می‌کرد و از آنها چشمه‌هایی از این تردستی‌ها را می‌آموخت و با اظهار آنها بارها همسالان و حتی بزرگترها را غافلگیر می‌کرد. بعدها که همین‌گونه بازیها را ارائه می‌کرد، کسانی که در هرچه می‌نگرند به سوءظن می‌نگرند وی را متهم به سحر و شعبده یا ارتباط با جن و پری کردند.

در همین سالهای کودکی پیشهٔ پدر را هم آموخت. این هم برای منصور و مشتریانش غافلگیرکننده بود. کسانی که او را از همان ایام به‌جای حسین، منصور حلاج می‌خواندند به‌احتمال قوی مشتریان پدرش بودند که او را در آن خردسالی تصویر پدرش یافته بودند ـ منصور حلاج. اما حسین پیشهٔ پدر را دنبال نکرد. حافظ قرآن و حدیث شد، در حلقه‌های شعر و ادب رفت و آمد گرفت و حتی در مناظرات مذاهب و ادیان و فرقه‌ها که مخصوصاً معتزله بازار آن را گرم کرده بودند شرکت کرد. وقتی به سالهای بلوغ رسیده بود، در قرآن و حدیث تبحر داشت، از مباحثات اهل کلام آگاه بود، و در شعر و لغت تازی هم مایهٔ قابل ملاحظه‌یی به‌دست آورده بود. برای ادارهٔ خانواده‌یی که از جمله شامل مادر و خواهرش نیز می‌شد و ادارهٔ آن از پدر به عهده‌اش مانده بود ناچار شد علاوه بر کسب علم، به کسب نان نیز اشتغال جوید. می‌توان تصور کرد که در مساجد حدیث روایت کرد، در حلقه‌های حافظان تفسیر تعلیم کرد، و در بعضی معابر و اسواق به نقل قصه‌های پیامبران پرداخت. می‌توان تصور کرد که اوقاتی را صرف معلمی کرد، و اوقات دیگر را نزد اهل بازار صرف نویسندگی و حسابرسی‌شان کرد. از پیشهٔ پنبه‌زنی هم که از پدر به میراث یافته بود ظاهراً گه‌گاه راه دیگر برای تأمین معیشت می‌جست. یک روایت جالب در این باره می‌گوید که او، در شهر واسط به دکان یک دوست رفت که حجره‌یی پر از پنبه‌های نا زَدَهٔ داشت. مرد که یک لحظه برای انجام دادن کاری می‌رفت دکان را به او سپرد. ساعتی بعد که بازآمد پنبه‌های دکان را حلاجی‌شده یافت. این امری عادی بود که حلاج‌بچهٔ جوان، با مشته و کمانی که در کنار حجرهٔ مرد دید در آن فرصت که برایش پیش آمد پنبه‌ها را با دقت و مهارتی که در این کار داشت حلاجی کرده باشد. اما مرد که بازاریی زیرک‌سار بود و با زرنگی‌های ویژهٔ اهل بازار خو کرده بود، در بازگشت به دکان، بیشک برای آنکه از بابت این کار مزدی به حلاج جوان نپردازد خود را غافلگیرگونه نشان داد ـ و چنان باحیرت در حلاج نگریست که گویی یقین داشت وی آن کار را با اشارهٔ انگشت و با چشم‌بندی و تردستی ساحرانه انجام داده است. چون حلاج جوان، از مناعت و غروری که داشت از وی مطالبهٔ مزد نکرد

صاحب دکان این را همه‌جا به‌عنوان یک چشم‌بندی و تردستی از مهارت حلاج نقل کرد.

حلاج جوان، مقارن سالهای بلوغ، در اکثر دانشهای رایج عصر مهارت پیدا کرده بود ـ مفسر و متکلم و شاعر و ادیب بود، به‌علاوه از فن طب هم چیزی آموخته بود، و در آنچه در آن ایام صوفیانش «صنعت» می‌خواندند ـ و عبارت از کیمیا بود ـ یکچند تمرین و ممارست کرده بود. به‌علاوه چون خود را به آلایشهای اهل علم و اهل بازار نیالود، از همان جوانی او را حلاج زاهد می‌خواندند و چون حافظ قرآن و واعظ اهل ایمان بود از وی گه‌گاه برای درمان بیماران نسخهٔ دعا می‌خواستند ـ که می‌داد و احیاناً نیز بی‌تأثیر نمی‌ماند.

در همین ایام، از زهد که دالان تصوف محسوب می‌شد، به تصوف راه یافت. جاذبهٔ تصوف و آوازهٔ سهل تستری که در آن اوقات در واسط و بصره و حتی در مکه مریدان داشت حلاج را به شوق دریافت صحبت و ارشاد او به تستر کشاند. تصوف در آن ایام هنوز، مثل آغاز پیدایش آن در اوان ظهور عباسیان، صورت نوعی واکنش در مقابل گرایشهای تجمل‌پرستی و لذت‌دوستی اهل عصر داشت. گرایش به تصوف، خاصه از جانب کسی که می‌توانست در علوم عصر نام و آوازه‌یی کسب کند و شاید تا سالها بعد در مجالس اهل علم از وی با لحن تحسین به‌عنوان یک متکلم یاد می‌شد، درحقیقت پیوستن به جریان واکنش بود ـ که صوفیه و درحقیقت زهاد صوفیه را به‌صورت جناح معترض جامعه درمی‌آورد. در تستر حلاج به سهل تستری پیوست و در آن مدت که نزد سهل بود گه‌گاه سفرهایی هم کرد ـ به بغداد که مدتی کوتاه با صوفیه آنجا آمیزش کرد، و بعد به بیضای فارس که با یاران عهد کودکی تجدیدعهد کرد و در آنجا بود که تجربهٔ عشق ـ به صورتی عاری از گناه ـ برایش حاصل شد و شبح آن تا پایان عمر وی را رها نکرد. در یک سفر کوتاه، که در همان دوران آموختگاری نزد سهل به بغداد کرد اینکه هر روز لباسی می‌پوشید و در هر وقتی به گونه‌یی درمی‌آمد ظاهراً او را نزد جنید و صوفیه بغداد چندان مطلوب جلوه نداد. آیا به همین سبب بود که با وجود چند ماه خدمت، سهل تستری در وی خرقهٔ صوفیه نپوشاند یا آنکه وی در

مسافرت کوتاه خویش به بغداد با آنکه اهل تصوف بود، چون از شیخ خود خرقهٔ تصوف دریافت نکرده بود خویشتن را آزاد می‌یافت ـ و به هرگونه لباسی که می‌خواست درمی‌آمد؟

چندی بعد صحبت سهل را ترک کرد و بی‌دستوری از او جدا شد ـ و این در رسم صوفیان ترک ادب بود اما حلاج با آنکه همه عمر از ارشاد و تعلیم سهل متأثر بود و او را به بزرگی یاد می‌کرد از ارتکاب این ترک ادب خود را پشیمان نیافت.

وقتی سهل و تستر را به‌قصد بصره ترک کرد هجده‌ساله بود ـ ۲۶۲ هجری. بصره در آن ایام کانون پیدایش و عرصهٔ برخورد و نمایش همه‌گونه افکار دینی، فلسفی و کلامی عصر بود. هنوز مثل عهد حسن بصری و عمرو بن عبید، حلقه‌های بحث در گوشه‌های مساجد آن برپا می‌شد و هرچه اندیشهٔ انسان را به خود جلب می‌کرد در آن حلقه‌ها موضوع بحث واقع می‌گشت. شهر حالت بندر داشت و کالای فکر و اعتقاد هم با کالاهای دیگر از خراسان و شام و هند و فارس و چین و بلاد ترک به آنجا می‌رسید. آراء معتزله با آنکه دوران انحطاط خود را می‌پیمود هنوز به‌وسیلهٔ مشایخ جُبّائی با شور و حرارت تقریر می‌شد. مذاهب سلف و اقوال اهل سنت برای زورآزمایی با مقالات معتزله آمادگی می‌یافت. در مربد بصره، مجالس شعر تشکیل می‌شد و هنوز، مثل گذشته، شعرای مربد یکدیگر یا قبیله‌های یکدیگر را به‌باد هجو می‌گرفتند. زنادقه دیگر شور و جسارت گذشته را از دست داده بودند اما همچنان در مجالس انس مقالات اهل دیانات را با نظر انتقاد می‌نگریستند ـ و با سمنیه هند و ثنویه اتباع مانی تبادل اندیشه می‌کردند. اهل زهد، که اوقاتشان به تلاوت قرآن می‌گذشت همچنان مواعظ خود را تکرار می‌کردند و صوفیه که مقالات آنها و مجرد پشمینه پوشیدنشان اعتراضی صریح به تندرویهای دنیاپرستان بود با آنها و با زهاد عَبّادان (= آبادان) گفت و شنود و نوشت و خواند داشتند ـ در باب سلوک طریقت، سلوک راه خدا. در بصره حلاج به عمرو مکی پیوست، از دست او خرقهٔ تصوف پوشید ـ و از طریق او با طریقهٔ جنید که عمرو مکی خود تربیت‌یافتهٔ او بود

پیوست. در تحت ارشاد و هدایت شیخ خود را تسلیم رؤیاهای صوفیانه کرد. چله نشست و در مسجد بصره اعتکاف کرد، از گفت و شنید با مردم یکچند اجتناب ورزید، روزه‌های طولانی گرفت و شبها اوقاتش را به عبادتهای سخت گذراند.

صادقانه، در پیروی از سنت سعی می‌ورزید. حتی برای آنکه سنت پیامبر را از همه باب رعایت کند به ازدواج تن داد. امّ‌حسین دختر ابویعقوب اقطع را به زنی گرفت. ابویعقوب نیز مثل عمرو مکی تربیت‌یافتهٔ جنید بود و بین او با عمرو مکی از مدتها پیش سابقهٔ دوستی وجود داشت. درعین‌حال درمورد ارشاد و هدایت کسانی که در بصره طالب تصوف می‌شدند پنهانی رقابت‌گونه‌یی هم بین آنها بود. با آنکه هردو، نزد جنید شیخ صوفیان بغداد مورد حرمت و علاقه بودند دوستی‌شان در بصره از یک رقابت اظهارنشده و پنهانی گه‌گاه تیره می‌شد. در این میان ازدواج حلاج با دختر ابویعقوب اقطع به‌شدت مایهٔ ناخرسندی عمرو شد. آیا این بار هم حلاج کاری بدون اجازه از شیخ انجام داده بود ـ و آیا این در آیین صوفیان ترک ادب محسوب می‌شد؟ ظاهراً نه، زیرا در این مورد ویژه در آیین صوفیان کسب اجازه از شیخ ضرورت نداشت. آیا عمرو دختر دیگری را برای ازدواج با مرید خویش در نظر گرفته بود و این اقدام حلاج او را در نوعی مشکل قرار داده بود؟ این بعید نیست و اینکه عمرو مکی بیش از آنکه در این باره از حلاج آزرده‌خاطر گردد از پدرزنش ابویعقوب رنجید شاید نشان آن باشد که اقطع چیزی در باب احتمال سعی عمرو در تهیهٔ ازدواج حلاج با یک دختر دیگر می‌دانست و باعجله و بدون آگهی و رخصت عمرو دختر خود را به ازدواج او درآورده بود.

هرچه بود، عمرو مکی ناخرسندی خود را از این ازدواج پنهان نکرد. اما دوستی و پیوند چندین‌سالهٔ خود را با یعقوب اقطع قطع کرد و با او به اظهار دشمنی برخاست. البته حلاج از عهد اقامت در تستر با خاندانی از کرنبایی‌های اهواز که با شیخ اقطع هم منسوب و مربوط بودند ارتباط حاصل کرده بود و عمرو مکی از وجود این سابقهٔ دوستی خبر نداشت. از این‌رو شیخ اقطع را در این بیرسمی حلاج مسؤول می‌شمرد. با این‌حال دشمنی سختی که بین شیخ او عمرو

مکی و پدرزنش ابویعقوب پیدا شده بود حلاج را به‌سختی پریشان‌خاطر ساخت. برای رفع کدورت بین آنها سعی ممکن را به‌جا آورد اما به‌جایی نرسید. حتی یک بار بیخبر به بغداد رفت، با جنید که شیخ و مرشد آن هردو پیر بصره بود دیدار کرد، از او درخواست تا بین آنها دوستی و صفا برقرار کند و آنها را از ادامهٔ دشمنی بازدارد. جنید نپذیرفت و حلاج را به التزام صبر توصیه کرد ـ و از او خواست در آنچه بین عمرو مکی و ابویعقوب اقطع می‌گذرد از هرگونه دخالتی خودداری کند. حلاج به بصره بازگشت و همچنان در خانه پدرزن خود شیخ اقطع به خانوادهٔ جدید خود پیوست. پیوند این ازدواج را فرزندان حلاج ـ سه پسر و یک دختر ـ استوار کردند و با آنکه شیخ اقطع هم بعدها حلاج را طرد کرد و کافر و ساحر خواند جدایی داماد و پدرزن لطمه‌یی به دوستی زن و شوهر وارد نیاورد. جز در مسافرتهای دور، که بعدها حلاج را به خراسان و ماوراءالنهر، یا به هند و نواحی چین و ترکستان برد، ام‌حسین و فرزندان وی غالباً با حلاج می‌زیستند ـ در بصره، در مکه، و در بغداد. با این‌همه از همان آغاز ازدواج با ام‌حسین سردی خصومت‌آمیزی که در رابطهٔ پدرزنش با عمرو پیش آمد تدریجاً او را از حلقهٔ یاران عمرو مکی دور کرد ـ و به تجربه یک تصوف شخصی‌تر، آنگونه که در بین قدمای صوفیه مثل بایزید و ذوالنون و ابراهیم ادهم وجود داشت سوق داد. این تصوف صادقانه، زاهدانه و تاحدی خیال‌انگیز بود ـ و سعی داشت از روی خوف و خشیت و ریاضت و حتی علم اهل ظاهر بگذرد و از راه عشقی که بین انسان و معبود وی هست یک رابطهٔ بلاواسطهٔ فردی با محبوب ازلی را جستجو کند. این هم چیزی بود که مشایخ عصر، آن را نمی‌پسندیدند و نیل به هدایت و معرفت را جز از طریق اتصال با شیخ و ارشاد خاص او ممکن نمی‌شمردند. تصوف در این ایام از جانب اهل ظاهر با نظر سوءتفاهم تلقی می‌شد و تصوف مبنی بر طریقهٔ فردی ممکن بود آن را مسؤول زیاده‌رویهای اهل شطح سازد و حیات آن را به‌خطر اندازد.

بصره در آن ایام و از چندی پیش، از غلبه و تهدید صاحب الزنج و یاران او دچار بحران بود ـ بحران قیام بردگان که بصره و واسط و اهواز و نواحی مجاور را

عرضهٔ غارت و کشتار کرده بود و بغداد آن را به‌چشم یک تهدید جدی و یک خطر دشوار می‌نگریست. بردگان اطراف و کسانی که در شوره‌زارهای پیرامون بصره و واسط از جانب برده‌داران به کارهای جان‌فرسای شاق وادار می‌شدند گِرْدِ سرکردهٔ خویش ـ معروف به صاحب الزنج ـ فراز آمده بودند، قصرها و خانه‌های اربابان را به‌آتش می‌کشیدند، زنان و فرزندانِ آنها را به اسارت می‌بردند و خود آنها را بیرحمانه طعمهٔ شمشیر می‌کردند. وقتی قیام آنها آغاز شد حلاج یازده سال داشت و هنوز در واسط می‌زیست. وقتی تستر را ترک کرد و به بصره آمد خودش جوانی تقریباً بیست ساله بود و نهضت صاحب الزنج به اوج گسترش خود رسیده بود (۲۶۴ هـ). صاحب الزنج رهبر شورش لشکرکشی باتجربه بود و با آنکه سالها قیام بردگان را رهبری می‌کرد تقریباً هیچ‌کس هویت واقعی او را نمی‌شناخت. خانم‌ها، آقایان، تا آنجا که تاریخ می‌داند رهبران نهضتهای بزرگ همواره به‌گونه‌یی رفتار می‌کنند که هویت یا نیّتِ واقعی آنها را حتی پیروان محرم و نزدیک آنها نیز به‌درستی نمی‌شناسد.

صاحب‌الزنج خود را غالباً از اولاد زید بن علی بن الحسین(ع) می‌خواند و هرگز صحت این دعوی برای تاریخ معلوم نشد. قیام او یک قیام شیعی نبود اما بعضی شعارهای زیدی به آن اندک رنگی از تشیع می‌داد. در خروج او مثل خروج زید ابن علی دسته‌هایی از خوارج هم جزو هستهٔ اصلی سپاه بود. حتی درفش او شعار درفش خوارج داشت و از آغاز که به فکر خروج بر خلیفه افتاد چند بار بین بغداد، بحرین و بصره رفت‌وآمدهایی کرد ـ به قصد تحقیق در مواضع سوق‌الجیشی. قیام طولانی شد و سپاه خلیفه را بارها مغلوب و گاه مأیوس کرد. دربصره بسیاری‌از عناصر مخالف‌دستگاه خلافت به‌وی پیوستند و ازخارج بصره نیز کمکهایی به آنها می‌رسید. حتی یعقوب لیث هم که در همان ایام به‌دنبال قیام در سیستان و خراسان لشکر به جنگ خلیفه آورد، نزدیک بود با او برضدّ خلافت اتحاد برقرار کند. اما نکرد و این امر، خلافت را از دشواری تهدید رهایی داد.

در این ایام حلاج با خانوادهٔ خویش در بصره، در میان خون و آتش و گرسنگی سر می‌کرد اما استغراق در زهد و عشق او را از پیوستن به یاران صاحب الزنج

بازداشت. او بی‌هیچ شک با بعضی مقالات صاحب الزنج موافق بود، به آنچه زنگیان و بردگان را به قیام برضدّ حکام و زورگویان عصر واداشته بود با همدردی و همدلی می‌نگریست. به‌علاوه این معنی را که در این قیام دو فرقهٔ متخاصم دیرین ـ شیعه و خوارج ـ با یکدیگر برضدّ دشمنان مشترک کنار آمده بودند با نظر تحسین می‌نگریست و نشانه‌یی از امکان ایجاد وحدت بین فرقه‌ها تلقی می‌کرد. در بین یاران صاحب الزنج هم دوستان و خویشاوندانی داشت که ممکن بود وی را در نظر مخالفان به سرکردگان نهضت منسوب نشان دهد. با این حال، اجتناب از خشونت و استغراق در پاسداشت احوال درونی او را از ارتباط با آنها بازداشت. سالها بعد، وقتی با غلبهٔ نهایی سپاه خلیفه شورش صاحب الزنج پایان یافت (۲۷۰ هـ.) حلاج از بصره عزیمت حج کرد. به مکه رفت و در آنجا هرگز متهم به ارتباط با قیام صاحب الزنج نشد ـ و همه‌جا به‌عنوان یک زاهد و یک صوفی اهل بصره تلقی گشت. اینکه بعدها گه‌گاه مخالفانش او را به ارتباط با صاحب الزنج منسوب کردند بی‌شک یک اتهام بی‌بنیاد بود.

عزیمت حلاج از بصره به مکه، که بلافاصله بعد از خاتمهٔ نهضت صاحب الزنج انجام شد اولین حج او بود ـ که صورت عمره داشت و او در پایان مراسم حج به‌مدت یک سال در مکه مجاور شد. در آن مدت در صحن بیت بین رکن و مقام اعتکاف کرد. ریاضت کشید، در زیر آفتاب و باران ایستاد، یک سال تمام روزه داشت، روز و شب نماز به‌جای آورد، جز برای طهارت یا طواف از جای خود نجنبید، به اندک آب و نان خالی بسنده کرد. با این کار زاهدان حرم و صوفیان مکه را به‌شدت از خود ناخرسند کرد. به او حسد بردند و او را متهم به اعمال ریاضت برای تسخیر جن کردند. ریاضتها و عبادتهایش را خروج از محدودهٔ شرع خواندند و او با بعضی از این معترضان وادار به سؤال و جواب هم شد.

با این‌همه، زهد و ریاضت او در مکه زبانزد عام شد، عده‌یی را شیفتهٔ وی کرد. طالبان تصوف گرد او فراز آمدند و از او طالب ارشاد شدند و او آنها را به مریدی پذیرفت و به شیوهٔ خود خرقه داد. عمرو مکی در این زمان در مکه بود و با سایر مشایخ حرم رابطهٔ دوستی داشت. تا این هنگام حلاج را مرید و

تربیت‌یافتهٔ خود می‌دانست و هرچند ارتباط خود را با ابویعقوب اقطع قطع کرده بود نسبت به حلاج زبان به طعن نگشوده بود. فقط از چندی پیش او را به صحبت خویش نپذیرفته بود. اما اقدام حلاج به قبول تعدادی مرید، که به‌رغم حضور او در مکه نوعی دعوی همسری با شیخ بود به نظرش ترک ادب و خروج از رسم و راه صوفیان آمد و او را به‌شدت نسبت به حلاج به خشم آورد.

ناخرسندی او از این کار حلاج چنان شدت یافت که در اقدام به طعن و لعن او درنگ نکرد. او را مدعی نبوت، حتی مدعی الوهیت خواند. از زبان او نقل کرد که خود را بر معارضهٔ با قرآن کریم توانا می‌دید. او را به سرقت گنج‌نامهٔ خویش که یک رسالهٔ کوچک شامل عقایدی مشابه آراء خود حلاج بود متهم کرد. در باب او با مشایخ عراق و جبال مکاتبه کرد، او را ملحد و مدعی خواند ـ جنید و یارانش را برضدّ وی به‌شدت تحریک کرد. به علی بن سهل صوفی اصفهان هم که از دوستان خود بود نامه نوشت و حلاج را به کفر و الحاد منسوب کرد. در اسناد گونه‌گونه سحر و نیرنگ و زندقه و الحاد در حق وی چندان اصرار و مبالغه کرد که پدرزن او، ابویعقوب اقطع را هم برضدّ او برانگیخت. به‌احتمال قوی اقطع در اظهار مخالفت با حلاج و در آنچه از سحر و الحاد به وی منسوب داشت تحت تأثیر جنید بود ـ که در این دعوی البته حق را به مرید و دست‌پروردهٔ سابق خود عمرو مکی می‌داد. در بازگشت از مکه به بصره مخالفت ابویعقوب اقطع اقامت در بصره را برای حلاج دشوار کرد.

از بصره به تستر رفت و آنجا دوسالی با خانوادهٔ خویش به فراغ خاطر سر کرد. مواعظ خود را در تستر از سر گرفت و این مواعظ در اذهان عام تأثیر بسیار بخشید و مریدان بسیار بر گرد او فراز آورد. اینکه تعداد زیادی مریدان در مکه، در بصره و در تستر گرد وی فراز آمدند هم عمرو مکّی را از وی به‌شدت ناخرسند کرد هم ابویعقوب اقطع را که نیز داعیهٔ شیخی و مرشدی داشت. اقطع هم مثل عمرو مکی از شیخ خود جنید اجازه ارشاد داشت و با وجود خود اقدام حلاج را در قبول مرید نوعی اهانت و سوءادب در حق خویش تلقی کرد. با آنکه ام‌حسین نسبت به وی وفادار ماند و طعن و تبرای پدر را در حق شوهر به‌چشم اهمیت

ننگریست خاطر حلاج از تحریکات سختی که دایم از جانب عمرو مکی و شیخ اقطع برضدّ او می‌شد به‌شدت آزرده شد، از تصوف و آداب و رسوم آن، که مخالفانش او را به‌خاطر عدم رعایت آن آداب مورد طعن و ملامت قرار داده بودند به‌شدت ملول گشت. خرقهٔ صوفی را از تن بیرون کرد و بدین‌گونه خود را از تقید به آداب و رسوم صوفیه آزاد خواند. این اقدام قطع ارتباط با تصوف نبود، نوعی گرایش به شیوهٔ اهل ملامت بود و حلاج با این اقدام نشان داد خود او و مریدانش راه حق را نه از طریق رسوم بلکه از طریق قلوب می‌جویند ـ خرقه و آداب آن در نظر ایشان اهمیت ندارد، آنچه اهمیت دارد عشق است که باید آنها را از آلایش دنیای ناسوت به صفای عالم لاهوت رهبری کند. باری، خانم‌ها و آقایان، حلاج خرقهٔ صوفی را که طعن و تبرای صوفیان را در حق وی برانگیخته بود، رها کرد اما مریدان را که به وی پیوسته بودند رها نکرد و در هدایت و ارشاد آنها سعی و علاقه را تا آنجا که فتوتش اقتضا می‌کرد دنبال کرد. برخلاف صوفیهٔ رسمی و آنگونه که نزد اهل ملامت متداول بود چله‌نشینی و خلوت و ریاضت را هم کنار گذاشت، با عام خلق درآمیخت، اهل دنیا را که عمر صرف کسب مال و جاه می‌کردند به صحبت پذیرفت. طرز بیان خود را هم که در مواعظ خود به زبان ساده، صریح و بی‌تعقید به‌کار می‌برد عوض کرد. لحنی پیچیده‌تر، ابهام‌آمیزتر و دشوارتر پیش گرفت ـ شیوهٔ شطح را برگزید که با طریقهٔ ملامتیان تجانس بیشتر داشت. اما ابهام و اشکالی که در این طرز بیان لغزگونه وجود داشت فهم مخاطبان را به چالش گرفت فهم سخنانش به‌شدت دشوار شد. سوءظن اهل ظاهر را برانگیخت اما کسانی را که شیفتهٔ این طرز بیان دوپهلو و پیچیده بودند به‌شدت نسبت به وی شیفته ساخت.

بالاخره، برای آنچه صوفیه و اهل ملامت سیر آفاق و انفس می‌خوانند فکر یک مسافرت طولانی را برای دیدار خراسان و ماوراءالنهر در خاطر طرح کرد. این اولین سفر طولانی وی در اقالیم شرقی قلمرو خلافت بود (۲۷۴ ه) و پنج سال طول کشید ـ از طریق ولایات جبال که بعدها عراق عجم خوانده شد به خراسان رفت و به ماوراءالنهر ـ ورارود. این نواحی در آن ایام قلمرو سلاله‌های

ایرانی بود. خراسان و ماوراءالنهر قلمرو سامانیان، و ولایات جبال در دست امرای دیلم بود. در اکثر آنها لهجه‌ها محلی بود، در بسیاری از آنها مذاهب غلاة، خوارج، و بازمانده‌هایی از عقاید گنوسی و مانوی ریشه دوانده بود. خاطره‌هایی از مدعیان مذاهب اسلامی هم، که در آن ایام یا چندی قبل از آن ایران را کانون پیدایش مذاهب تازه می‌کرد هنوز در دیه‌ها و شهرهای دورافتاده این نواحی باقی بود. حلاج سی‌ساله بود و غیر از تصوف بغداد، علم کلام بصره و فقه و تفسیر مکه را آموخته بود. خاطرش اکنون طالب آشنایی با اقوال و آراء تازه بود. خود او در تصوف، بعد از تجربه تعلیم سهل تستری و عمرو مکی و ابویعقوب اقطع که رنگ مکتب جنید و سَرِیِّ سَقَطی در آنها مشهود بود شیوهٔ تازه‌یی برگزیده بود که در آن رنگی از طریقهٔ فتیان و اهل ملامت نیز جلوه داشت. این تعلیم با آنچه در آن ایام در بصره و بغداد بین صوفیان رایج بود متفاوت بود ـ رایحه‌یی تازه را به‌همراه می‌آورد که ترکیبی از طریقهٔ فتوت و طریقهٔ ملامتیان بود. آن توداری و پنهان‌کاری که به رفتار صوفیهٔ عصر حالتی موقر، اسرارآمیز و تا حدی ریاکارانه می‌داد در تعلیم او و در اطوار و احوال خود او به‌چشم نمی‌خورد.

وقتی او به عرصه آمد، خانم‌ها و آقایان، دور پیشوایان بصره و بغداد بسر آمده بود. تصوف در تعلیم مکتب جنید تبلور یافته بود و سرد و منجمد شده بود. بیشترش نقل اقوال و افعال امثال بایزید و ذوالنون و رابعه بود، تفسیری هم که از اقوال و احوال آنها می‌شد بوی علم رسمی و طرز تفکر مذهب اهل حدیث را می‌داد. ابوالقاسم جنید شیخ صوفیان بغداد، که مشایخ حرم و بصره و واسط هم غالباً تربیت‌یافتهٔ او بودند در این زمینه میراث خانوادگی را که از شیخ و خویشاوند خود سَرِیِّ سقطی دریافته بود با پاره‌یی حرفهای تازه اما احتیاط‌آمیز در حلقه‌های وعظ و مجالس ذکر به یاران تقریر می‌کرد. حتی پیش از سَرِیِّ سقطی که وی خواهرزاده و خلیفهٔ او بود تصوف بغداد تمام بلندپروازیهای خود را از دست داده بود. از وقتی مکتب معتزله مورد تعقیب و سوءظن عامه واقع شده بود تصوف هم آزادی گذشته را نداشت و گاه به‌شدت با تعصبهای عصر درگیر بود. به همین جهت از عهد سَرِیِّ سقطی اندک اندک به احتیاط گراییده بود

ـ و در این ایام به شریعت به‌شدت نزدیک شده بود. بیشتر زهد و خشیت و ریاضت بود و در بغداد شیخ صوفیه، خرقهٔ صوفی می‌پوشید و گاه به لباس اهل فقه و فتوی درمی‌آمد. اقوال قدمای صوفیه را ـ مثل آنچه از بایزید و ذوالنون نقل بود ـ به شیوه‌یی که مقبول اهل شریعت بود تأویل می‌کرد و تصوف در تعلیم او التزام شریعت بود تا مرحلهٔ کمال ـ که از طریق معرفت حاصل می‌شد و در حدّ سیر الی‌الله غالباً متوقف می‌ماند.

اما تصوف حلاج تصوف سکر و شور و عشق بود. دعوت به خود نمی‌کرد، دعوت به تصوف نمی‌کرد، دعوت به طریقهٔ مشایخ بغداد نمی‌کرد. به عشق دعوت می‌کرد. به خدا دعوت می‌کرد ـ به خدایی که همه عشق بود، به عشقی که همه انس بود. خدای او از عاشق عبودیت نمی‌خواست، عشق می‌خواست. از انسان دور نبود و در قلب او بود. نه با او اتحاد داشت نه در او حلول می‌کرد. او را، در پنجهٔ تقلیب خویش می‌گرفت. خودی او را از او بازمی‌ستاند، او را مغلوب می‌کرد، مقهور می‌کرد، در او تصرف می‌کرد، از او چیز دیگر می‌ساخت، او را خاموش می‌کرد و خود از زبانش حرف می‌زد، او را خیره می‌کرد و خود از چشم او به عالم می‌نگریست، او را گنگ و کر می‌کرد و خود به‌جای او بشارت عشق را می‌گفت‌ومی‌شنید. باجلوهٔ‌معشوق بر او ظاهر می‌شد، او را در پرتو این جلوه نابود می‌کرد. از هوش می‌برد و ادراک او را مختل می‌کرد ـ و او چنان از این مغلوبیت لذت می‌برد که اگر زخم شمشیر یا زبانهٔ آتش به او می‌رسید آن را احساس نمی‌کرد. این یک تصوف عاشقانه بود، خرقه و خانقاه و آداب و رسوم ـ که خود حلاج بارها به‌خاطر بی‌تقیدی به آداب آنها ـ از جانب مشایخ عصر، مشایخ اهل رسوم، طرد شده بود در این تصوف وجود نداشت. خانقاه آن دل سالک بود و آنجا جز عشق نمی‌گنجید.

این تصوف تازه‌یی بود. این چیزی بود که حلاج هرجا قدم می‌نهاد، با زبان شطح آن را جار می‌زد و از بین کسانی که پیرامون او جمع می‌آمدند فقط آنها که با این زبان رمزی آشنا بودند می‌توانستند آن را درک کنند. اما او در مکه و بصره، در بغداد و تستر، در جبال و خراسان هرجا رفت همین عشق را تعلیم کرد ـ انسان را

به رهایی از هرگونه قید، از هرچه ماسوی‌الله بود می‌خواند ـ و لاجرم هرجا با فهم درست مواجه شد از سوءتفاهم و سوءظن در امان ماند. در مرو ـ که آنجا به‌روایت مورخ پنهان رفته بود ـ در جانهایی که آمادهٔ ادراک بود آتش زد. در طالقان مورد استقبال طالبان واقع شد. در بین هر فرقه و هر طایفه کسانی پیدا شدند که حرف او را به‌درستی درک کردند و دعوتش را اجابت کردند. در بین هر شهر و هر قریه، اختلاف لهجه‌های محلی را مانعی برای تبلیغ دعوت نیافت. دعوت خود را برای اعراب که از قم تا مرو جا به جا مهاجرنشین‌هایی به‌وجود آورده بودند به عربی اظهار می‌کرد، برای اقوام فرس و تاجیک، که در شهر و دیه‌های خویش لهجه‌های مختلف داشتند به فارسی حرف می‌زد که نزد همه مفهوم بود. با آنکه حتی یک رساله، یک نوشته و یک بیت فارسی هم از او به‌جا نمانده است به هرجا رفت با عام خلق به‌آسانی رابطه برقرار می‌کرد. زبان مادری را برخلاف آنچه از بعضی اقوال برمی‌آید هرگز از یاد نبرده بود. در زادگاه خود، که طور نام داشت به همین زبان لب به سخن گشوده بود. بعدها که با پدر و مادر و خانوادهٔ پدری در واسط و بصره ساکن شد در خانه با مادر و پدر به همین زبان تکلم می‌کرد. در تستر که سالهای جوانی را در آنجا می‌گذراند لهجهٔ محلی که خوزی خوانده می‌شد، با الفاظ فارسی آمیخته بود. اینکه در اصفهان بر وفق بعضی روایات، به‌دنبال گفت و شنود تندی که بین او با علی بن سهل اصفهانی رخ داد اشارهٔ او را به یاران خویش که او آنها را به آزارِ وی برانگیخت درک نکرد، از آن‌رو بود که شیخ اصفهانی با یاران خویش به فارسی حرف نزد، به لهجهٔ محلی حرف زد که به‌حکم آنچه از نمونه‌هایش باقی است با فارسی معمول تفاوت بسیار داشت. علی بن سهل هم که با رفتار خشونت‌آمیز خویش حلاج را به‌شدت از خود رنجانده بود دوست عمرو مکی بود و با او نوشت و خواند داشت.

این سفر، پنج سال طول کشید. حلاج به ماوراءالنهر رفت اما در شهرها درنگ نکرد، به ثغرهایی که غازیان و مُطَوِّعه در آنجاها، خود را برای دفع هجوم کافران ترک آماده کرده بودند عزیمت کرد. از یک رباط به رباط دیگر، از نزد یک دسته به نزد دستهٔ دیگر رفت. در سختیهای زندگی مطوعه با آنها انباز شد، به آنها

خدمت کرد، از آنها پرستاری و تیمارداری کرد، آنها را به‌هنگام خطر دلداری داد و در مقابل سختیها به تحمل واداشت و از آتش عشقی که در زبان و در دعوت خویش داشت آنها را گرم کرد. برخلاف آنچه شاید به خاطر اهل سوءتفاهم می‌رسید هرگز آنها را به خود دعوت نکرد، هرگز آنها را در شوق و حرارتی که داشتند سست نکرد یا به دشمنی با حکام و امرا وانداشت. طی سالها که بین آنها بسر برد، دعوت خود را در بین آنها نشر کرد. حتی هر وقت فرصت و مجالی می‌یافت به‌عنوان طبیب یا منجم میان طوایف ترک رفت و آمد می‌کرد، آنها را به اسلام می‌خواند و در بین آنها که اسلام می‌آوردند به نشر و تبلیغ دعوت خویش می‌پرداخت. این دعوت نه دعوت به الرضا من آل محمد بود، نه دعوت به خروج برضدّ خلافت. دعوت به خدا بود، دعوت به عشقی بود که انسان را به خدا نزدیک می‌کرد. این عشق در نزد او حقیقت معنی توحید بود. اما توحیدی که او از آن یاد می‌کرد مجرد اعتقاد به خدای واحد نبود. علاوه بر آن شامل ایجاد وحدت در بین مذاهب و ادیان مختلف هم بود. اینکه مواعظ و مجالس او با سوءظن متشرعه مواجه شد به همین سبب بود. آنچه او توصیه می‌کرد امری بود که نزد متشرعه و رؤسای عوام در حکم کفر بود ـ در حکم اعتقاد به آنکه بین حق و باطل تفاوت نیست. از این‌رو همه‌جا، اهل ظاهر دست به تکفیر یا تخطئهٔ او زدند. اینکه او در این مسافرتها، بارها لباس ظاهر را تبدیل کرد ظاهراً برای پرهیز از پی‌آمد تحریکهایی بود که هرجا می‌رفت بلافاصله برضدّ او آغاز می‌شد ـ و او برای رهایی از این تحریکات در بسیاری موارد لباس خود را عوض می‌کرد، مواردی هم بود که نام خود را تغییر می‌داد.

بالاخره در پایان پنج سال مسافرت که گه‌گاه با محنتها و حتی با خطرهای سخت مواجه می‌شد حلاج، که در آن ایام هنوز سالهای جوانی را پشت‌سر نگذاشته بود و با شور و شوق جوانی هم موعظه می‌کرد و هم چیزهای تازه می‌آموخت عزیمت بازگشت کرد. دربازگشت، از کرمان و سیستان هم گذشت. چندی هم در فارس ـ شاید در بیضا ـ توقف کرد. در فارس به‌نام ابوعبدالله زاهد شهرت یافت و مجالس وعظ او مورد توجه و علاقهٔ عام واقع گشت. رساله‌یی

چند نیز در پایان این سفر در فارس نوشت ـ رساله‌هایی که پر از لطایف عرفان بود و چون به زبان شطح نوشته شد فهم آنها برای طالبان آسان نبود و غالباً جز با سوءتفاهم مواجه نگشت.

با این حال وقتی در پایان این مسافرت پنج‌ساله (۲۸۰) به اهواز نزد زن و فرزند خویش بازگشت. سومین پسرش حمد در همین ایام چشم به جهان گشود. آوازهٔ زهد و کراماتش آنجا را میعادگاه مریدان و علاقه‌مندانش کرده بود ـ در این هنگام عمر او تازه به حدود چهل سال رسیده بود. سادگی و یکتادلی مریدان، بی‌آنکه او خود در این باره ادعایی داشته باشد گونه‌گونه کرامات معجزگونه به او منسوب می‌داشت. بعضی از این کرامات از مقوله چشم‌بندیهایی بود که دوستانش در سالهای نوجوانی او در بصره و واسط از آنها تفریح کرده بودند. بعضی دیگر از آن‌گونه کرامات بود که شامل شفای بیماران بود که او از طریق تجربه طب یا از راه توصیه دارو انجام داده بود و در نقل افواه با اغراق و مبالغه‌یی که رسم مریدان خوشباور و ساده‌لوح است به‌صورت کرامات مسیحایی نقل می‌شد. اِشراف بر ضمایر، که غالباً از سایر مشایخ صوفیه هم نقل می‌شد بارها به او منسوب می‌شد اما آن درواقع کرامت نبود فراست بود و ناشی از احاطهٔ او بر احوال و افکار مریدان بود. با این‌حال همین فراست موجب شد تا مریدان او را نه حلاج ویس، بلکه حلاج اسرار نام بگذارند. کرامات او در افواه مریدان تدریجاً چنان اعتقادی در بین عامه در حق او ایجاد کرد که ساده‌دلان آب وضوی او را، کوزه کوزه، برای شفا به شهرها و دیه‌های اطراف می‌بردند. این قبول عام که مبنی بر نقل کرامات بود، عده‌ای از اهل عصر مخصوصاً معتزله را برضدّ وی برانگیخت ـ مخالفان او را مدعی و شیاد و کذاب خواندند.

چندی بعد، برای دومین بار آهنگ حج کرد (۲۸۱ هـ) و این بار چهارصد مرید با او همراه بود ـ همه مرقع‌پوش و همه اهل فتوت. با این جمع که تعداد آنها برای مشایخ حرم مایهٔ تعجب و انگیزهٔ حسادت شد، در کوه ابوقبیس به اعتکاف و عبادت پرداخت. چون شیخ‌الحرم فرمانروای مکه هم این بار ـ به ملاحظهٔ کثرت مریدانش ـ نسبت به او حرمت و علاقه‌یی نشان داد باز خشم و ناخرسندی

صوفیان مقیم مکه برضدّ وی بیشتر شد. مخالفانش که این بار پدرزنش ابویعقوب اقطع هم در صف آنها قرار داشت او را به الحاد منسوب کردند ـ و بعضی او را با جنیان در ارتباط خواندند. در بازگشت، حلاج به تستر رفت اما آنجا نماند. با ام‌حسین که به‌رغم پدر نسبت به او وفادار مانده بود و با فرزندان و تعدادی مریدان که بعضی از آنها بزرگان تستر و بازرگانان شهر بودند، عزیمت بغداد کرد ـ و آنجا در محلهٔ تستریها خانه گرفت. صوفیان بغداد ورود او را به تختگاه خلیفه با سردی تلقی کردند. جنید شیخ صوفیه شهر او را در جمع یاران خویش نپذیرفت. ابوالحسین نوری و ابوبکر شبلی که وی با آنها تجدیدعهد کرد، درعین آنکه یاران جنید بودند، در همه‌چیز از او پیروی نمی‌کردند. با آنکه در بغداد حلاج مریدان بسیار داشت و مخالفت جنید و یارانش او را از ادامهٔ وعظ، و از قبول مریدان تازه مانع نمی‌آمد از اقامت در بغداد ملالی یافت. هوای سفر خاطرش را برانگیخت و این بار (۲۸۴ ه) عزیمت هند کرد ـ از طریق دریا و ظاهراً از بندر سیراف که بازرگانان و منسوبان به دستگاه دولت در آن ایام از آنجا به هند می‌رفتند.

خلیفه بغداد در این هنگام معتضد بود ـ که اکثر اوقاتش به جنگ می‌گذشت و به سخت‌کشی و تندخویی شهره بود. مسافرت به هند، به‌مدت پنج سال حلاج را از آنچه در قلمرو خلافت می‌گذشت بیخبر گذاشت. در آن مدت وی چندی در هند بسر برد، و سپس به چین و ترکستان رفت، دعوت خود را ادامه داد و در بین ترکان اویغور به موعظه و ارشاد پرداخت. در این مدت، بغداد و خلیفه با یک شورش تازه مواجه بود، که اساس خلافت عباسیان را به‌شدت معروض تهدید می‌ساخت ـ شورش قرمطی‌ها. شورش از بحرین درگرفت و به‌زودی بصره را هم دستخوش غارت و هجوم بیرحمانهٔ اعراب بادیه که به این نهضت پیوسته بودند کرد. وقتی قرمطی‌ها در بصره بر لشکر خلیفه شکست سختی وارد کردند (۲۸۸) هنوز مسافرت پنج‌سالهٔ حلاج در هند و ترکستان و ماوراءالنهره پایان نیافته بود. او پنج سال قبل از این واقعه از بغداد خارج شده بود و در این مدت در هند و نواحی غربی چین به سیر آفاق و انفس اشتغال داشت و در این ایام به ماوراءالنهر رسیده بود.

با این شورش، که لااقل در آغاز نوعی انقلاب اشتراکی‌گونه بود و خود را به هیچ‌یک از قیود و حدود اخلاقی و دینی رایج در عصر محدود و مقید نمی‌دانست سازش و همکاری حلاج غیرممکن بود. اگر قبل از درگیری شورش هم، در جریان دومین حج خویش، با بعضی سرکردگان قوم در بصره یا بحرین ملاقات کرده بود این ملاقات به‌معنی رابطهٔ همکاری نبود. نهضت قرمطی‌ها، به‌نحوی سرّی و مرموز با خلافت فاطمی‌ها هم ارتباط داشت ـ و حلاج با آن حکومت که در تونس و مصر فعالیت ضدّعباسی خود را آغاز کرده بود هیچ‌گونه ارتباط نداشت. فقط بعدها، که مخالفان برای توقیف و محاکمهٔ او دنبال بهانه‌هایی می‌گشتند او را به این نهضت منسوب کردند ـ و شاید بعضی الفاظ که او در شطح‌های خویش به‌کار می‌برد و نظیر آنها در کلام دعوتگران قرمطی هم رایج بود دستاویز مخالفان در جعل این اتهام شد.

به‌هرحال در مدت درگیری این شورش، حلاج در عرصهٔ فعالیت این فرقه نبود، و انتساب او به این فرقه که بعدها از جانب مخالفانش اظهار شد، هیچ مأخذ قابل اعتمادی نداشت. در طی آن مدت حلاج در هند در نواحی سند و مولتان سر کرد. اینکه بعدها از قول بعضی عمال معتضد نقل شد که او، برای آموختن سحر و جادو به هند رفته بود، اساس درستی نداشت و از مقولهٔ شواهدی بود که سالها بعد به‌قصد بدنام کردن او، از جانب مخالفان جعل یا نشر شد. اعمال سحر هم که از قول اصحاب یا از قول مخالفانش به او منسوب شد به همین قصد جعل شده بود و ناظر به آن بود که او را یک مدعی شیاد و یک توطئه‌گر که برضدّ خلافت فعالیت می‌کرد نشان دهد. هیچ‌یک از این دعویها، که مخصوصاً از جانب حامد بن عباس و یاران او به‌صورت شایعه دربارهٔ او نقل شد مبنایی نداشت ـ و چیزی جز یک‌رشته اتهام برساخته نبود. حلاج، در بازگشت از هند چندی در بین ترکان اویغور به وعظ و ارشاد پرداخت. از آنجا نیز از طریق بلخ و طالقان به خراسان آمد و از راه نشابور و ری و بلاد جبال به بغداد بازگشت. در بازگشت از این سفر، شاید در ری با محمد زکریای رازی هم ملاقات کرد اما نباید تصور کرد ملاقات همواره به توافق در عقاید منجر می‌تواند گشت. در طی همین سفر بود که

با نصر قشوری هم در ری آشنایی پیدا کرد ـ چیزی که بعدها بین آنها به برقراری دوستی منجر گشت.

در بازگشت به بغداد (۲۸۹ هـ.) باز مجالس وعظ و ارشاد او شور و علاقهٔ عام را برانگیخت. عشق الهی که مضمون اکثر مواعظ او بود از جانب مستمعان این مجالس با شوق و قبول دوستداران تصوف تلقی شد و در افواه عام افتاد. محمدبن داود ظاهری فقیه بغداد که خود در عشق انسانی تجربه داشت قول او را در باب عشق الهی به‌شدت ردّ کرد، او را به‌خاطر همین قول تکفیر کرد، از او به خلیفه شکایت کرد و خود به قتل او فتوی داد. اما این فتوی از پیش نرفت. ابن سُرَیح فقیه شافعی، با آن مخالفت کرد. به این عنوان که امثال آن اقوال از مقوله‌یی نیست که موضوع حکم شرعی واقع تواند گشت از تنفیذ حکم ابن‌داود مانع آمد و حلاج از مظنهٔ تهمت رهایی یافت.

این عشق الهی که حلاج در مواعظ خویش آن را الزام می‌کرد البته در ظاهر لطمه‌یی به نظام خلافت وارد نمی‌کرد. اما، خانم‌ها و آقایان، آنچه او در باب اخلاص توصیه می‌کرد لازمهٔ این عشق را ترک ماسوی و قطع علاقه با هرچه جز این عشق بود نشان می‌داد. این نیز، به‌طور ضمنی، دعوت به عدم همکاری با اهل دنیا بود ـ که لاجرم عدم همکاری با نظام خلافت را نیز شامل می‌شد. و این، درنهایت تدارک یک توطئهٔ نامرئی برضدّ خلافت و برضدّ نظام حاکم محسوب می‌شد ـ و فهم آن از حوصلهٔ ادراک بسیاری از اهل عصر خارج بود.

چندی بعد (۲۹۰ هـ.) حلاج باز از بغداد عزیمت مکه کرد ـ برای حج عمره که درواقع سومین حج او محسوب می‌شد و این سفر نزدیک دو سال او را در مکه مجاور کرد. این بار نیز مجاورتش در مکه صرف عزلت و اعتکاف و عبادت شد. در طی این عزلت و اعتکاف می‌خواست خود را تکان دهد و گرد و غبار صحبت با اغیار را که در چین و هند و بلاد ترک بر خاطرش نشسته بود از خود بیفشاند. باز به قرآن بازگشت و به عبادتهای طولانی ـ که می‌بایست او را بکلی از خودی خالی کند و هرگونه انس و علاقه با ماسوی را از خاطرش بزداید. در این مدت بی‌شک قسمتی از اوقاتش صرف مراقبت و تأمل شده بود. رؤیاهای شگرف روحانی که

سالک راه حق را گه‌گاه در مراتب سیر می‌دهد برایش حاصل گشته بود. اما جزئیات احوال و مقامات او البته در حافظهٔ تاریخ نمی‌گنجد و نباید از تاریخ انتظار شرح و تفصیل آن مقولات را داشت. مناجات او در هنگام وقوف در عرفات و آنچه او در مدینهٔ رسول و در قدس شریف هنگام بازگشت از این سفر بر زبان راند نیز در حافظهٔ من نیست. هرچه بود، در بازگشت این سومین حج، حلاج به‌نحو چشمگیری دگرگون شده بود. تجربهٔ یک ولادت ثانی را پشت‌سر گذاشته بود. مجاورت مکه و واردات قلبی که در آنجا برای وی دست داده بود از او یک حلاج دیگر ساخته بود. حتی پسرش حمد که در این هنگام کودکی دوازده‌ساله بود، این دگرگونی را در وجود پدر بازشناخته بود.

خانم‌ها و آقایان، تا آنجا که من یاد دارم در بازگشت از همین سفر بود که او اینجا و آنجا، در بازار و در مسجد از سلطه‌یی که عشق الهی بر وجود او یافته بود و از آن حالت مغلوبیت که مقاومت در مقابل آن برایش غیرممکن بود زبان به شکایت گشوده بود ـ شکایت نه، حکایت حال. در این ایام بکلی شوریده یا شوریده‌وار بود. طوری در کوچه و بازار راه می‌رفت که گویی هیچ‌کس، و حتی هیچ‌چیز را در سر راه خود نمی‌دید. زمین و آسمان گرد سرش می‌گشت. گنبدها، مناره‌ها و مأذنه‌های شهر دور سرش طواف می‌کرد. سرش مال خودش نبود، زبانش هم انگار از اختیار او خارج شده بود. با این حال بیخودوار، سراسیمه و پریشان از مسجدها به بازارها می‌رفت، از بازارها به مسجدها سر می‌کشید، همه‌جا می‌ایستاد، بر عصای خود تکیه می‌کرد، زبان به وعظ می‌گشود، شعرهای عاشقانه می‌خواند، اشک می‌ریخت، دیوانه‌وار فریاد می‌کرد، از عشق می‌نالید، از عشق که بر وجود او مستولی شده بود شکایت می‌کرد. از مردم می‌خواست تا او را از آنچه وجود وی را از وی ربوده است، از آنچه در راه و بیراه، درگاه و بیگاه سر راه بر او می‌گیرد، از آنچه او را به خود رها نمی‌کند و در پنجهٔ تقلیب خود می‌فشارد برهانند.

اما این عشق او بود، عشق الهی، خانم‌ها و آقایان. شاید هم معشوق بود که او همه عمر بدان اندیشیده بود. نه، این وجود نامرئی که او را از خود ربوده بود

عشق و معشوق هردو بود اما هردو یک‌چیز بود. آنچه بر وی مستولی بود واحد بود، وحدت بود و او احساس می‌کرد که در زیر فشار نامرئی این وحدت بی‌نام، این عشق بی‌سرانجام خرد می‌شود، نابود می‌شود، ذوب می‌شود و ـ به هیچ تبدیل می‌گردد.

ـ مردم به دادم برسید، مردم مرا از چنگ آنکس که بر من غالب شده است برهانید. مردم مرا بکشید، نابود کنید...

خانم‌ها و آقایان، نشانه‌های مغلوبیت در سراپای وجودش پیدا بود. مردم هم، که وی از آنها کمک می‌خواست وقتی او را آنگونه مغلوب، آنگونه مسلوب‌الاختیار و آنگونه در پنجهٔ قدرت گرفتار می‌دیدند از بیم و وحشت رنگ می‌باختند، غرق خوف و خشیت می‌شدند، با او فریاد می‌کردند، با او اشک می‌ریختند. حال او در مغلوبیت مثل جنون مصروعان در دیگران درمی‌گرفت. در اطراف او یک محیط خدایی، آکنده از شوق و سرشار از هیبت به‌وجود می‌آمد که برای مردم قابل تحمل نبود ـ فریادکنان و اشک‌ریزان از راه او دور می‌شدند.

حلاج به یک دیوانه تبدیل شده بود ـ دیوانهٔ الهی، دیوانهٔ یک عشق مقدس. در آن لحظه‌ها سراپایش اُشک بود، سراپایش درد بود، سراپایش ناله بود. مرد بکلی مقهور بود، خرد و درهم‌شکسته بود، مغلوب یک قدرت نامحدود، مقهور یک عظمت خردکننده بود ـ و با فریاد و فغان عاشقانه و یکسره بیخودانهٔ خویش بغداد را به‌وحشت انداخته بود ـ وحشت از خدایی که بغداد، آن را در تغافل خویش، در سوداهای خویش و در عشقی که به پول پیدا کرده بود، گم کرده بود و اینک می‌دید که او گم نشده است، همه‌جا هست و حتی بر یک حلاجک مسکین هم سر راه می‌گیرد و او را از خود بازمی‌ستاند.

اما حیرت و وحشت بغداد وقتی به اوج رسید که شبلی یک روز درحالی که از همان شور و هیجان وی سرشار بود، در انبوه کسانی که وعظهای شطح‌آمیز بیخودانهٔ حلاج را می‌شنیدند سر برآورد و بیخودانه از وی پرسید:

ـ حلاج، حق چیست؟ حق کیست، حلاج؟

ـ حق منم، شبلی. من حقم، اناالحق، انا...

و این را با بانگ بلند فریاد زد. برای حلاج این لحظه‌یی عظیم بود، نقطهٔ انفجار بود. در آن لحظه که این بانگ از دهان آتش‌گرفتهٔ او بیرون می‌آمد او دیگر او نبود. او ـ خانم‌ها و آقایان! در وجود خود، خود را نمی‌یافت. خود را در او گم کرده بود. مردم، بعضی با تأثر، بعضی گیج‌وار، و بیشتر با خشم و نفرت از اطراف او پراکنده شدند. فقط شبلی دانست که این صدا از حلاج نیست. دیگری است که از زبان او سخن می‌گوید. اما او هم تاب این بیان را نیاورد. شوریده‌وار سر خود را تکان داد و در بین انبوه مردم گم شد.

بانگ اناالحق، اما، دیگر هرگز از زبان حلاج نیفتاد. بانگ وی نبود، بانگ «او» بود و وی نمی‌توانست از تکرار آن بازایستد. هرجا رفت آن را جار زد، هرجا بود آن را تکرار کرد، هرجا ایستاد این بانگ بی‌اختیار از زبانش بیرون آمد. با آنکه می‌دانست ابوالقاسم جنید، شیخ صوفیان بغداد، از سالها پیش هرگز در او به‌دیدهٔ عنایت‌نمی‌نگریست‌ازشوق‌این‌حال، باهمان شورناکی دیوانه‌وارکه‌داشت باشتاب خود را به درِ خانهٔ او رسانید. در زد و ایستاد و چون جنید از درون دهلیز پرسید کیست؟ بانگ برآورد: منم، شیخ. حلاجم من، حلاج نه من حقم، اناالحق. حق منم. و شیخ صوفیان که سالها او را از حلقهٔ خویش رانده بود باخشونت او را از پیش در راند، بی‌آنکه در را بر وی بگشاید از درون دهلیز آواز داد:

ـ نه، حلاج، تو نه حقی، نه به‌حقی. کدام چوب پاره باشد که فردا با خون تو چرب شود!

جواب جنید برای حلاج خلاف انتظار نبود. اما یک لحظه بیش در خاطر او انعکاس نیافت. حلاج از خود پرسید: کدام سر، کدام خون، کدام پاره چوب و باز صدایش در کوچه جنید انعکاس یافت:

ـ حق، حق، اناالحق!

و حلاج راه خود را ادامه داد. اما جواب جنید، با آن خشم و خشونت که با آن همراه بود نشان می‌داد که از نظرگاه او حلاج این بار هم راه خطا رفته بود، در طریقت ترک ادب کرده بود، آنچه را سرّ حق بود و فاش کردنش کفر ـ کفر نعمت ـ محسوب می‌شد بی‌اختیار در افواه عام انداخته بود. این افشای سرّ، جرم بود و

مجازات داشت. جنید هم در لزوم این مجازات شک نداشت و مجازات او را دار پیش‌بینی کرد ـ مجازات مرگ برای شوریده‌یی بیخود، که خود بارها از خلق عام، از اهل بازار و اهل مسجد آن را با اصرار برای خود خواسته بود.

اما این بانگ غریب، نابیوسیده و شورمند که ناگهان در سراسر بغداد پیچید و آن را بشدت تکان داد، در بین رؤسای عوام، سران فرقه‌ها، و پیشوایان مذاهب عصر با واکنشهای گوناگون مواجه گشت. رؤسای شیعه، بیدرنگ آن را متضمن قول به حلول و اتحاد تلقی کردند و بشدت نفی کردند. معتزله آن را نوعی نیرنگ و دعوی مبنی بر قول حلول خواندند و با هرگونه منطق و برهانی مغایر اعلام کردند. ظاهریه این دعوی جدید حلاج را تأییدی بر ضرورت تنفیذ حکم فقیه بغداد محمد بن داود پیشوای خود در حق وی تلقی کردند و ابن‌داود هم بار دیگر دعاوی حلاج را بشدت ردّ کرد. یاران جنید از صوفیه بغداد، تقریباً جز ابوالحسین نوری، ابوبکر شبلی و ابن‌عطا آدمی، آن را اگر نه کفر، لااقل افشای سرّالربوبیه و جرم و گناه خواندند ـ خود جنید فتوایی را که محمد بن داود به وجوب قتل حلاج داده بود، تأیید کرد و خود او هم به قتل وی فتوی داد.

با این‌حال تعدادی از وجدانهای بیدار، که اوقاتشان مستغرق حیات دینی بود، ولیکن از جار و جنجال اصحاب مذاهب و فرقه‌ها خود را از صحنه کنار کشیده بودند در این بانگ غریب بی‌سابقه صدای بازگشت عیسی، صدای نزدیک شدن آخرالزمان، و صدای شکست دنیای خلافت عباسی را شنیدند. بی‌آنکه قول حلاج را تأیید یا توجیه نمایند خلق را به توبه دعوت کردند، به انابت و گرایش به دین خواندند و به ضرورت روی کردن به آخرت. دنیایی را که در نظام خلافت و حکومت عصر، خدای خود را گم کرده بود و به پیروی از شیوهٔ مختار حکام و اعیان عصر پول و قدرت را به‌جای آن گمشده بر مسند خدایی نشانده بود بشدت مورد انتقاد و اعتراض قرار دادند. آن‌گونه که در مواعظ و مجالس آنها، غالباً پنهانی و فقط در بین کسانی که محرم این‌گونه اسرار بودند اعلام می‌شد احیای حیات دینی در گرو فروپاشی خلافت موجود بود. تا این نظام برپا بود دنیا خدایی جز پول نمی‌شناخت.

بغداد در این ایام از بیعدالتی حکام و از استغراق آنها در احتکار و مال‌اندوزی رنج می‌برد. خلیفه آلت دست امرای دربار بود، و امرای دربار با همدستی و پشتیبانی رؤسای عوام با اِعمالِ رشوه، صدور احکام ناسخ و منسوخ و آنچه در آن عصر استصفاءمی‌خواندند و شامل مصادره‌یی وحشیانه همراه با تهدید و آزار بود، زندگی را برای عام و خاص دشوار، متزلزل و عاری از ایمنی کرده بودند، شورشهای پی‌درپی که ناشی از ناخرسندی عام و خاص از نظام خلافت بود دایم خزانهٔ بیت‌المال را خالی می‌کرد و دایم برای پرکردنش حکام و عمال مأمور خالی کردن جیب و کیسهٔ رعیت بودند. جنگهای دایم که در ثغرهای روم و ارمن و ترک هرگز قطع نمی‌شد پای غازیان و مطوعه را در این ماجراها وارد می‌کرد ـ و جابه‌جا شدن دسته‌های داوطلب آنها بغداد و تمام نواحی نزدیک به ثغر را برای کمک به تجهیز این دسته‌ها از هستی ساقط می‌کرد. قدرت فائقه هم هرچند در ظاهر در دست خلیفه بود درواقع به‌علت استغراق او در عیش، و واگذاری کارها به‌دست زنان حرم و امرا و وزرای نالایق فقط در دست ایادی و اعوان خلیفه بود اما هرگونه اعتراض و انتقادی را غیرممکن می‌ساخت. آنچه از این طرز فرمانروایی حاصل می‌شد قدرت مدعیان داخلی و ناخرسندی رعیت بود ـ که پادافرهٔ آن به مقتدر خلیفه می‌رسید و همین پادافره بود که یازده سال بعد از ماجرای توقیف و قتل حلاج، به شورش برضد خلیفه و سرانجام به قتل او (۳۲۰) منجر شد.

با این‌حال، بانگ مقدس که از دهان حلاج برآمد بسیاری از مریدان و پیروانش را در آنچه در باب او معتقد بودند راسخ‌تر کرد. آن دعوی را به‌عنوان شطح تلقی کردند، و با آنچه در نزد آنها عین‌الجمع خوانده می‌شد توجیه کردند. در اعتقاد به قدس و زهد او بی‌تزلزل باقی ماندند. او را از اکابر ابدال عصر تلقی کردند و به‌چشم قطب وقت نگریستند. در درگاه که مسابقهٔ اعمال نفوذ بر خلیفهٔ سست‌رأی بین اطرافیان وی اختلاف شدید به‌وجود آورده بود چون سیده مادر خلیفه نسبت به حلاج اعتقاد و علاقه نشان می‌داد عده‌یی از درباریان آشکار و پنهان به حمایت از وی برخاستند. حلاج هم چند رسالهٔ کوتاه نصیحت‌آمیز را که

متضمن اشارتهایی در باب سیاست و حکومت بود تصنیف کرد. از این درباریان، کسانی چون علی بن عیسی، حسین بن حمدان، و نصر قشوری که این رساله‌ها به‌نام آنها تألیف شد اشارات حلاج را در ضرورت برخی اصلاحات با نظر موافق تلقی کردند، علاقه‌یی که نصر قشوری حاجب خلیفه، نسبت به حلاج نشان می‌داد و درواقع صمیمانه و از روی اعتقاد بود، نزد امرای دیگر با سوءظن تلقی شد و تدریجاً موجب شکل‌گیری یک جبههٔ ضدحلاج در دربار و دیوان گشت. رؤسای شیعه هم که شخص حلاج را مزاحم پیشرفت عقاید خویش می‌دیدند و اقوال و دعاوی او را نیز متضمن قول به اتحاد و حلول و بکلی از مقولهٔ کفر و الحاد تلقی می‌کردند به این جبهه ملحق شدند و در الزام دربار و دیوان به توقیف و مجازات حلاج به فعالیت پرداختند و حلاج به‌عنوان مدعی، مُفتری، ملحد و آشوبگر مورد اتهام واقع شد ـ مخصوصاً اتهام برای براندازی خلافت.

در این هنگام در دربار مقتدر توطئه‌یی برای براندازی او شکل گرفت ـ که از پیش نرفت و عقیم ماند. در بین رهبران این توطئه که حنبلی‌ها محرک آن بودند و عده‌یی از شافعی‌ها هم در آن دست داشتند تعدادی از سرکردگان، دوستان حلاج بودند و می‌خواستند در دستگاه خلافت و در نظام فاسد وابسته بدان دگرگونیهایی در راستای اصلاح پدید آورند. اینان بر آن نهادند تا عبدالله ابن معتز، شاعر و ادیب طرفه‌کار آل عباس راکه در ادب و شعر در همهٔ عصر بی‌همانند بود ـ و پدرش معتز هم قبل از عهد معتضد و معتمد یکچند خلافت رانده بود ـ به‌عنوان خلیفه روی کار آورند و مقتدر را فرو گیرند. اما طرح براندازی از پیش نرفت. غلامان مقتدر شوریدند، ابن‌معتز خلیفه یک‌روزه در آشوب آنها کشته شد (۲۹۶ هـ) و مقتدر دوباره به خلافت بازگشت. اینکه وزیر حسین بن حمدان و عده‌یی دیگر از دوستداران حلاج در این توطئهٔ ناموفق دست داشتند بهانه‌یی به‌دست جبههٔ مخالفان حلاج داد تا او را نیز در طرح این توطئه دست‌اندرکار نشان دهند. وزیر جدید ابن‌الفرات هم که گرایش شیعی داشت و به جبههٔ مخالفان حلاج پیوسته بود در تعقیب توطئه‌گران جدّ بسیار به‌خرج داد و حلاج نیز در این تعقیب و تفتیش متهم به دخالت ـ یا لااقل مورد سوءظن واقع گشت.

با آنکه جوّ تفتیش و تعقیب، جریان حوادث را بشدت برضد یاران حلاج درآورده بود، حلاج بی‌هیچ پروا در کوی و برزن، در مسجد و بازار بانگ مقدس را همچنان همه‌جا سر می‌داد. بالاخره روزی رسید که اقامت در بغداد برای حلاج غیرممکن شد و او به الزام و اصرار دوستان و مریدان به خروج از بغداد تن درداد. کشمکشهای نافرجام که در جریان این تعقیب و تفتیش پیش آمد با روح و طبع حلاج سازگاری نداشت، لاجرم ادامهٔ توقف در بغداد را برایش بشدت دشوار ساخت. به الزام دوستان به اندیشهٔ خروج از بغداد افتاد. حتی اندیشهٔ بازگشت به زادبوم خود بیضای فارس هم از خاطرش گذشت. سرانجام به اشارت یاران پنهانی به نواحی اهواز رفت و آنجا در شوش ـ نه تُسْتَرْ ـ مخفیگاه مطمئنی یافت. با این‌حال دشمنان بشدت به جستجوی او پرداختند. مخفیگاه او در شوش کشف شد و حلاج دستگیر گشت (۳۰۰ هـ) و او را به‌عنوان یک رهبر قرمطی ـ که در آن ایام اتهام سنگین و بسیار سختی بود ـ با خواری بسیار به بغداد درآوردند و یکسره به زندان بردند. بدین‌گونه جبههٔ ضدحلاج دشمنی را که سالها پیش نشان کرده بود به‌عنوان آشوبگر، قرمطی، و رهبر شورش ضدخلیفه به‌دام انداخت.

اتهام سنگین بود. حلاج را از مخفیگاه شوش، به‌عنوان یک قرمطی متواری بیرون آورده بودند ـ یک دعوتگر قرمطی‌ها، و یک کارگزار مدعیان خلافت در تونس و مصر. اینکه او خود را مخفی کرده بود و بدنبال جستجوی عوانان حکومت به‌دام افتاد از دیدگاه خلافت بغداد خود شاهدی بر صحت اتهام بود. به یک شاگرد سابق او که از چندی پیش به‌صورت یک یهودای اسخریوطی دیگر درآمده بود پول داده بودند تا او را پیدا کند و هرگونه اتهام بر او وارد آورد. مخفیگاه را یک زن ناشناس که کنجکاوی فضولانه‌اش او را با همسایگان به ستیزه‌جویی کشانده بود کشف کرد. پول مخالفان هم او را واداشته بود تا دربارهٔ رفت و آمدهای مشکوک این مخفیگاه آنچه را بر زبانش نهاده بودند تکرار کند. همزمان با توقیف حلاج عده‌یی دیگر را نیز که از پیش نشان کرده بودند با مقداری اسناد و مکاتبات برساخته توقیف کرده بودند. از مخفیگاه هم، چیزهایی را که ظاهراً خودشان هنگام تسخیر مخفیگاه در گوشه و کنار آن مخفی کرده

بودند بیرون آوردند ـ حاکی از اشتغال حلاج و یارانش به سحر و جادو و فعالیتهای زیرزمینی که ناظر به براندازی حکومت بود.

از همان مخفیگاه شوش، حلاج و یک شاگرد او را بر شتر برهنه نشاندند و با سر و صدای بسیار بسوی بغداد راندند. همه‌جا توقیف او را به‌مثابه یک شاهکار امنیتی نشان می‌دادند ـ پیشدستی عوانان شرطه بر نقشه‌یی که در مخفیگاه قرمطی‌ها برای براندازی حکومت طرح شده بود. دوستان حلاج که خود آنها او را به عزیمت شوش و مخفی شدن در آنجا تشویق کرده بودند در مقابل این ضربت دست و پای خود را گم کرده بودند. نام قرمطی در آن ایام در بغداد از نام ابلیس هم منفورتر بود. بغداد در بهت، در حیرت و در وحشت فرو رفته بود. بعد از سالها جنگ و کشتار یک سرکردهٔ قرمطی در بغداد به اسارت دولت درآمده بود. او را به‌عنوان یک موجود اهریمنی و خطرناک در زندان شرطه به بند و زنجیر کشیده بودند و اکنون کسانی که طی این سالهای جنگ خانه‌هایشان به‌غارت رفته بود و فرزندانشان ناپدید شده بودند از اسارت این سرکردهٔ قرمطی خاطرشان تشفی می‌یافت. بعد از سالها، پرده از چهرهٔ یک واعظ ریایی که دعوی تصوف داشت و کرامات ابدال و اولیا به او منسوب می‌شد یکسو شده بود و بار دیگر سوءظن عام در حق مدعیان زهد و عبادت شاهدی برای توجیه خویش می‌یافت. طی چند هفته قدیس شهر به‌صورت ابلیس جهان درآمده بود، لعن او بر در و دیوار نوشته شده بود. در مسجد و بازار او را دشنام می‌دادند و خواستار محاکمه و قتل او بودند. زاهدی معروف که تا چندی پیش مردم آب وضویش را برای تبرک و شفا از دست یکدیگر می‌ربودند اکنون یک قرمطی خبیث از کار درآمده بود ـ قرمطی، که در اذهان عامه از ابلیس و فرعون بدتر و کافرتر شناخته می‌شد. قرمطی، که از سالها پیش در اذهان عام همانند فرقه‌های خرمدین تصویر شده بود و مردم سرکردگان آنها را همانند بابک و افشین و مازیار هواخواهان احیای آیین کفر و براندازی دین حق تلقی می‌کردند.

اتهام قرمطی بودن که بر حلاج نهاده شده بود، دوستانش را هم که بعضی از آنها در بغداد به نام و نشان شناخته بودند در اذهان عام بشدت منفور کرد. این

فرقه آشوبگر در آن ایام و از چندی پیش در نواحی بحرین و بصره نیرویی پیدا کرده بود، کوفه و بغداد را نیز در همین اوقات تهدید می‌کرد. قحطی و گرانی سختی هم که در همین روزها در بغداد کشتار می‌کرد و مردم را برای شورش برضد حکومت متحد می‌ساخت از جانب عوانان حکومت به غلبهٔ قرمطی‌ها بر راههای اطراف بغداد منسوب می‌شد و این نیز قرمطی را در نظر عام خلق بیش از پیش مورد خشم و نفرت می‌ساخت. قحطی‌زدگان که در کوی و بازار فریاد گرسنگی سر می‌دادند و هر لحظه آمادهٔ شورش بودند اکنون قرمطی‌ها را لعن و نفرین می‌کردند و از عامل واقعی این گرانیها که حکومت و اعوان و عمال محتکر و تجارت‌پیشهٔ آن بود هیچ‌کس نامی بر زبان نمی‌آورد. هرچه معامله‌های پنهانی بود، هرچه نقل و انتقال خواربار در انبارهای وزیر و خلیفه بود، و هرچه مصادره و استصفاء به‌خاطر حسابهای شخصی اطرافیان خلیفه بود، در شایعات برساخته عوانان به قرمطی‌ها و نقشه‌های شیطانی موهوم آنها منسوب می‌شد، خانم‌ها و آقایان، نظیر این شبهه‌انگیزیها و شایعه‌سازیها را تاریخ بارها در جای جای دنیا آزموده است نباید آنها را یک ویژگی عصر حلاج به‌شمار می‌آورد. اما حلاج که در آن ایام به‌عنوان دعوتگر قرمطی‌ها و کارگزار مخفی آنها برچسب خورده بود، در اذهان فریب‌خوردهٔ اهل عصر بارِ تمام این گناهها را بر گردن داشت و می‌بایست کفارهٔ آن را نیز به هر قیمت که بود بپردازد و بالاخره نیز این بهای گران را پرداخت.

کفارهٔ این گناه ـ درحقیقت کفارهٔ این اتهام سنگین ـ عقوبت سخت و شکنجهٔ بی‌امان بود، که می‌بایست برای ملحدان و کافران و مدعیان مایهٔ عبرت گردد ـ و چنین نیز بود. اگر کیفر این گناه سخت به یک حبس درازمدت با شکنجه زنجیر و سیاه‌چال و تازیانه تبدیل می‌شد رعایت فوق‌العاده‌یی در حق متهم محسوب می‌شد لیکن هیچ‌کس از یاران حلاج چنان تخفیف فوق‌العاده‌یی را در حق او انتظار نداشت. جبههٔ مخالف، از لحاظ مذهبی و اعتقادی طالب اعدام حلاج بود، و از لحاظ سیاسی دوست داشت گناه بیرسمی‌های خود را به‌گردن قرمطی‌ها بیندازد و برای مخفی نگه‌داشتن تبهکاریهای خویش حلاج را قربانی دوام قدرت

خویش سازد. با این‌حال سیده، مادر خلیفه، که در حق حلاج و زهد و صلاح او اعتقادی پیدا کرده بود می‌کوشید تا او را از آنچه مکافات این اتهام بود تا حد ممکن در امان نگه‌دارد. نصر قشوری امیر و حاجب خلیفه هم که از سالها پیش به حلاج ارادت می‌ورزید در جستجوی یک راه‌حل مؤثر برای تخفیف مجازات حلاج می‌کوشید. اما اتهام سنگین بود و هرگونه تلاش دراین‌راه، دشوار و حتی مایهٔ جلب سوءظن خلیفه می‌شد. درحقیقت خلیفه از همان آغاز دستگیری حلاج، احوال متهم را زیر نظر داشت و از همان اول، او را در اندیشهٔ خود محکوم کرده بود.

مقارن این ایام (۳۰۱ ه) وزارت مقتدر در دست علی بن عیسی بود. ابن‌عیسی خود درگذشته با حلاج آشنا بود، با او دوستان مشترک داشت و او را بدان‌گونه که عوانان شرطه یاد کرده بودند مایهٔ خطر نمی‌دانست. به‌علاوه سعی در جلب رضایت نصر قشوری حاجب خلیفه و سیده مادر خلیفه را هم برای خود مقتضی مصلحت می‌یافت و سعی کرد محاکمه و مجازات حلاج را بی‌سر و صدا و با تدبیر و سیاست از اهمیت فوق‌العاده‌یی که عوانان بدان داده بودند بیرون آورد و آن را بی‌اهمیت‌تر از آنچه وانمود می‌شد جلوه دهد. از این‌رو، حلاج را به محضر خود فرا خواند. بیگانه‌وار و با تظاهر به خشونت و صلابتی به‌خودبسته او را به حضور پذیرفت. درگفت و شنودی که با او کرد دعویهای او را باطل خواند، او را از علم شریعت عاری و بی‌مایه نشان داد و حتی به او توصیه کرد به‌جای آن‌گونه اقوال شطح‌آمیز بی‌معنی که بر زبان می‌آورد به اهل شریعت رجوع کند و آداب درست طهارت و عبادت را از آنها بیاموزد. سپس از باب تعزیر و تنبیه او حکم کرد تا او را زنده زنده به صلیب ببندند، چند روز در منظر خلق نگه‌دارند، بدین‌گونه او را نزد اهل بغداد خجلت دهند و دوباره به همان زندانش که سزای اوست بازگردانند. حکم به همین‌گونه اجرا شد و عقوبت اعدام و شکنجه، که بالای سر متهم پر می‌زد، به یک حبس درازمدت تبدیل شد. اینکه یاران حلاج او را از روی همان صلیب تأدیبی رهایی داده باشند و چندی در یک مخفیگاه نگه داشته باشند قولی است که من به اعتماد سخن مورخان نقل می‌کنم. اما این

هست که در زندان بغدادیاران، او را تشویق به فرار کردند - و او نپذیرفت - در چنان احوالی کجا می‌رفت که برای او بیشتر از زندان آزادی و ایمنی می‌داشت؟

بله، خانم‌ها و آقایان، حلاج از مخفی‌گاه شوش به زندان بازگشت. بارها از یک زندان به زندان دیگر برده شد. مدت این زندان هشت سالی طول کشید و با این‌همه برخلاف آنچه مخالفانش می‌خواستند هشت‌ساله مدت حبس او از آن‌گونه بازداشتها که محکوم در اعماق سیاه‌چالهایش تحلیل می‌رود، می‌پوسد و فراموش می‌شود نشد. به الزام نصر قشوری زندانش را یکچند به سرای خلیفه منتقل کردند - در آنجا برایش سرای خاص بنا کردند - که هم زندان او بود، هم عبادتگاه او بود و هم می‌توانست دوستداران را که نزد او می‌آمدند بپذیرد. بعضی از یاران او و همچنین پسرش حمد، زنش و دخترش نیز یکچند در همین زندان درکنار او سر کردند. معتقدانش که همچنان نسبت به او وفادار مانده بودند نیز گاه و بیگاه با دستوری زندانبان نزد او آمد و شد داشتند. ابن‌عطا آدمی دوست وفادار وی، و نیز ابن‌خفیف شیرازی یک صوفی جوان که به او اعتقادی تمام داشت از جمله کسانی بودند که در این مدت یک دو بار با او مجال دیدار و گفت و شنود پیدا کردند. در فراغت دیریابی هم که در این زندان برایش حاصل شد حلاج دست به تصنیف رسالات و کتابهایی زد که بعضی در بغداد به‌دست وراقان افتاد و نشر شد و بعضی هم در زندان از بین رفت. یک اثر او که هم در زندان تصنیف شد طاسین‌الازل بود که آن را در همین اوقات پرداخت و نسخهٔ آن - شاید با تمام مجموعهٔ طواسین - به ابن‌عطا داده شد و به‌سعی او از آسیب فنا محفوظ ماند. بعضی آثار دیگرش نیز به‌وسیلهٔ دوستان به خارج از زندان فرستاده شد هرچند از همان ایام یا بعد از محاکمه و اعدام او، از تمام وراقان بغداد - صحافان و نسخه‌نویسان - تعهد گرفته شد که از رونویسی و نشر آثار وی خودداری کنند.

به‌هرحال در این میان حامد بن عباس شریک و رقیب علی بن عیسی به وزارت رسید - مردی با مکنت بسیار که وزارت را درحقیقت با تقدیم رشوه و با تعهد پرداخت اقساط به خزانه خلیفه به‌دست آورده بود - و خود برای آنچه لوازم این شغل بود هیچ‌گونه تجربه و هیچ‌گونه کفایتی نداشت. با آنکه خلیفه، علی بن

عیسی و چند تن از اعیان دیوان را هم با او شریک کرد، کار وزارت بر دست او ضایع ماند. اقساط به‌موقع به خزانه نرسید، خواربار در شهر نایاب شد، سرکردگان سپاه برای جیره و مواجب بیشتر دست به تحریک زدند. حامد با وجود ثروت فوق‌العاده‌یی که داشت مهابت و مهارت ویژه‌یی را که در آن ایام لازمهٔ وزارت بود نداشت. در مسندی که با پرداخت رشوه و با تعهد پرداخت اقساط دیوان به‌دست آورده بود جز به پر کردن خزانهٔ خلیفه و جیب خود نمی‌اندیشید. ثروتش به صدها هزار دینار می‌رسید، املاکش از حساب بیرون بود، چندهزار غلام و حاجب داشت و با این‌همه در دیوان وزارت، از جانب اهل دیوان با نظر اهمیت نگریسته نمی‌شد. سبکبار و تندخوی و پرکبر بود ـ و کسانی که نزد او به دیوان وزارت می‌آمدند او را آن‌گونه که سزای یک وزیر صاحب حشمت بود به چشم بزرگی نگاه نمی‌کردند.

در آیین سنت تعصب داشت به همین سبب نسبت به حلاج که شطحیات او گه‌گاه بوی رفض و ارتداد می‌داد بشدت عداوت نشان می‌داد. جبههٔ ضدحلاج را هم که بعضی از اکابر شیعه در آن وارد بودند، تقویت می‌کرد اما فهم اقوال حلاج و آنچه مخالفان برضد او اظهار می‌کردند در حوصلهٔ ادراک او نبود. از عهدهٔ فهم این‌گونه مسائل برنمی‌آمد و فقط از روی تعصب نسبت به حلاج و یاران او دشمنی می‌ورزید. شأن او، چنانکه ابن‌عطا آدمی در مجلس او بر زبان راند اخذِ اموال مردم و اعمال ظلم و قتل در حق آنها بود، این‌گونه مسائل که خاص بزرگان بود از حدّ ادراک او خارج بود. نسبت به حلاج نفرت سختی داشت و این بدان سبب بود که او را در باطن با رافضی‌ها و قرمطی‌ها مربوط می‌دانست. نهضتهای ضدخلافت را هم که گمان می‌کرد حلاج به‌نحوی با آنها ارتباط دارد نه به‌خاطر عشق به شخص خلیفه یا حفظ اساس خلافت بلکه بیشتر بدان سبب که این نهضتها املاک و اموال بیکران او را به‌خطر می‌انداخت محکوم و مکروه می‌شمرد. از همین‌رو بود که از آغاز توقیف حلاج در محاکمه و قتل او به‌عنوان یک عامل اختلال جامعه همواره اصرار و عجله بیش از حد نشان می‌داد.

در این ایام که حامد به وزارت رسید به سبب اختلالهای مالی و حیف و

میلهایی که با بند و بستهای پنهانی وزیر و خلیفه مربوط می‌شد بروز قحطی و گرانی بار دیگر اهل بغداد را آمادهٔ شورش و آشوب کرده بود. وزیر که انبارهایش از غله‌های احتکارشده انباشته بود یاران حلاج را در این آشوب و شورش ضدقحطی دست‌اندرکار می‌دید. برای نیل به وزارت هم مبالغی اقساط کلان برعهده گرفته بود که پرداخت آنها به خزانهٔ بیت‌المال برایش غیرممکن شده بود. ناچار برای دوام وزارت که آن را به بهای سنگین خریده بود، احساس می‌کرد باید اذهان عام را از تبهکاریهای مالی خویش منحرف سازد ـ و برای این هدف حلاج را که نسبت به وی عداوت دیرینه هم داشت جهت قربانی کردن نشان کرده بود. خلیفه هم، که به هر بهانه از او رشوه‌یی دریافت می‌داشت و این روزها یک بستان مشجر با کاخ و اثاث ملکانه، که گویند بهای آن به یکصد هزار دینار می‌رسید نیز از وی به هدیه پذیرفته بود ـ در واگذاری حلاج به او اشکالی نمی‌دید.

بدین‌گونه بود که حامد باعجله، به تشکیل محکمه‌یی برای محاکمهٔ حلاج موفق شد و این عجله هم بیشتر برای منحرف کردن اذهان از تبهکاریهای مالی خویش و از ادامهٔ شورش برضد قحطی بود. وی با هدیه‌یی که به خلیفه داد و با عهد و پیمانی که با بعضی امرای دربار انجام داد، موفق شد از اعمال نفوذ نصر قشوری و علی‌بن‌عیسی، درسعی محتمل آنها جهت‌نجات حلاج مانع آید. محکمه را هم در خانهٔ خویش تشکیل داد. ابوعمرو حمادی و چند تن مفتی دیگر که در این باب با حامد توافق حاصل کرده بودند در این محکمه حاضر بودند. نه قاضی شافعی‌ها در محکمه شرکت کرد نه قاضی حنبلی‌ها که با حامد بسختی مخالف بودند. حکم قاضی ابوعمرو را، قاضی حنفی ابوالحسین اشنانی هم امضاء کرد، با این‌حال در محکمهٔ حامد که حلاج بشدت مورد اهانت واقع شد نه قرمطی بودن او ثابت شد نه قول اناالحق که بر زبان آورده بود مستندی برای بررسی و حکم تلقی شد. حامد وزیر از اینکه حلاج در نامه‌یی خطاب به دوستانش خود را نور شعشعانی خوانده بود سعی کرد برگه‌یی برای محکوم کردنش بیابد اما معنی این تعبیر برایش روشن نبود و طرح آن نشانهٔ جهالت او تلقی شد. رویارویی ازپیش‌طرح‌شده‌یی هم که بین حلاج و کسانی که همراه او توقیف یا به محکمه

احضار شده بودند انجام گرفت یک معرکهٔ بی‌سرانجام بود و به شوخی بیشتر می‌مانست تا به جدّ. سمری نام که گفته می‌شد به الوهیت حلاج شهادت می‌داد و دختر او که ادعا داشت نامزد سلیمان پسر بزرگ حلاج است معلوم نشد تا چه حدّ با حلاج مربوط بودند. دختر سمری مدعی بود که دختر حلاج از وی خواسته است تا در پیش حلاج سجود کند. آنچه او در باب حلاج به زبان راند حرفهایی بود که حامد و یارانش در دهان او گذاشته بودند از این‌رو، بعد از آنکه حرفهایش را گفت از بیم آنکه چیزی برخلاف آن به زبان نراند او را به خانهٔ حامد بردند و آنجا او را یکچند همچون بازداشت‌شده‌یی نگه داشتند. از رویارویی با کسانی هم که مدعی بودند حلاج را به نامهایی چون رحمان رحیم، بسم‌الله، رب‌الارباب، ذات‌الذات و الهو هو می‌خوانده‌اند دستاویزی که محکمه را به ادعای الوهیت از جانب حلاج مطمئن کند به‌دست نیامد. محکمه طولانی، ملال‌انگیز شده بود و به‌صورت هیاهویی ساختگی و بسیار برای هیچ درآمده بود.

بالاخره از جانب حامد نوشته‌یی به‌خط حلاج ارائه شد، که محکمه آن را نشان الحاد یا ارتداد تلقی کرد. فتوی‌گونه‌یی بود از جانب حلاج در باب مراسم حج. از این نوشته، آن‌گونه که در محکمه خوانده شد چنان برمی‌آمد که به‌گفتهٔ حلاج هرکس نیت حج نماید و اسباب سفر برایش راست نیاید خانه‌یی پاکیزه از سرای خویش را برگزینند، گرد آن بدان‌گونه که در حج واجب رسم است طواف به‌جای‌آرد، مراسم‌دیگر حج راهم‌چنانکه‌رسم‌زائران بیت‌الله الحرام است به‌انجام رساند. آنگاه سی تن یتیم را اطعام کند، لباس پوشد و به هریک درمی چند بدهد و چون این کارها را به‌جای آورد در حکم آن است که حج واجب کرده باشد. نوشتهٔ حلاج عین این عبارت بود یا متن عبارت حذف و تحریف داشت خود حلاج هم آن را درخور یادآوری ندانست. در باب منشأ این قول هم بین قاضی ابوعمرو و حلاج گفت و شنودی رخ داد که محکمه را دچار تشنج کرد.

بالاخره قاضی ابوعمرو، به الزام و اصرار حامد به استناد همین قول به قتل حلاج فتوی داد و قاضی مفتی ابوالحسین اشنانی هم آن را تأیید کرد. می‌گویند ـ و من در این باب اطمینان ندارم ـ که حلاج در اینجا به دفاع از خویش پرداخت و

اسناد اقوال الحادی را در حق خویش سوءتفاهم و ناروا خواند، اما دیگر محکمه به حرف او توجه نکرد. هیچ‌کس نمی‌داند که او اگر در این حکم جایی برای اعتراض یافت چه بود، اما به‌احتمال قوی حلاج در این اعتراض می‌خواست خاطرنشان سازد که مضمون آن نوشته به‌هیچ‌وجه حکم یا فتوای شرعی نبوده است. می‌خواست خاطرنشان سازد که در آن نوشته وی در باب کعبه‌واره‌یی که در بغداد در سرای خویش بنا کرده بود سخن گفته است و ناظر به ارائه دستور یا الگویی نبوده است. آن بنای کعبه‌وار را وی در بازگشت از آخرین حج، در خانهٔ خود در بغداد نیز به‌وجود آورده بود، و گه‌گاه از باب تبرک و بر یاد سالها ریاضت و عبادت که در مدت اقامت در مکه انجام داده بود، تنها از روی شوق و احساس بر گرد آن طواف می‌کرد و بعضی آداب حج را به‌جا می‌آورد ـ و این هرگز بدان معنی نبود که او بنایی را که در خانهٔ خود دارد در حکم بنای بیت‌الله تلقی کرده باشد. آنکه حلاج در محکمه به دفاع از خود پرداخت ناظر به رفع شبهه قاضی‌ها در فهم قول او بود، هرگز بدان معنی نبود که او محکمهٔ حامد را به‌عنوان یک محکمهٔ واقعی تلقی کرده باشد و آن حکم را درخور اعتراض و ردّ و نقض پنداشته باشد.

حکم، همان شب یا فردای آن روز، تقریباً بلافاصله به‌اجرا درآمد. حامد رضایت خلیفه را قبل از آخرین محاکمه جلب کرده بود ـ و آنچه خلیفه در باب طرز قتل وی حکم کرده بود همان بود که حامد پیشنهاد کرده بود. محاکمه و اجرای حکم درعین‌حال نوعی دهن‌کجی به نصر قشوری و علی بن عیسی بود که آشکارا یا پنهان همچنان برای جلوگیری از این محاکمه سعی کرده بودند. روند اجرای حکم را (ذی‌قعده ۳۰۹) تاریخ‌نویسان که یادداشتهاشان هم‌اکنون همه در پیش روی من است گونه‌گون نوشته‌اند ـ دراماتیک، تراژیک و هروئیک*. شاید صحنه چیزی از ترکیب همهٔ اینها بوده است یا طور دیگری غیر از همهٔ اینها. به‌عنوان تاریخ هیچ‌یک از این روایات را نمی‌توانم تأیید کنم چون متأسفانه در آن ماجرا حاضر نبوده‌ام. خانم‌ها و آقایان در جریان مراسم اعدامِ حیات انسانی، در

* Dramatique: نمایشی , Tragique: فاجعه‌آمیز , Heroïque: پهلوانی

آوردگاههای جنگ، در اردوگاههای اسیران و در آنچه در سیاه‌چالهای مخوف زندانها پیش می‌آید تاریخ هرگز حاضر نیست. همهٔ اینها تجاوز به حقیقت انسانی است حقیقت و انسانیت در آنجاها نیست. اینکه در گزارش آن جریانها نیز، این‌همه روایات مبالغه‌آمیز، ضد و نقیض و معقول و نامعقول در اقوال مورخان هست از آن‌روست که هرچه آنها نوشته‌اند شایعات است ـ چیزی که تاریخ بتواند در آن باب به‌درستی و به‌عنوان یک مطلع در این محکمه شهادت بدهد نیست.

بسیاری از آن روایات اسطوره‌گونه است، غالباً بعد از عبور حلاج از مرز تاریخ به قلمرو اسطوره در افواه نقل شده است. تکرار جزئیات آن درنده‌خویی‌های غیرانسانی را در این محکمه خوش ندارم. برای من، و برای انسانیت مایهٔ درد و مایهٔ خجلت است. با این‌حال درمورد پاره‌یی از آن روایات تردید دارم که چیزی جز تأیید اتهام‌های منسوب به او باشد. از جمله می‌گویند هزار تازیانه خورد و آه نکرد. آیا این پهلوان روحانی، وجودش از چیز دیگری جز گوشت و پوست و استخوان و عصب ساخته شده بود؟ در نقل این شایعه بی‌شک خواسته‌اند او را برای دولت و حکومت وقت یک خطر واقعی نشان دهند. می‌گویند چون دستهایش را بریدند، دست خون‌آلود بریده را در روی مالید ـ و نخواست در نزد مخالفان زردروی باشد. نه آیا این عین آن چیزی است که در روایات راجع به بابک نقل کرده‌اند و با نقل آن خواسته‌اند آن قهرمان عشق الّهی را به‌صورت قهرمانان افسانه‌ها درآورند؟ هرکس این دو روایت را با هم مقایسه کند به‌آسانی درمی‌یابد تشبیه حال حلاج به حال بابک باید ناشی از این نیت باشد که مخالفان خواسته‌اند او را نه یک مرد حق، بلکه یک مرد جهانخوار و طالب قدرت نشان دهند و این هم، که از قول وی نقل می‌کنند که از همان بالای صلیب به پیروان خویش وعدهٔ بازگشت داد بی‌شک نشان می‌دهد که شایعه‌سازان دولتی خواسته‌اند قتل او را متضمن رفع خطر از دولت جلوه دهند و این دعوی را دستاویزی سازند تا بعد از حلاج هم هرکس را مزاحم خویش و مانع اجرای مقاصد ناروای خود بیابند به این عنوان تعقیب و مجازات نمایند.

دوستان و یاران، این تمام آن چیزی بود که من به‌عنوان شاهد و مطلع توانستم

در باب حلاج به‌زبان آرم. اکنون از مورخان که به دعوت من به این مجلس آمده‌اند درخواست دارم اگر در آنچه گفتم سرمویی خلاف هست برخیزند و آن را بیان نمایند؟ ... هیچ‌کس نیست؟ می‌بینید، خانم‌ها و آقایان، حلاج قربانی اغراض دروغ‌پردازان شد ـ قربانی پایداری در حقیقت. اینکه مردان وارسته‌یی امثال ابن‌عطا آدمی، ابن‌خفیف شیرازی و حتی ابوبکر شبلی در همان ایام و در دوره‌یی که به‌الزام حکومت وقت حلاج در تمام بغداد نمونهٔ کامل کفر و الحاد شناخته می‌شد از تأیید و تکریم او خودداری نکردند، نشان اعتماد اذهان مستقل بر صدق و اخلاص حلاج بود. البته نصر قشوری، حاجب و امیر خلیفه که در پارسایی و پاکخویی او هیچ‌کس از اهل عصر تردید نداشت حلاج را تأیید کرد و در استخلاص او سعی بسیار ورزید و این نکته هرگونه شبهه‌یی را در باب الحادگرایی و قرمطی‌گری حلاج، سوءظن ناروا نشان می‌دهد. نصر قشوری دوستدار خلیفه و حاجب او بود و خود بارها با قرمطی‌ها جنگیده برد، آیا ممکن بود چنین کسی به یک قرمطی‌خواندهٔ عصر، به یک سرکردهٔ موهوم قرمطی‌ها تا پایان عمر علاقه‌مند و وفادار بماند. اینکه او همواره از حلاج به‌عنوان انسان صالح یاد می‌کرد، و بعد از قتل او صریحاً خاطرنشان کرد که حلاج را به ظلم کشته‌اند آیا خود بقدر کافی نشان نمی‌دهد که آنچه حامد و اعوانش دربارهٔ حلاج عنوان کردند چیزی جز دروغ نبود؟ در کدام کتاب افلاطون ـ و گمان کنم در کتاب جمهور ـ خواندم که حاکمان، عامه را به‌خاطر دروغ مجازات می‌کنند اما خودشان از آن باک ندارند. آیا شاهدی بهتر از حکومت حامد و المقتدر در تأیید این دعوی می‌توان ارائه کرد؟ نه آیا این قول به آن معنی است که از حاکمان ونت هرگز نباید انتظار داشت مصلحت خود را که ضامن دوام و بقایشان به‌نظر می‌رسد قربانی حقیقت‌طلبی سازند که آنها را هرگز برای آن روی کار نیاورده‌اند؟

هرچه بود سروران من، حلاج یک قدیس، یک قهرمان، و یک طراح یوتوپیا بود. در عبور از مرز تاریخ به قلمرو اسطوره رنگ دیگر یافت. وی در عشق الهی خودی خود را باخت اما در عمل قربانی هوسهای اهل قدرت شد. با این‌حال به انسانها عشق الهی، وحدت‌اندیشی و ذوق دانش‌طلبی را یاد داد. آتشپارهٔ طور

بود، طور بیضا و به بوته‌یی شعله‌ور که در طور سینا با موسی سخن گفت تبدیل شد. در عبور از مرز ناسوت به لاهوت خود را از خود خالی کرد و به‌صورت بوتهٔ صحرا درآمد. شعلهٔ طور گشت و دنیایی را از بانگ مقدس پر کرد. برای نیل به حق ماسوی را از پیش نظر راند. در هرچه جست خدا جست و در هرچه دید جلوهٔ جمال او را تجربه کرد. مثل مار که از پوست برآید از خودی خود بیرون آمد و مثل بایزید که مدتها قبل از او از بایزیدی خویش، چون مار از پوست خویش بیرون خزیده بود عاشق و معشوق را یکی دید.

ـ روایت تاریخ درینجا به پایان رسید!

این صدای مورخ پیر عصر ما بود که تا این هنگام خود را در بین سایر حاضران پنهان کرده بود. اینک خود را به بالای صحنه کشانده بود و جلو پرده ایستاده بود:

ـ تاریخ شهادت خود را کتمان نکرد. آنچه را هم به آن یقین نداشت به زبان نیاورد. با آنچه او گفت و مورخان حاضر در مجلس هم با سکوت خویش آن را تأیید کردند درین باب شک نماند که حلاج قربانی اغراضِ حاکمان وقت شد. اما درین باره کدام مورخ عصر ما هست که از دیده و شنیدهٔ خود نظیر این حال را در رویدادهای دنیای خویش ارائه نتواند کرد؟ هم‌اکنون پرده می‌افتد، محاکمه به پایان می‌رسد و باز همه چیز در تاریکی فرو می‌رود. اما هیس! هیس! خانم‌ها و آقایان، همین جا یک لحظه گوش کنید: صدایی مرموز نمی‌شنوید؟ این همان بانگ مقدس است که باد در بیرون آن را زمزمه می‌کند. در و دیوار محکمه را هم نگاه کنید. هیچ چراغی نیست و همه چیز در فروغ یک شعله سرخ غوطه می‌خورد. نکند این شعله طور باشد! خانم‌ها و آقایان. نمی‌خواهید حلاج‌وار در مقابل آن سر خم کنید؟ با آن همه شور و علاقه که این روزها نسبت به زندگی و اندیشهٔ حلاج نشان داده‌اید می‌پندارم این اندازه حلاج را باور کرده‌اید!

روایات در متون

* بیضاء: مدینة مشهورة بفارس و قال حمزة: و کان اسمها فی ایام الفرس در اسفید فعرّبت بالمعنی. یاقوت، معجم‌البلدان ۵۲۹/۱. طور: منزل سوم از راه شیراز تا سمیرم. فارسنامه ابن‌بلخی / ۳۸۲.

* بغدادی. احمد (= حمد) ابن الحسین ابن منصور بتستر: قال مولد والدی الحسین بن منصور بالبیضاء فی موضع یقال له‌الطور. تاریخ بغداد ۱۱۲/۸.

* واسط: شرع الحجّاج فی عمارة واسط سنة ۸۴ و فرغ منها سنه ۸۶. و قال بشّار بن برد یهجو واسطا:

علی واسطٍ من ربها الف لعنةٍ　　　و تسعةُ آلاف علی اهل واسط

یاقوت معجم ۳۴۷-۵۱/۵.

* حلاج و زن: نقل است که در جوانی به زنی نگریسته بود. خادم را گفت هرکه چنان برنگرد چنین فرو نگرد. عطار، تذکرةالاولیاء / ۵۹۲.

* تستر: و بخوزستان انهار کثیرة و اعظمها نهر تستر و هوالذی بنی علیه سابور الملک شادروان بباب تستر و هذا الشادروان من عجائب الابنیه و قیل انه لیس فی الدنیا بناء احکم منه. یاقوت، همان مأخذ ۲۹/۲.

* نور شعشعانی: کان مما نقم حامد بن العباس وزیر المقتدر و علی بن عیسی الجراح ایضاً علی الحلاج انهما رأوا فی کتبه لفظ النور الشعشعانی، ذلک لجهالتهم مرلد القوم و اصطلاحهم، و من جهل امراً عاداه. ابن ابی‌الحدید، شرح نهج‌البلاغه ۱۴۱/۱۱.

* کرنبا: موضع فی نواحی الاهواز کانت به وقعةٌ بین الخوارج و اهل البصره. یاقوت، همان مأخذ ۴۵۷/۴.

* مکه: بیت‌الله الحرام و سمّاها الله تعالی ام‌القری والبلد الامین. یاقوت، معجم ۱۸۱-۲/۵.

* ریاضت در مکه: عن ابی‌یعقوب النهرجوری قال: دخل الحلاج مکة اول دفعة و جلس فی صحن المسجد سنة لم یبرح من موضعه الاّ للطهارة والطواف و لم یحترز من الشمس ولا من المطر. ماسینیون ـ کراوس، اخبارالحلاج شماره ۲۱.

و عن ابراهیم بن شیبان قال دخلت مکّة مع ابی‌عبدالله المغربی فاخبرنا ان ههنا حلاج مقیم بجبل ابی‌قبیس فقصدناه وقت الهاجره فاذا به جالس علی صخرةٍ والعرق یسیل منه وقد ابتلّت الصخرة من عرقه. فلمّا رآه ابوعبدالله رجع و اشار الینا ان نرجع فرجعنا. ثم قال ابوعبدالله یا ابراهیم ان عشت تری ما یلقی هذا. سوف یبتلیه الله ببلیّةٍ لایطیقها احد. یتصبّر مع‌الله. اخبارالحلاج، شماره ۶۹.

* مرید و سؤال از مذهب باطنی: عن ابی‌اسحق ابراهیم بن عبدالکریم الحلوانی قال: خدمت الحلاج عشر سنین و کنت من اقرب الناس الیه و من کثرة ما سمعت الناس یقصون فیه و یقولون انه زندیق توهمت لی نفسنی فاختبرته. فقلت له یوماً یاشیخ ارید ان اعلم شیئاً من مذهب الباطن فقال باطن الباطل او باطن الحق؟ فبقیت متفکراً فقال اما باطن الحق فظاهره الشریعه و اما باطن الباطل فباطنه اقبح من ظاهره و ظاهره اشنع من باطنه فلا تشتغل به. اخبارالحلاج، شماره ۶.

* سخن حلاج در باب دوزخ و بهشت: قال عبدالکریم بن عبدالواحد الزعفرانی: دخلت علی الحلاج و هو فی المسجد و حوله جماعة و هو یتکلم فاوّل ما اتّصل بی من کلامه انّه قال لوالقی ممّا فی قلبی ذرةً علی جبال الارض لذابت و انی لو کنت یوم القیامة فی النار لا حرقت النار ولو دخلت الجنه لا نهدم بنیاتها. اخبارالحلاج، شماره ۱۱.

* اذا تجلی بطوری ان یکلمنی رأیت فی غیبتی موسی علی الطور. اخبارالحلاج، شماره ۱۰.

* حلاج در بازار: و عن ابی‌الحسن علی بن احمد مردویه قال: رایت الحلاج فی سوق القطیعه، ببغداد باکیا یصیح: ایها الناس اغیثونی عن الله فانه اختطفنی منّی و لیس یردّنی علیّ. فبکی الناس لبکائه حتی بلغ مسجد عتّاب فوقف علی بابه و اخذ فی کلام فهم الناس بعضه و اشکل علیهم بعضه. اخبار شماره ۱۰. قال احمد بن فارس رأیت الحلاج فی سوق القطیعة وهو یقول: ایها الناس اذا استولی الحق علی قلبٍ اخلاه من غیره. ثم بکی حتی اخذ اهل السوق فی البکاء. ایضاً، همان مأخذ، شماره ۳۶.

* حلاج در جامع منصور: و عنه (= عبدالودود بن سعید بن عبدالغنی الزاهد) قال: رأیت الحلاج دخل جامع المنصور و قال ایهاالناس اسمعوا منی واحدة فاجمع علیه خلق کثیر فمنهم محب و منهم منکر فقال: اعلموا انّالله تعالی اباح لکم دمی فاقتلونی. فبکی بعض القوم. فتقدّمت من بین الجماعة و قلت یا شیخ کیف نقتل رجلاً یصلّی ر یصوم و یقرء القرآن. فقال یاشیخ لیس فی الدنیا للمسلمین شغل اهمّ من قتلی. اخبار، شماره ۵۰.

* بهرام مجوسی و توزیع هدیهٔ او به فقراء شهر: و قال جندب (بن زادان الواسطی و کان من تلامذةالحلاج): دخل علیَّ فی نصف اللیل ببغداد بهرام بن مرزبان المجوسی و کان مکثراً و معه الکیس فیه الفادینار و قال لی: تذهب معی الی الحلاج فلعلّه یحتشمک فنعطیه هذا الکیس فذهبت معه و دخلنا علیه و کان قاعداً علی سجادته یقرء القرآن ظاهراً. فاجلسنا و قال: ما الحاجة فی هذا الوقت فتکلّمت فی ذلک فابی ان یقبل فالحت علیه و کان یحبّنی فقبل. و قال لی: لاتخرج فوقفت و خرج المجوسی فلمّا ذهب المجوسی قام الحلاج و خرجت معه حتی دخل جامع المنصور و معه الکیس والفقراء نیام. فایقظهم و فرّق الدنانیر علیهم بعد ان حتی لم یبق فی الکیس شیئ. نقلت یاشیخ هلاّ صبرت الی الغد فقال: الفقیر اذابات فی عقارب نصبیین خیر له من ان یبیت مع المعلوم. اخبار، شماره ۴۲.

* فتوای حلاج در باب حج: انّ الوزیر رأی له کتاباً مکتوبٌ فیه ان الانسان اذا اراد الحج ولا یمکنه افرد من داره بیتا لایلحقه شیئٌ من النجاسات ولا یدخله احد فاذاقتربت ایام الحج طاف حوله و فعل ما یفعله الحاج بمکّة. فاذا فعل ذلک کان کمن حج. ابن‌الاثیر ۱۶۸/۶.

* سخن صولی در باب حلاج: قال محمد بن یحیی الصولی انا رأیت هذا لرجل (یعنی الحلاج) مرّات و خاطبته فرأیته جاهلاً یتعاقل عییا یتْفَصح و فاجراً یظهر التنسک. عُرَیب ابن سعدالقرطبی، صلة تاریخ الطبری ۹۶ـ۹۵.

* گدایان بغداد: اصناف المکدّین و افعالهم: منهم المکّی وهو الذی یأنیک علیه سراویل و منهم: السحری الذی یبکّر الی المسجد من قبل ان یؤذّن والشجویّ الذی کان یؤثّر فی یده الیمنی و رجلیه حتی یری الناس انّه کان مقیّداً مغلولا و منهم الحاجور وهو الذی یأخذ الحلقوم مع الرئه و منهم الخاقانی الذی یحتال فی وجهه حتی یجعله مثل وجه خاقان ملک الترک و یسوّده بالصبر والمداد و یوهّمک انه ورم. و منهم السّکوت الذی یوّهمک انه لایحسن ان یتکلم. بیهقی، المحاسن والمساوی / ۵۸۲.

* محمد بن داود الاصفهانی الفقیه یقول: ان کان ما انزل الله علی نبیّهِ حقاً فما یقول الحلاج باطل. ذهبی، العبر ۱۴۹/۲.

* فتوای جنید در باب حلاج: جنید را گفتند این سخن که منصور (= حسین بن منصور الحلاج) می‌گوید تأویلی دارد؟ گفت بگذارید تا بکشند که روز تأویل نیست. عطار، تذکره / ۵۸۹. ایضاً: جنید جواب فتوی نوشت که نحکم بالظاهر. تذکرةالاولیاء / ۵۸۵. روایت حمد: و نسبه جنید الی انه مُدَّع. سیر اعلام‌النبلاء ۳۱۵/۱۴.

* دربارهٔ خواهر حلاج: در وقت قتل او خواهرش روی‌گشاده در میان مردم آمد. او را گفتند روی بپوش. گفت: روی از مردان پوشند. در این شهر نیم‌مردی بود او نیز بر دار است. تاریخ گزیده / ۶۴۹.

* از قطب جاکوس کردی شنیدم که حسین بن منصور هزار تصنیف کرد بیشترین در بغداد بسوختند. روزبهان، شرح شطحیات / ۴۵۵.

* حلاج و زنی که بر بالا دید: عن موسی بن ابی‌ذرّ البیضاوی قال کنت امشی خلف الحلاج فی سکک البیضا فوقع ظلّ شخص من بعض السطوح علیه فرفع الحلاج رأسه فوقع بصره علی امرأةٍ حسناء فالتفت الّی فقال ستری و بالَ هذا عَلَیَّ ولو بعد حین فلما کان یوم صلبه کنت بین القوم ابکی فوقع بصره علیَّ من رأس الخشبة فقال یاموسی من رفع رأسه کما رأیت و اشرف علی ما لا یحلّ له اشرف علی الخلق هکذا و اشار الی الخشبة. اخبارالحلاج شماره ۱۵.

* خواب ابن فاتک: قال احمد بن فاتک: رأیت ربّ العزّة فی المنام کانّی واقف بین یدیه فقلت یارب: ما فعل الحسین حتی استحق تلک البلیة فقال انی کاشفته بمعنی فدعا الخلق الی نفسه فانزلت به ما رأیت. اخبار شمارهٔ ۵۶.

ایضاً: ابن خفیف گفت: در صمیم زمستان به واسط رفتم. پیری را دیدم که سمت خیر داشت. بعد از آن در مذاکره آمدیم تا به سخن حسین منصور رسیدیم. گفت: چون آن واقعه به حسین درافتاد باری‌تعالی را در خواب دیدم. گفتم: الهی بندهٔ تو حسین منصور دست از همه جهان بداشت و به‌جز توحید و تقدیس تو مستمسکی نداشت. چه حکمت بود در این بلا که به وی فرستادی؟ باری‌تعالی فرمود که سرّی از اسرار خود بر وی کشف کردیم و خلق را به خود خواند. لاجرم آن بلا را به وی فرستادیم. دیلمی، سیرت شیخ کبیر / ۳-۱۰۲.

* گدایی و قول حلاج، شرح شطحیات / ۴۳۷.

* عبارت انجیل: این را به شما امر فرمودیم که اگر کسی خواهد کار نکند خوراک هم نخورد. عهد جدید، رسالهٔ دوم بولس به تسالوکیان ۱۱/۳.

* شیخ ابوعبدالله بن خفیف گوید ـ قدّس الله‌سره ـ که از بعضی از عمّال معتضد شنیدم که مرا بفرستاد امیرالمؤمنین به جانب هند تا بر امور آن واقف شوم. با ما در کشتی مردی بود او را به حسین منصور شناختندی، نیکوعشرت بود و خوش‌صحبت. چون برسیدیم و از مرکب بیرون آمدیم به ساحل نشسته بودیم، حمالان جامه‌ها به شهر می‌بردند. پیری دیدیم که روی در ساحل داشت. حسین از او پرسید که آنجا کس هست که سحر داند؟ گفت در این شهر مثل این بسیار است. گفت که حسین آنگاه از ما جدا شد. چون به بغداد شدم شنیدم که حسین دعوی عجایب می‌کند. روزبهان، شرح شطحیات / ۴۲۶ مقایسه با دیلمی، سیرت شیخ کبیر / ۱۰۰-۹۹.

* و شخصی دیگر از او (ابی‌عبدالله ابن‌الخفیف) سؤال کرد که وی (حلاج) در لاهوت و ناسوت سخنی گفته است؟ شیخ گفت مگر این بیت می‌گویی:

سبحان من اظهر ناسوته　　سرّ سنا لاهوته الثاقب

ثم بدا فی خلقه ظاهراً　　فی‌صورةالآکل‌والشارب

گفت بلی. شیخ جواب داد که لعنت خدای بر آن‌کس باد که این گفته است و این اعتقاد دارد و آن‌کس که امثال این سخن و امثال این اعتقاد دارد. دیلمی، سیرت شیخ کبیر/۱۰۱.

* قدماء خمس: محمد زکریا پنج قدیم ثابت کرده است یکی هیولی، دیگر زمان، سدیگر مکان، چهارم نفس و پنجم باری سبحانه تعالی. ناصرخسرو، زادالمسافرین/۷۳.

* حسین (بن منصور حلاج) در شطح گوید که مناضلت با ابلیس و فرعون کردم در باب فتوت. ابلیس گفت اگر سجود کردمی آدم را، اسم فتوت از من بیفتادی. فرعون گفت: ما علمت لکم من الهٍ غیری. چون نشناخت در میان قوم خود ممیزی میان حق و میان خلق. من گفتم اگر او را نمی‌شناسند قهرش بشناسند. صاحب من و استاد من ابلیس و فرعون است. به آتش ترساندند ابلیس را از دعوی بازنگشت. فرعون را به دریا غرق کردند از پی دعوی بازنگشت و به وسایط مقر نشد. شرح شطحیات / ۴-۳۷۳.

* مذاهب فقهی: عطار: نقل است که در پنجاه سالگی گفت که تاکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام اما از هر مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس اختیار کردم. تذکرةالاولیاء / ۵۸۶.

* پاسخ حلاج در باب قول موسی و فرعون: عن عثمان بن معویه انّه قال: بات الحلاج فی جامع دینور و معه جماعةٌ و سأله واحد منهم و قال یاشیخ ما تقول فی ما قال فرعون

قال کلمهٔ حق. فقال ما نقول فی ما قال موسی قال کلمة حق لانهما کلمتان جرتافی الابد کما جرتافی ألازل. اخبارالحلاج / شماره ۲۶.

* کلام حلاج در باب دلال جمال: و قال الحلوانی: قدم الحلاج للقتل و هو یضحک فقلت یاسیدی ما هذا الحال؟ قال دلال الجمال الجالب الیه اهل الوصال. اخبارالحلاج. ملحق، شماره ۵.

* غلام خلیفه و دیدن حلاج: غلام (که بر حلاج موکل بود) گفت: به‌عادت هر روز طبقی پیش حلاج بردم. او را دیدم که خانه از سقف تا زمین از جسد خود پر کرده بود و در خانه هیچ جای نیافتم. بترسیدم و طبق بینداختم. تبصرةالعوام / ۱۲۴.

* انصاری: شیخ‌الاسلام گفت که بر حلاج بسیار دروغ گویند و بسیار سخنهای نامفهوم و ناراست بر وی بندند و کتابهای نامعروف و حیل بر وی سازند. طبقات‌الصوفیه / ۲۷۷

* عطار: نقل است که در زندان سیصد کس بودند. چون شب درآمد (حسین) گفت: ای زندانیان شما را خلاص دهم. گفتند چرا خود را نمی‌دهی؟ گفت ما در بند خداوندیم و پاس سلامت می‌داریم. اگر خواهیم به یک اشارت همهٔ بندها(تان) بگشاییم. پس به انگشت اشارت کرد همه بندها از هم فرو ریخت... اشارتی کرد رخنه‌ها پدید آمد. تذکرةالاولیاء / ۵۹۰.

* ابن‌خلکان: ۱/۴۱۶ ـ ۴۰۸

* بغدادی: و ذکر انه ظفروا بکتب له الی اتباعه عنوانها: من الهوهو رب الارباب المنصور (ظ: المتصور) فی کل صورة الی عبده فلان. فظفروا بکتب اتباعه الیه و فیها: یا ذات‌الذات منتهی غایة الشهوات نحن نستجیرک و نرجو رحمتک یا علام‌الغیوب. الفرق بین‌الفرق / ۱۵۹.

* مسکویه: و للحلاج اسمان احدهما الحسین بن منصور والآخر محمد بن احمد الفارسی. تجارب‌الامم ۱/۷۷.

* عطار: پس دو دست بریدهٔ خود بر روی درمالید و روی و ساعد را خون‌آلود کرد. گفتند چرا کردی؟ گفت خون بسیار از من رفت دانم که رویم زرد شده باشد، شما پندارید که زردی روی من از ترس است، خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ‌روی باشم. تذکرةالاولیاء / ۵۹۳.

* طوسی، نظام‌الملک: (معتصم) فرمود تا هر چهار دست و پایش ببرند. چون یک دستش ببریدند (یک) دست دیگر در خون زد و در روی خود بمالید. (معتصم) گفت

ای سگ این چه عمل است؟ گفت شما هر دو دست و پای من بخواهید برید و گونه مردم از خون سرخ باشد ـ روی خویش از خون خود سرخ کردم تا نگویند رویش از بیم زرد شد. سیاست‌نامه / ۱۷۶.

❁ ابن‌الجوزی: فقال لاصحابه لا یهولنکم هذا فانی عائد الیکم بعد ثلاثین یوماً. المنتظم ۲۰۶/۱۳.

❁ مسعودی: (و فی هذه السنه: تسع و ثمانین و مأتین) اتی بجماعة من القرامطه من ناحیة الکوفه فمنهم المعروف بابی‌الفوارس و کان لاهل بغداد فی قتل ابی‌الفوارس هذا، اراجیف کثیر و ذلک انه لما قدم لیضرب عنقه اشاعت العامه انه قال لمن حضر قتله من العوام: هذه عمامتی تکون قبلک فانی راجع بعد اربعین یوم، مروج ۴۸۷/۲.

❁ هندوشاه: (خاقانی) عزل و تولیت بسیار کردی تا حدی که گویند یک روز نظارت کوفه به نوزده کس تفویض کرد از هرکس رشوتی بستد. تجارب السلف / ۲۰۵.

(الکلوذانی، ابوالقاسم): در عهد او مصادرات بسیار بود و لشکر از او ارزاق خواستند و دشنامش دادند و سفاهت کردند. همان مأخذ / ۲۱۲.

❁ قال الصولی و قیل انه کان یدعو فی اول امره الی الرضا من آل محمد. ابن‌الجوزی، المنتظم / ۲۰۴.

عطار: نقل است که روزی شبلی را گفت یا بابکر دست برنه که ما قصد کاری عظیم کردیم و سرگشتهٔ کاری شده‌ایم. تذکره / ۵۸۹.

❁ خطیب بغدادی: قیل انما سمّی الحلاج لانه دخل واسطاً فتقدم الی حلاج و بعثه فی شغل له فقال له‌الحلاج: انا مشغول بصنعتی فقال: اذهب انت فی شغلی حتی اعینک فی شغلک فذهب الرجل فلما رجع وجد کلّ قطن فی حانوته محلوجاً فسمی بذلک الحلاج و قیل ان اباه کان حلاّجاً فنسب الیه. تاریخ بغداد ۱۱۴/۸ . ذهبی (روایت حمد): و کان یتکلم علی ما فی قلوب الناس فسمّی بذلک حلاج الاسرار و لقب به. سیر اعلام‌النبلاء ۳۱۵/۱۴.

❁ عنوان کتابهای حلاج: که غالباً شامل مسایل کلامی است. الفهرست /۷۲ ـ ۲۶۹.

❁ بغدادی: روایة حمد: و اقام مع عمرو المکی ثمانیة عشر شهراً. تاریخ بغداد ۱۱۲/۸.

❁ بغدادی: ابازرعة الطبری یقول سمعت ابایعقوب الاقطع یقول: زوّجت ابنتی من الحسین بن منصور لما رأیت من حسن طریقته و اجتهاده فبان لی بعد مدّة یسیره انه ساحر محتال، خبیث کافر. تاریخ بغداد ۱۲۱/۸.

❁ شعار خوارج: و من الناس من يشرى نفسه ابتغاء مرضات الله. قرآن ۲۰۷/۲ و خوارج به همین سبب خود را شاری و شُراة می‌خواندند. قال شاعرهم: الا ایها الشارون قد حال لامره / شری نفسه لله ان یتر حلا. ابن‌اثیر، الکامل ۲۱۳/۳.

❁ انصاری: گویند که به خراسان آمد پنهان، به مرو آمد وی را دیدند. طبقات انصاری / ۲۷۰.

❁ لهجه اصفهانی: او را به زبان اصفهانی گفت: «چرا نهونه میاذ» یعنی بیش از این مماناد. مافرّوخی، ترجمه / ۱۰۹. ایضاً: جواب داد به زبان اصفهانی: «دفیران را برنگ اورنگ بود.» یعنی کاتبان را سیاهی بر جامه هنر باشد. همانجا / ۱۱۱. ایضاً: در جواب گفت به زبان اصفهانی: «تو بشی آن وی میاذ.» یعنی تو بروی و او بازنیاید، بر سبیل نفرین. همان مأخذ / ۱۱۳. ایضاً: بر زبان اصفهانی گفت: «فده خراب خراج نهو.» همانجا / ۱۱۴.

❁ نور شعشعانی: صفدی: و وجدوا فی منزله رقاعاً فیها رموز، و یکتب الی تلامیذه من‌النور الشعشعانی. الوافی بالوفیات ۷۳/۱۳.

❁ بغدادی: فامر الوزیر باحضاره (= ابن‌عطا الآدمی) فاحضر. فقال تصوب مثل هذا الاعتقاد؟ فقال مالک ولهذا علیک بما نصبت له من اخذ اموال الناس و ظلمهم و قتلهم. تاریخ بغداد ۱۲۸/۸.

❁ در باب حج: ثم وجد حامد کتاباً من کتبه، فیه: ان الانسان اذا اراد الحج فلم یمکنه افرد فی بیته بناءً مربعا لا یلحقه شیئ من النجاسات ولا یطرقه احد فاذا حضرت ایام الحج طاف حوله و قضی من المناسک مایقضی بمکه ثم یجمع ثلاثین یتیماً و یعمل لهم ما یمکنه من الطعام و یحضرهم ذلک البیت و یقدّم لهم ذلک الطعام و یتولی خدمتهم بنفسه ثم یغسل ایدیهم و... یدفع الی کل واحد سبعة دراهم او ثلاثة دراهم. و ان ذلک یقوم له مقام الحج. تجارب‌الامم ۸۰/۱.

❁ الهمدانی: و فی هذه‌السنه (= سنة تسع و ثلاثمائه) اهدی الوزیر حامد بن العباس الی المقتدر البستان المعروف بالناعورة، انفق علی بنائه مائه الف دینار، و فرشه باللبود الخراسانیه. تکملة تاریخ الطبری ۲۲/۱.

❁ ابراهیم بن محمد النصرآبادی: ان کان بعد النبیین والصدیقین موحد فهو الحلاج. تاریخ بغداد ۱۲۱/۸.

❁ هجویری: اگر وی به دین مطعون بودی، شبلی نگفتی که من و حلاج یک چیزیم و محمد بن خفیف گفت هو عالم ربانی: او عالم ربانی است. کشف‌المحجوب / ۱۹۰.

همدانی: الحلاج مقیم عند نصر القشوری مکرم هناک و دافع عنه نصر اشدّ مدافعة و کان یعتقد فیه اجمل اعتقاد. تکملة تاریخ‌الطبری / ۲۳. ایضاً: وکان نصر الحاجب یقول انما قتل ظلماً. تکملة تاریخ‌الطبری / ۲۵. ابن‌کثیر: وکان نصرالحاجب افتتن به وظن انه رجل صالح. البدایة والنهایة ۱۴۰/۱۱.

* Plato, Republic / 389, 459; Jowett / 102, 198

ترجمه: گفتم پس اگر دروغ گفتن برای کسی مُجاز باشد فقط برای زمامداران شهر است... اما این رفتار برای‌هیچ‌کس دیگر مجاز نیست. فواد روحانی، جمهور / ۱۵۲، ۲۸۷

آیات مذکور در متن

اصحاب‌الجنة و اصحاب‌النار: ۱۵۱
اطیعوالله و اطیعوا الرسول: ۱۵۱
انّا الیه راجعون: ۱۷
انا عرضنا الامانة: ۱۵۰
اهدنا الصراط المستقیم: ۱۵۱
رَبِّ لاتَذَرْ (علی‌الارض من الکافرین دیّارا) ۳۵
لعلمه الدین یستبطونه منهم: ۱۵۰
لن‌ترانی (قال...) ۳۵
و نفخت فیه من روحی: ۱۷
و هو معکم اینما کنتم: ۱۵۱
یحبهم و یحبونه: ۵۶

شطحیات و روایات

* از شرط اتحاد گفت: عجب دارم از تو و از من. فنا کردی مرا از خویشتن به تو. نزدیک کردی مرا به خود تا ظن بردم که من توام و تو من. روزبهان، شرح شطحیات / ۳۸۷.

* حسین گوید که: موسی صلوات‌الله علیه با ابلیس در عقبهٔ طور به‌هم رسید. موسی گفت: چه منع کرد ترا از سجود؟ گفت دعوی من به معبود واحد. گفت: امر بگذاشتی؟ گفت آن ابتلا بود نه امر. شرح شطحیات / ۱۹ـ۵۱۸.

* الروایه: حسین روایت کند از رؤیای صادقه، از ملک حکیم، از کروب کبیر، از لوح محفوظ، از علم که هیچ‌کس حق را نپرستید به چیزی (بیشتر از) محبت حق را. شرح شطحیات / ۶ـ۲۳۵.

* الروایه: حسین روایت کند از فهم مبین، از قرآن مجید. از محمد رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله، از جبرئیل علیه‌السلام، از حق جلّ جلاله که هرکه دنیای فانی را شناخت مرا نشناسد. شرح شطحیات / ۸ـ۳۴۷.

* عین‌الجمع: از اسماء توحید است آن را اهل این معنی دانند. حقیقتش فنای حدثان در جبلّت افعال حق، و ظهور صفت در حلیه است. قال‌الله تعالی من الشجرة ان یا موسی انّی اناالله. شرح شطحیات / ۶۲۸.

* آخرین سخن حلاج این بود که حسب الواجد افراد الواحد له. عطار، تذکرةالاولیاء / ۵۹۳. ایضاً عن ابی‌بکر الشبلی: و قدم لتضرب عنقه فقال باعلی صوته: حسب الواجد افراد الواحد له و قیل هذا آخر شیئ سمع منه. اخبارالحلاج، شماره ۱۷.

* پس در عرفات گفت یا دلیل المتحیرین، و چون دید که هرکس دعا می‌کردند او نیز سر بر تل ریگ نهاد و نظاره می‌کرد و چون همه بازگشتند، نفسی بزد و گفت: الها، پادشاها،

عزیزا پاکت دانم و پاکت گویم، از تسبیح همهٔ مسبّحان و تهلیل همهٔ مهلّلان و از همهٔ پندار صاحب‌پنداران، الهی تو می‌دانی که عاجزم از شکر، تو به‌جای من شکر کن خود را که شکر آن است و بس. تذکرة‌الاولیاء / ۸ـ۵۸۷.

❁ قال الحسین فی بعض مناجاته: الهی أُنزّهک ممّا یقول فیک اولیائک و اعدائک جمیعاً. عرایسی البیان. قاموس ماسینیون / ۴۱۵.

❁ قیل للحسین: اهوهو قال بل هو وراء کلّ هو، و هو عبارة عن ملک لایثبت له شیئی دونه. حقائق التفسیر.

❁ قال الحسین فی قوله (تعالی): اهدنا الصراط المستقیم. قال: طریق المحبه لک والسعی الیه. عرایس‌البیان، همانجا / ۴۱۱.

از اشعار حلاج

انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا
فاذا ابصرته ابصرتنی و اذا ابصرته ابصرتنا
شرح دیوان‌الحلاج / ۸۰ـ۲۷۹

الحبّ مادام مکتوماً علی خطر و غایة الامن ان تدنوا من الحذر
فا طیب الحب ماتمّ الحدیث به کالنار لاتأت نفعاً و هی فی‌الحجر
شرح دیوان / ۲۱۰

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
شرح دیوان / ۱۶۶

ما یفعل العبد والاقدار جاریة علیه فی کلّ حال ایّها الرائی
القاه فی الیمّ مکتوفاً و قال له: ایّاک ایّاک ان تبتّل بالماء
شرح دیوان / ۱۴۵

الی کم انت فی بحر الخطایا تُبارِزُ من یراک ولا تراه
اتطمع ان تنال العفو ممّن عصیت و انت لم تطلب رضاه
شرح دیوان / ۱۳۸

لبّیک لبّیک یا سرّی و نجوائی لبّیک لبّیک یا قصدی و معنائی
ادعوک بل انت تدعونی الیک فهل نادیتُ ایاک او نادیتَ ایّائی
شرح دیوان / ۱۴۶

و ایّ الارض تخلو منک حتی تعالوا یطلبونک فی السماء

تـراهـم یـنظرون الیک جـهراً و هم لایـبصرون مـن العـماء

شرح دیوان / ۱۴۱

جحودی فیک تـقدیس و ظنّی فـیک تـهویس

و مــــــا آدم الاّک و من فی البـین ابـلیس

شرح دیوان / ۲۱۰

أ انت اوانـا هـذا فـی الاهـین حاشاک حاشاک من اثبات اثنین

بـینی و بـینک انـی ینازعنی فارفع بـفضلک إنّـیی مـن البـین

شرح دیوان / ۲۹۸

الاّ ابــــلغ احــبّائی بـــانّی رکبت البـحر و انکسـر السـفینه

علی دین الصلیب یکون مـوتی ولا البــطحا اریـد ولا المـدینه

شرح دیوان / ۳۰۷

کتابنامه[1]

اخبارالحلاج، اعتنی بنشره و تصحیحه: ل. ماسینیون ـ ب. کراوس. پاریس ۱۹۲۶.
اربعة نصوص غیر منشوره یتعلق بالحلاج، تألیف ل. ماسینیون. پاریس ۱۹۱۴.
اوصاف الاشراف، نصیرالدین الطوسی، طبع برلین ۱۹۲۷.
البدایة والنهایة، تصنیف الحافظ ابن‌کثیر، جزء ۱۱، مکتبة المعارف، بیروت. ب. ت
تاریخ بغداد، للحافظ ابی‌بکر احمد بن علی، الخطیب البغدادی، المجلد الثامن، دارالکتب العربی، بیروت. ب‌ت
تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، به‌کوشش دکتر عبدالحسین نوایی، تهران ۱۳۳۹ ش.
تبصرة العوام فی مقالات الانام تألیف سیدمرتضی الحسنی الرازی، طبع عباس اقبال ۱۳۱۳.
التبصیر فی‌الدین، تألیف ابی‌المظفر الاسفراینی، بغداد ۱۹۵۵.
تجارب‌الامم، لابی علی المعروف بمسکویه، الجزء الاول (= ۵)، مصر ۱۹۱۴.
تجارب‌السلف، تألیف هندوشاه صاحبی نخجوانی، تصحیح عباس اقبال، طبع تهران ۱۳۱۳.
تذکرةالاولیاء، تصنیف فریدالدین محمد العطار النیسابوری، طبع دکتر محمد استعلامی، تهران ۱۳۴۶.
تکملة تاریخ الطبری، محمد بن عبدالملک الهمدانی، الجزء الاول، طبعة بیروت ۱۹۶۱.
ترجمه محاسن اصفهان از عربی مافروخی به فارسی به‌قلم حسین بن محمد بن

---

۱. این کتابنامه، شامل مراجع متن‌هایی است که روایات این نوشته را در مآخذ قدما نشان می‌دهد. برای کتابنامه تفصیلی رجوع شود به: کتاب حلاج ماسینون ۳۲/۴ ـ ۱۲.

ابی‌الرضا آوی در سال ۷۲۹ هجری، به‌اهتمام عباس اقبال، تهران ۱۳۲۸ ش.
التنبیه والاشراف، تألیف ابی‌الحسن علی المسعودی، طبع بغداد ۱۹۳۸ هجری.
خاندان نوبختی، تألیف عباس اقبال (آشتیانی)، طبع تهران ۱۳۱۱.
سیاست‌نامه یا سیرالملوک تألیف نظام‌الملک طوسی، به‌اهتمام سید عبدالرحیم خلخالی، تهران ۱۳۱۰.
سیر اعلام‌النبلاء، تصنیف شمس‌الدین‌محمدالحافظ‌الذهبی، جزء ۱۴، بیروت ۱۴۰۴ ق.
سیرت شیخ کبیر ابوعبدالله ابن خفیف شیرازی، ترجمه فارسی، به‌تصحیح آ. م. شیمل طاری، به‌کوشش دکتر توفیق سبحانی، تهران ۱۳۶۳.
شذرات الذهب فی اخبار من ذهب، طبعة دارالفکر [بیروت؟] ۱۹۷۹.
شرح دیوان‌الحلاج، تصنیف الدکتور مصطفی کامل الشیبی، بغداد ۱۹۷۴.
شرح شطحیات، تألیف روزبهان بقلی. تصحیح: هـ. کوربین، انجمن ایران و فرانسه، طبع تهران.
شرح نهج‌البلاغه، لابن ابی‌الحدید، طبع مصر، جزء ۱۱ و ۱۲، الطبعة الثانیه ۱۹۶۷.
صلة عُرَیب القرطبی، ذیل تاریخ الطبری، طبع لیدن ۱۸۹۷.
طبقات الصوفیه انصاری، به‌کوشش عبدالحی حبیبی، طبع کابل ۱۳۴۰ ش.
طبقات‌الصوفیه، تصنیف ابوعبدالرحمن السلمی، طبع پدرسن، لیدن ۱۹۶۰.
الطبقات الکبری، تألیف عبدالوهاب الشعرانی، الجزء الاول والثانی، الطبعة الاولی، مصر ۱۹۵۴.
العبر فی خبر من غبر، للحافظ الذهبی، الجزء الثانی، طبع کویت ۱۹۸۴.
فارسنامه، تألیف ابن بلخی، به‌کوشش دکتر منصور رستگارِ فسایی، شیراز ۱۳۷۳.
الفخری فی‌الآداب السلطانیه، تألیف محمدبن‌علی‌المعروف بابن‌الطقطقی، بیروت ۱۹۸۰.
الفرق بین الفرق، تألیف ابی‌منصور عبدالقاهر البغدادی، طبع بغداد ۱۹۴۸.
الفهرست، تألیف محمد بن الندیم الوراق، طبع مصر ۱۳۴۸ ق.
الکامل فی التاریخ، تألیف ابن‌الاثیر الجزری، الجزء السادس، مصر ۱۳۵۳ ق.
کتاب الطواسین لابی المغیث الحلاج البیضاوی، اعتنی بنشره ل. ماسینیون، پاریس ۱۹۱۳.
کشف‌المحجوب، تألیف ابوالحسن علی بن عثمان الهجویری، طبع والنتین ژوکوفسکی،

لنین‌گراد ۱۹۲۶.
اللمع فی التصوف، تألیف ابونصر سراج الطوسی، طبع مصر ۱۹۶۰.
مرآة‌الجنان، للشیخ عبدالله الیافعی، حیدرآباد دکن ۱۳۱۸ ق.
مروج‌الذهب، تألیف ابی‌الحسن علی‌بن‌الحسین‌المسعودی، الجزء الثانی، مصر ۱۳۴۶ ق.
معجم‌البلدان، تألیف یاقوت‌الحموی، طبع بیروت ۱۹۷۹.
المنتظم فی تاریخ الملوک والامم تألیف ابی‌الفرج عبدالرحمن بن الجوزی، الجزء الثالث عشر، بیروت ۱۹۹۲.
نشوار المحاضره، للقاضی التنوخی، الجزء الاول، مصر ۱۹۲۱.
الوافی بالوفیات، تألیف صلاح‌الدین الصفدی، الجزء الثالث عشر، طبعة فیسبادن ۱۹۸۴.
وفیات الاعیان و انباء ابناء الزمان، تألیف القاضی ابن خلکان، الجزء الاول، طبع مصر ۱۹۴۸.



دکتر عبدالحسین زرین کوب در اواخراسفند ۱۳۰۱ هجری شمسی در بروجرد چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در بروجرد به پایان رسانید.پس از پایان تحصیلات متوسطه به دبیری در دبیرستانهای بروجرد پرداخت.در سال ۱۳۲۷ لیسانس خود را از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران دریافت کرد.سپس وارد دوره دکتری ادبیات شد که سرانجام در سال ۱۳۳۴ موفق به اخذ درجه دکتری از دانشگاه تهران شد.

دکتر زرین کوب از سال ۱۳۴۱ به بعد در فواصل تدریس در دانشگاه تهران در دانشگاه های هند، پاکستان، آکسفورد، سوربن، پرینستون و ... به تدریس پرداخت. در ضمن این فعالیتها، به علم ملل و نحل و مباحث مربوط به کلام، نقد ادبی و تاریخ علاقه یافت و آثار ارزشمندی در این زمینه تالیف کرد. دکتر زرین کوب در اواخر عمر به مطالعه و تحقیق و تدریس مباحثی در عرفان، ادیان و تاریخ پرداخت. دهها کتاب و صدها مقاله حاصل تحقیقات ارزشمند او در طی پنجاه سال گذشته بوده است. دکتر زرین کوب در تاریخ ۲۴ شهریور ۱۳۷۸ درگذشت و در قطعه هنرمندان بهشت زهرا (قطعه ۸۸، ردیف ۱۴۳، شماره ۱۰) به خاک سپرده شد.





۱۲۵۰۰ تومان